دیوان خرم

منتخبه‌ای از

طنز و حکایات

محصولات باغ گل مولا

از محمد خرم شاهی

دیوان خُرّم

گنجینه‌ای از

طنز و فکاهیّات

محصولات باغ گل مولا

از: محمّد خرم‌شاهی



سلسله نشریات « ما »

نام کتاب : دیوان خرم
مصنف : محمد خرمشاهی
حروف چینی : موسسهٔ فرهنگی و هنری « ما »
فیلم و زینگ : آریـــا
چاپ : سازمان چاپ خواجه
تیراژ : ۳۳۰۰ جلد
نوبت چاپ : چاپ اول
تاریخ انتشار : ۱۳۷۰
ناشر : موسسهٔ فرهنگی و هنری « ما »
و انتشارات منوچهری

بنام خدا





بینکه امروز پیرم و خسته
قسمتم نیست غیر مهجوری
بندهٔ بینوا بجان شما
سالها پیش بودم این جوری

آن یکی عکس من ز عهد شباب
وین هم ای دوست عکس دیگر من
خود بیا و ببین در این ایام
برف پیری نشسته بر سر من

جوانی کجائی که یادت بخیر

چرا در این کتاب کاریکاتور و عکسهای هنری و غیره وجود ندارد!

....

خواننده عزیز و گرامی: چون ممکن است ضمن مطالعه کتاب سؤال فوق پیش آید، جواب این است که کاریکاتور یا هرگونه نقاشی‌ها و عکسهای رنگی قاعدتاً در کتابهای داستانی و قصه‌ها برای سرگرمی و تفریح بچه‌ها و نوشته‌های مشابه استفاده می‌گردد. معمولاً در دیوان شعرا و کتب سنگین و وزین دیگر نیازی به چاپ آنها نیست جز سودآوری کتابها برای جبران کمبود و پر کردن جای مطالب اصلی و جلب توجه خواننده به موضوعات خارج از معنی و ماهیت و کیفیت کتاب و نیز سفید گذاشتن بسیاری از صفحات کتاب جهت انصراف و انحراف نظر خواننده از متن و محتوای کتاب صورت می‌گیرد که چون کتاب حاضر مانند دواوین وزین و محکم و پرمحتوای متقدمین و تعدادی از متأخرین مطلعه ای بزرگ قوی و غنی و بی‌نیاز از هرگونه پیرایه و تزئین و کاریکاتور می‌باشد و به گفته‌ی شاعر بزرگ «حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست» از این جهت نه نیازی به کاریکاتور و عکس‌های متفرقه داشتیم و نه صفحاتی را سفید گذاشتیم چون می‌خواهیم به جای کاریکاتور یا عکسهای فریبنده دیگری مضامین عالی و اشعار بدیع و دلکش به خوانندگان گرامی خود تقدیم کنیم کاری که شاعران بزرگ و سرایندگان عقاید و بی‌نیاز از عکس و کاریکاتور در متون کتابهای نفیس خود کرده‌اند: .....

محمد خرشاهی

بهترین ، زیباترین ، عالی ترین و ارزنده ترین هدیه ای که امکان آنرا دارم و می توانم به همسر محبوب و فداکار و یار و غمخوارم و به فرزندان عزیز و دلبند و نور چشمان و مهربانان غایب از نظر و دور از وطن

جمشید بهرام و شهرام

تقدیم و حفظ و نگاهداری آن را توصیه کنم همین کتاب است که حاصل اندیشه و زحمت و سرمایهٔ عمر من است امید که خدای قادر و توانا همه را در پناه فضل و کرم وعنایات خود از آفات و بلیّات مصون و محفوظ فرماید .

محمد خرمشاهی

بود در هر کجی دیوان چو نظم
توانگر اهل دل [illegible] باشد ز بنده
به نظم ار چند آموزنده هم است
کتابی با چنین طرز [illegible] تمام

عنصری فرزانه [illegible] شعر
[illegible] اینان است
مسعود سعد [illegible]
[illegible] حدیقه

سعادت [illegible] شاهنامه [illegible] است [illegible] آزادی [illegible] است

مقدمه ناشر

هو - حق

یا مولا - خوش آمدی به باغ گل مولا .

اینجانب ناشر یا باغبان باغ گل مولا خدمت خوانندگان سلام عرض می کنم - تعظیم عرض می کنم .

از بد حادثه سالها پیش که به کار تالیف و تدوین و نشر دیوان های شعر روی آوردم با بسیاری از شاعران با ذوق و مشهور آشنائی و همکاری داشته و دارم .

یکی از آنان همین محمد خرمشاهی حیّ حاضر می باشد که اشعار جدی او از لحاظ انسجام کلام و لطف سخن می شود گفت در ردیف بهترینهاست .

در طنز سرائی و بحرطویل و لطیفه های ادبی نیز کم نظیر است . مجلس آرائی و حاضر جوابی او را هم باید دید که چگونه است . این عالی جناب از نظر نام مستعار نیز روی دست همه بلند شده بطوریکه شایع است در حدود نود امضاء مستعار را احتکار کرده (بابا ای ولله)

در جلسه ای که با حضور جمعی از شاعران تشکیل یافته بود صحبت از انتشار کتاب حاضر دیوان خرم یا محصولات باغ گل مولا به میان آمد . هر یک از دوستان شاعر که خود نیز تالیفاتی دارند در این باره اظهار نظر مینمودند گل مولا هم برای تعریف و تبلیغ از کتاب خود گفت ، من اطمینان دارم که اگر ناشر فقط سه هزار جلد کتاب مرا چاپ و منتشر کند در مدت کوتاهی علاوه بر استفاده های دیگر (که خدا به دادش برسد) اقلاً دارای سی

هزار جلد کتاب خواهد شد . حاضرین با تعجب علت را پرسیدند او با خونسردی و قیافهٔ حق بجانب جواب داد معلومه دیگه هر کس کتاب گل مولا را بخرد و چند صفحهٔ آن را بخواند علاوه بر کتاب موجود کتابهای دیگر را هم که قبلاً از ناشر خریداری کرده پس می آورد و ناشر استفادهٔ دو لا پهنا می برد در حالیکه حاضران در جلسه می خندیدند سری تکان داد و گفت حرف حساب که خنده نداره و بلافاصله رو کرد بمن و گفت ببین رفیق من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم . اگر خریداران کتاب گل مولا ریختند و شل و پلت کردند از من گله نکنی از حالا حساب کار خودت و جواب خریداران کتاب گل مولا را بکن،گفتم گلی بگوشه جمالت گل مولا ، در این میان یکی از دوستان شاعر به خرمشاهی گفت چند تا از نام های مستعارت را برای رفقا بگو تا قدری ترا بیشتر بشناسند شروع کرد به شمردن و گفت : درویش ، جوجه اسدالله ، مادمازل ریشو ، مرد میدان ، عمویادگار ، مسیو قاراپت ، خانم قندی ، مخلص ، شیخ شنگول ، لاتوری ، لوطی عنتری ، ولد چموش که من پریدم وسط حرفش و گفتم نمیدانستم ولد چموش هم هستی .

او مغلطه کرد و گفت:راستی جواب خریداران را چه می دهی ؟ گفتم به آنها می گویم مال بد بیخ ریش صاحبش گفت صاحبش کیست گفتم ولد چموش . از گفتگوی ما و بعضی گفتگوهای دیگر تمام دوستان و شاعران در جلسه از ته دل می خندیدند و جلسه شلوغ پلوغ شد که جنابعالی خرمشاهی که کمتر میخندد و بیشتر می خنداند بالاخره به خنده افتاد و منهم به کمک او خندیدم و همه می خندیدیم . امید وارم شما خوانندهٔ عزیز هم با مطالعهٔ کتاب محصولات باغ گل مولا در خنده به ما کمک کنید و شاد باشید که منتها آرزوی نویسندهٔ کتاب و ناشر کتاب است . شاد باشید عزیزان « ما »

مثلاً این هم شد مقدمه !!؟

تهران ۱۳۷۰
احمد کرمی

محصولات باغ گل مولا

« دیوان خرم »

مشتمل بر شش قسمت :

۱ - مقدمه و نظر بعضی استادان نسبت به کتاب حاضر و نویسندهٔ کتاب

۲ - اشعار گوناگون شامل طنز ، اجتماعی و غیره در مایه های غزل ، قطعه ، دوبیتی ها و رباعیات

۳ - مثنویات غیر معنوی

٤ - بحرطویل

۵ - رستمنامه یا رستم در قرن موشک

٦ - گلچین و منتخبات قسمتی از آثار « گل مولا » از دوره های مجلهٔ توفیق

و . . . .

هشت نمونهٔ خروار

....

در مدت بیش از نیم قرن که از فعالیت و تظاهر من در مطبوعات و شعر و شاعری میگذرد تقریباً با همهٔ مجلات و روزنامه‌های پایتخت همکاری داشته و ستونها و صفحات ویژه‌ای را در مجله‌های اطلاعات هفتگی، تهران مصور، امید ایران، فردوسی، روشنفکر، جوانان و بیش از هر نشریه با مجلهٔ توفیق زیر پوشش نعره‌ها و امضای مستعار همراه بوده‌ام در این مدت پیوسته از عنایات بزرگان علم و دانش و استادان سخن خاصه از مراحم بیدریغ ارباب جراید بهره‌مند بوده‌ام اگر بخواهم حتی خلاصه‌ای از آن همه نامه‌ها و مطالب تشویق آمیز نقل کنم خود به تنهائی کتابی بزرگ و جداگانه خواهد بود بعنوان نمونه تنها در مقدمهٔ همین دیوان نظرات الطاف استادان شعر و ادب و اشعار محبت آمیز استادانی چون عبدالرحیم [illegible] استاد دانشگاه، محمدباقر صدرا، ابوالقاسم حالت، ابوالحسن ورزی و دیگر شعرای نامدار ایران را ملاحظه می‌فرمائید همراه با شرحی در مجلهٔ اطلاعات هفتگی شماره ۱۵۷۴ در صفحهٔ ۴۸ همراه با چاپ عکس من بوده است بعنوان هشت نمونهٔ خروار نقل می‌کنم تا معیاری برای ارزش و بعنوان سندی قاطع در انسجام و استحکام لطایف و مضامین و اشعار و در عین حال سند افتخار من قرار گیرد و به استناد نظرات این اساتید و بزرگان، دربارهٔ آثار من قضاوت بعمل آید ....

محمد خرمشاهی «ممل مولا»

قسمت اول

مقدمه بقلم جناب آقای محمد باقر صدرا و نظریات تنی چند از شاعران و اساتید سخن دربارهٔ نویسندهٔ کتاب و بیوگرافی نویسنده « گل مولا » مخلوطی از شوخی و جدی بخط خود او :

تقریظ

بر هیچکس از ارباب فضل و دانش پوشیده نیست که طنز ، در عالم ادبیات ، به ویژه در جهان ادب پارسی مقامی بالا و جایگاهی والا دارد . چرا که خوی و سرشت ، ایرانیان با مطایبه و شوخی و لطیفه و مزاح آمیخته و عجین است . بطوری که حتی اگر کسی بخواهد سخنی جدی هم بر سبیل تذکر و تنبّه به فردی بزند ترجیح می دهد که این سخن را در لباس مزاح و شوخی بیان دارد . چرا که برخی طبایع و مزاج ها گوش نصیحت پذیری ندارند و ذاتاً در برابر هر حرف صحیح و منطقی هم اگر جنبهٔ نصیحت داشته باشد موضع و جبهه می گیرند . اما وقتی بصورت شوخی و مزاح بیان شد بقول طنز نویسان نیشش کشیده می شود و اگر شنونده ، گوینده را برتر و بالاتر از خود تصور می کرده است ، این تفوّق و برتری همواره قابل تحمل می شود و سخن گوینده تاثیر خود را به نحو احسن و شایسته در شنونده باقی می گذارد . این شیوهٔ مرضیه و پسندیده در برخی افراد که بایستی آنان را نابغهٔ طنز نامید ،بیشتر رشد و نمو کرده ، بطوری که بخشی یا بیشتر آثار هنری خود را بصورت طنز عرضه می کنند تا هم حرفشان را زده باشند هم نیشش را کشیده باشند و هم سرور و شادی در قلب خواننده و یا شنونده ایجاد کرده باشند و اینان بمناسبت همین شیوه هیچوقت مورد بازخواست و استیضاح قرار نمی گیرند .

اما با همه خوش ذوقی و لطیف طبعی که ما ایرانیان داریم متاسفانه تعداد طنز نویسان ما از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کند ، البته جمعی هستند که برخی لاطائلات و مزخرفات را به عنوان طنز به خورد مردم می دهند که بایستی آنان را از این زمره ندانست و برای تشخیص آنان از یک دیگر به کُنه و عمق مطلب بایستی توجه کرد ، اگر صرفاً مطلبی مضحک و خنده دار است و هیچگونه پیامی در آن نهفته نیست به آن نمی توان طنز اطلاق کرد و

اگر مضمونی زیبا دارد و حاوی پیام و نکاتی است که بر شنونده اثر می گذارد . این امر جنبه ی هنری دارد و نویسنده و یا گوینده‌ٔ آن هنرمندی است بزرگ و قابل احترام...

من نزدیک به بیست و پنج سال است که با آقای خرمشاهی آشنائی نزدیک دارم و پیش از این مدت هاست که گل مولا ، درویش ، مرشد ، عمو یادگار ، مادموازل ریشو ، فریبا ، دسته بیل و عقاب‌ها امضاهای دیگری را می شناسم و در عرض این مدت نه از ایشان و نه از افرادی که اسم برده شد هیچ اثری و مطلبی ندیدم مگر این که پیامی و مطلبی در درون آن نهفته بود و نیز حاوی مضمونی بکر و زیبا بود .

دلیل این امر هم آن است که او شاعری است توانا و در مضمون یابی ید طولائی دارد و این موهبت و عطیه ی الهی است که پروردگار در ذات و ضمیر او بودیعث نهاده و آن چیزی نیست که در کلاس و مکتب و دانشگاه بتوان بدست آورد کما اینکه اشعار جدی او نیز از انسجام و استحکام خاصی برخوردار است . شعر « یکشب خدائی » او را بخوانید و یا به این سه بیت عنایت فرمائید .

رندان اگر کلاه نهادند بر سرت
غمگین مشو که در ازل این تخم کاشتند

اهریمنان کلاه گشادی به دست خویش
آماده بهر جد بزرگ تو داشتند

باشد گواه گفتهٔ من آی با کلاه
کآن را نخست بر سر آدم گذاشتند

معمولاً در مقدمه ها و تقریظ ها چند شعر از شاعر مورد نظر را انتخاب می کنند و پیرامون آن بحث می کنند ولی ما اگر بخواهیم چنین شیوه ای را دنبال کنیم . سخن به درازا خواهد کشید و از حوصلهٔ این مقال خارج است و بهتر و شایسته تر آن است که خوانندگان عزیز را به آنچه در این کتاب آمده است حوالت دهیم و از آنان پس از مطالعه کتاب نظر خواهی کنیم که قطعاً گفتهٔ ما را تصدیق خواهید فرمود و بر آنچه نوشته ایم مهر تصدیق خواهید زد .

والسلام

محمد باقر صدرا

مقدمه ای بر دیوان خرم یامحصولات باغ گل مولا

از آقای مهندس محمد علی گویا

خوانندهٔ خوب «باغ خرّم» قربان صفای تو ، غمت کم
قربان حقیقت و صفایت لبخند محبت و وفایت
سرتاسر این جهان خاکی چشمیست به جستجوی پاکی
یک دیدهٔ حسرت است و حیرت در آن همه برق سرخ غیرت
گوید که کجاست مهربانی ؟ وان خندهٔ گرم آنچنانی ؟
امروز جهان تمام خون است از خون درودشت لاله گون است
جنگ است به هر طرف که بینی پیکار هوائی و زمینی

* * *

در تلخی این جهان ، هنرمند هر قدر سخن بگوید از قند
شیرین نشود دهان انسان لبخند به لب نیاید آسان
پر مایهٔ کارکشته خواهد تا از غم و اشکها بکاهد
یک شاعر لخت آسمان جل با خط و کلام خود زند پل
در بین جهان زشت موجود با عالم پر صفای موعود
یک پایهٔ پل در این جهان است یک پایهٔ پل در آن کران است
شاعر پی دولت رهائیست سازندهٔ این پل طلا ئیست
شعر است پل طلائی او زیبا هنر خدائی او

* * *

در کشور ما که سر بلند است بس شاعر خوب ارجمند است
بس شاعر خوب بوده زین پیش هریک هنری به نوبت خویش
این اهل هنر یک از هزاران باقی به خران خود سواران
باقی همه شاعرند با نام وان شاعر واقعی است نا کام
بس شهرتهاست مایه اش سور بس شهرتهاست حاصل فور
بس شهرتها ز خود فروشی است یا حلقهٔ این و آن بگوشی است
بس نام که هست پایه اش ننگ بنیان و خمیر مایه اش ننگ
صد ننگ به صاحب چنین نام چون است سیاهرو سرانجام
زنبارگی و فساد و دزدی صد راه به از قلم به مزدی

مردم همه تیز هوش هستند — خود صاحب چشم و گوش هستند
تاریخ گذشته هوشیار است — آئینهٔ ننگ و افتخار است
بر آئینهٔ زمان نظر کن — بر تک تک شاعران نظر کن
در چهرهٔ شاعران پیشین — کم هست مثال بهتر از این
تا بهر تو یار نازنینم — من باب نمونه بر گزینم

* * *

یک فرخی بزرگ استاد — یک روز به شعر سیستان داد
یک فرخی بدون استاد — از یزد کشید بانگ فریاد
آن جیره خور چغانیان شد — مداح امیر سیستان شد
وین دوخته شد لبش به زندان — لب دوخته هم گرفت عنوان
آن پرده داغگاه را ساخت — وین چهره دادگاه را ساخت
امروز من و تو داورانیم — هر بار که شعر آن دو خوانیم
هر گه که به داوری نشینیم — پیداست کدام را گزینیم

* * *

خوانندهٔ مهربان و آگاه — اینک تو و این کتاب دلخواه
اکنون تو و باغ سبز خرم — پر سنبل و سوری سپر غم
گلها همه تازه خنده بر لب — زیبا و منظم و مرتب
عطر همه خوب ودلنشین است — شایستهٔ باغ گل همین است
شادان،خندان تمام گلها — بی منت سازها دهل ها
خوانندهٔ خوب باغ خرم — قربان صفای تو غمت کم
این باغ اگر نساخت مستت — گر دامن تو نشد ز دستت
بایست کتاب را ببندی — با اخم به ریش من بخندی

ای دوست براستی اگر میخواهی

یابی ز لطایف هنر آگاهی

می‌کوش که تا کنی گلستان ضمیر

خرم ز شمیم طنز خرمشاهی

ابوالقاسم حالت

.تقدیم به یار دیرین،« مرشد » عزیز، شاعر و نویسندهٔ ارزنده « استاد محمد خرمشاهی» . همراه صمیمانه ترین تبریکات به مناسبت انتشار دیوان اشعار طنز آمیزش.

دیوان گل مولا

بیا همراه من رو کن به بستان گل مولا
به بزم خنده شو چون بنده مهمان گل مولا
دراین باغ پراز گلخنده های دلنشین بنشین
که دارد لذتی وافر گلستان گل مولا
غزل،قطعه ،قصیده،مثنویها و رباعی ها
بسی زیبا و رنگین چیده بر خوان گل مولا
اگر اخموترین آدم به دنیا شعر او خواند
شود لبهای او چون پسته خندان گل مولا
نمی سازد بهم شیرینی و شوری، ولی بنگر
شکردان گل مولا ، نمکدان گل مولا
هر آنگه لشکر اندوه و غصه بر تو روی آرد
تو روی آور به شعری کو بود زان گل مولا
نکرده گر فلک غیراز شرنگ غصه در کامش
ندیده هیچکس جز روی شادان گل مولا
اگر در زندگانی دوست داری طنز شیرین را
بخوان چون من همیشه شعرودیوان گل مولا

مرتضی فرجیان ۱۸ / ۸ / ۶۹

هدیه ای از احمد کرمی ناشر کتاب
به گل مولا مباشر کتاب

آنکه را هست ز آداب سخن آگاهی
دانـد این نکته دقیق است و نباشد واهی
این اثر از گل مولا که مسرت بخش است
باشد از طبع نشاط آور خرمشاهی
گشته با خط جلی ثبت به الواح و قلوب
اثراتی فرح افزا که تو آن می خواهی
تو بدین طبع و بدین شیوهٔ شیرین سخنی
فخر کن ای گل مولا که چه صاحبجاهی

*   *   *

احمد چو کتاب گل مولا رادید
خوشحالی و خُرمی در او گشت پدید
شک نیست که این اثر ز خرمشاهی
ایجاد نموده در ادب فصل جدید

*   *   *

کتابی این چنین تألیف کردن
برای همچو من امری محال است
گل مولا به کار شعر وارد
نه ده نه بیست بل پنجاه سال است

*   *   *

تقدیم به سخن سرای نامی و شاعر توانا و استاد طنز و فکاهی جناب
محمد خرمشاهی

دیوان خرم

بود غرق نعم دیوان خرم
چو فردوس ارم دیوان خرم
زهرشعری که می خواهی درآن هست
ندارد هیچ کم دیوان خرم
بگلزار ادب جاوید ماندست
بهر جا زد رقم دیوان خرم
به آسانی بدست کس نیاید
به دینار و درم دیوان خرم
مرا تا چشم جان بر آن گشودم
ز دل بزدود غم دیوان خرم
تو پنداری مدال شعر دارد
ز حِسانُ العجم دیوان خُرم

چو« کسری» هر کسی گوهر شناس است
شمارد مغتنم دیوان خرم

محمد حسین کسرائی (کسری)

از آن دوست گرامی شاعر گرانمایه استدعا دارد این ابیات ناقابل را که بمناسبت انتشار « دیوان خرم » سروده شده است از این ناچیز قبول فرمائید با تبریکات صمیمانه .
کیومرث وثوقی

بر این بهار نو آئین ز باغ باد درود
که بر سراچهٔ دل باب خرمی بگشود
مراد من ز بهار این خجسته دیوان است
که جمله اهل قلم راست مقصد و مقصود
گزیده دفترت ای دوست شادی و غم را
به دلنوازی و جان پروری فزود و زدود
ز جدّ بیّنه و از طنز طرفه ات یاران
هماره خُرم و شادند در سرور و سرود
درود من بتو و چامه های دلکش تو
که در خوری و سزائی به آفرین و درود
تو را ستودن باید ولی چه سود که من
چنانکه باید نتوانمت به شعر ستود
زهی به بکر معانی فَری به فکر بدیع
که رشتهٔ سخنت را بصد گهر آسود
تو آن بدیهه سرائی که از بداعت طبع
به هر مقام و مقالی هزار نکته سرود
به نام خرمی و خرمی بکام تو باد
محمدی و تو را باد عاقبت محمود

گل مولا : ما که بنا بوظیفهٔ امانت داری بدون حذف یا افزودن کلمه ای به شعر زیبا تر از زیبا و مقدمهٔ حضرت استاد دکتر وثوقی ادیب و شاعر عالیقدر را چاپ کردیم ولی شما را بخدا ببینید چطور ما را خجالت می دهد و با این شعر بسیار والا و ارزنده آنرا نا قابل می داند و تازه « استدعا » می کند که آنرا قبول کنیم ! خوب چه می شود کرد :

چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار ؟

دیوان خرم

بر گرد ماه روی تو گر هاله ی غم است
یاچهره ات ز گردش ایّام درهم است
بهرعلاج خویش مکش منّت ازطبیب
ازمن شنو دوای تو دیوان خرّم است
دیوان خرّم است که با نکته های نو
بر دردهای کهنه شفابخش و مرهم است
از طنز و از لطیفه و از شعر دلنشین
در این کتاب هر چه بخواهی فراهم است
این تحفه ارمغان گرانمایه شاعری است
کاندر محیط طنز همانند او کم است
از خامه اش هر آنچه تراود به نظم و نثر
در هر زمینه نغز و روانست و محکم است
این ادعّا مبالغهٔ ی شاعرانه نیست
گویم اگر که بر همه اقران مقدم است

ابو تراب جلی

از استاد رعدی آذرخشی

شعر نابی با خط زیبا به بزم دوستان

داد از الطاف نیکو سیرتی آگاهیم

چون بپرسیدم که کارکیستی ای دلفروز

گفت شیوا شاهکار ذوق خُرمشاهیم

@@@ @@@ @@@

در این جهان که ره آورد آن بود همه غم

دل غمین مرا نیست مونس و همدم

پی زدودن غم جمله در تلاش ولی

ز صد هزار نفر یک نفر بود « خُرم »

درگفتهٔ طنز و شعر شیرین چوشکر

استاد مسلم است خرمشاهی

در مطلب دلنشین و جانپرور طنز

مشهور بعالم است خرمشاهی

با درود و اخلاص فراوان ارادتمند قدیمی
ابوالحسن ورزی

خرم که میان شاعران بی همتاست
استاد سخن بدون هر چون و چراست
گر سعدی وقت خوانمش نیست گزاف
دانم اگرش حافظ امروز بجاست

....

«خرّم»که بهین شاعر نام آور ماست
در قافلهٔ شعر و ادب رهبر ماست
در جمع سخنوران توان گفت که او
مانند نگین میان انگشتر ماست

هدیه ای از یک دوست

دیوان خُرم

شده پر شور و شادی جان خرم
زده گلها سر از بستان خرم
تو گوئی روشنی از ماه و خورشید
بود تابنده از ایوان خرم
غنیمت ها بدست آید از آن بحر
که گوهرهاست در عمان خرم
تو پنداری که در دنیا غمی نیست
چو بینی چهرهٔ خندان خرم
بماند ایمن از آزار گردون
بلا ها دور باد از جان خرم
همه قول و غزل هم شوخی و طنز
به دامن ریزد از انبان خرم
دلت شادان شود از لطف طبعش
چو بر دست رسد دیوان خرم

از بانو نیر سعیدی

اسفند ٦٩ تهران

تقدیم به خرمشاهی عزیز
و کتاب جدیدش «دیوان خرم»

گفت مولانا که شه را نیست هرگز خُرمی

چونکه دایم در پی حفظ مقام شاهی است

آن شه فرخنده اقبالی که دایم خُرم است

شاعرخوش طبع شهرشعرخرم شاهی است

از جواهری وجدی

تقدیم به
استاد و مرشدم خرمشاهی

ای جناب گل مولا، درویش
ای که در شعر و ادب مشهوری
باغ سر سبز پر از محصولی
من ندیدم به جهان این جوری
لب ما مثل سبد خندان شد
باغت آباد شود انگوری

عمران صلاحی

بمناسبت انتشار کتاب ممتاز و موفق دنیای شادیها و انتخاب شاعر عالیقدر آقای محمد خرمشاهی به دبیری انجمن «مولوی» ایران ترکیه این شعر را به ایشان تقدیم میدارم:

«مولوی»چون شد ادیبان را شعار انجمن
گشت افزون شان و قدر و اعتبار انجمن
بسط علم و معرفت باشد ادیبان را هدف
زین سبب شد ذوق معنی اختیار انجمن
مقصد و مقصود ایشان دانش و بینش بود
تا شود راضی از ایشان کرد گار انجمن
از چنین ارباب ذوق و شاعران نغز گوی
نیست بیجا نکته سنجی انتظار انجمن
بی گمان اشعار«ورزی»هر یکی درّ ثمین
شعر حالت هست دُرّ شاهوار انجمن
شعرخرمشاهی ازقندوعسل شیرین تراست
شهد خالص سازدش هر دم نثار انجمن
بر صفای انجمن افزود در فصل بهار
زانکه شد«خُرم»دبیر و مستشار انجمن
باد خرمشاهی شیرین زبان مسرور و شاد
ساخت چون اوقات خود راوقف کارانجمن
تا بود او خود بصدر انجمن باشد یقین
روز افزون است شان و افتخار انجمن
خواست «ثابت»از خدا تا بیشتر از پیشتر
لطف بی پایان خاصش باد یار انجمن

* * * *

شعر خرمشاهی استاد سخن
شادی آور رنج و غم را ریشه کن
نکتهٔ مطبوع هر طبعی در اوست
جد و طنزش پند و نقل انجمن

* * * *

شعر «خرم» در آسمان کمال
همچو خورشید روز اول سال
هست مطبوع طبع پیر و جوان
جد او پند و طنز، سحر هلال

تجریش عبدالرحیم نبهی «ثابت»

تقدیم بجناب خرمشاهی که پیوسته اشعارش زنگ غم از دلها پاک میکند .

تا پاکی روح و جسم با هم / باشد بوجود گل مسّلم
تا بر رخ گل کند تلالو / چون دُر خشاب اشک شبنم
خواهم ز خدای حیّ بی چون / دادار جهان خبیر اعلم
سال و مه و روز و هفته ات باد / با شادی و شور و عشق توأم
گفتار تو شادی آفرین است / از دل ببرد غبار ماتم
آهنگ کلام و سِحر گفتار / در شعر تو گشته سخت محکم
این مصحف بی بَدیل و مانند / وین دفتر بی نظیر و اعظم
باغی است پر از گل و ریاحین / نادیده خزان همیشه خُرم
گل واژهٔ شعر دل نشینش / بر مشک ختن بود مقدم
از کلک تو هر چه گشته جاری / بر درد درون خلق مرهم
طنزی که چکد ز خامهٔ تو / جانبخش بود چو پور مریم
اشعار تو جمله دلنشین است / چون شیر و شکر که گشته در هم

تو شهره بصدق لیک شهراز
مشهور بکذب در دو عالم

هوشنگ ترابی شهراز
۷۰ / ۱ / ۳۱

دیوان خرم

مجموعه ای که دافع هر رنج وغم است
آثار برگزیدهٔ«دیوان خُرم»است
طبعی چنین لطیف و کلامی چنین بدیع
شایستهٔ سخنور آزاده«خُرم»است
آنکو به دهر نادره پرداز عصر ماست
زین طبع نکته یاب عزیز و مکرم است
مانند طبع او که بود اوستاد طنز
آنکس که طنز نغز و بدیع آورد کم است
زین گوهران که جمع به مجموعه آمده است
گوئی که طبع خُرم طوفنده چون یم است
طبع و کلام این سخن آرای چیره دست
چون آسمان بلند و چنان کوه محکم است
مجموعه ای چنین که ز طبع ظریف اوست
از بهر بی دلان جهان دافع غم است
با دشمنان اهل صفا دشمنی بزرگ
با دوستان یکدله لطفش دمادم است
در طنز چیره دست ندیدم بسان او
استادیش به طنز سرائی مسّلم است
در روزگار یکدله یار«حقیقت»اوست
هم یاد او همواره مرا یار و همدم است

از عبدالصمد حقیقت

وه وه که چه شیرین سخنی ای گل مولا
محبوب دل و جان منی ای گل مولا
باغ گل مولای تو چون شهد و خودت نیز
چون طوطی شکر شکنی ای گل مولا
آثار تو مطبوع زلیخای زمانست
خود یوسف گل پیرهنی ای گل مولا
بنیاد گذارندهٔ کانون مسرت
ویرانگر بیت الحزنی ای گل مولا
هم دافع حزن و غم و اندوه و ملالی
هم دافع رنج ومحنی ای گل مولا
در گفتن اشعار چه جدی چه فکاهی
اعجوبهٔ دهر و زمنی ای گل مولا
استادی و اشعار تو نور دل و جان است
روشنگر هر انجمنی ای گل مولا
چون بلبل خوش لهجه به باغ ادبیات
در نغمه بطرف چمنی ای گل مولا
بر طبق اصول است بیانات تو زیرا
پابند اصول و سننی ای گل مولا
دارند تو را اهل ولا از دل وجان دوست
زآنروی که خصم الوشنی ای گل مولا
گر هست سخنور حسن از نام بظاهر
تو مظهر خلق حسنی ای گل مولا

....

آنرا که ز آداب سخن آگاهیست
داند که نوای طرب گه گاهیست
باغ گل مولا که ز مردی داهیست
آن داهی نکته سنج خرمشاهیست

از حسن سخنور

گل مولا در

اطلاعات هفتگی

سال ۱۳۵۰ شماره ۱۵۷۴

همکار جدید و فکاهی نویس ما که از این شماره کار خود را شروع کرده است.

از مدتی قبل بسیاری از خوانندگان عزیز و ارجمند طی نامه های خود عیب و نقص بزرگ و چشمگیر «اطلاعات هفتگی» را نداشتن یکی دو صفحه فکاهی و طنز دانسته اند و اصرار داشتند که در این مورد اقدام کنیم. اما مسئله مهم در این مورد پیدا کردن و یافتن یک فکاهی نویس بسیار قوی بود زیرا «اطلاعات هفتگی» همیشه سعی بر این داشته که در هر رشته ای از بهترین ها سود جوید و متخصص داشته باشد چه داستان نویسی و چه رپورتر و چه در ورزش و غیره. ما در این مورد بسیار کوشیدیم از مدتها پیش در جستجوی یک فکاهی نویس قوی بودیم. سر انجام دو هفته پیش موفق شدیم. یکی از نویسندگان مجله آقای «محمد خرمشاهی» را معرفی کرد در باره اش تحقیق بعمل آوردیم آنچه گفتند حقیقت داشت و او می توانست رضایت خوانندگان ارجمند ما را در این باره فراهم آورد.

محمد خرمشاهی شاعر طنز پرداز و فکاهی سرا و لطیفه ساز مشهور و خالق اثر معروف و استثنائی **یکشب خدائی** که از قدیمی ترین و پرکارترین شاعران و طنز نویسانی است که اولین بار کار نویسندگی را حدود سی و چهار سال قبل که بیش از دوازده بهار از عمرش نمیگذشت با روزنامه فکاهی توفیق شروع کرد و در این مدت علاوه بر توفیق با بسیاری از جراید تهران نیز همکاری داشته و آثار خود را با متجاوز از نود امضای مستعار از جمله گل مولا،درویش،مرشد،عمو یادگار، مخلص، شیخ شنگول، مادمازل ریشو مرد میدان، جوجه اسداله خوانساری، ولد چموش، فریبا، منیژه، خانم قندی، واقارشاک، دل گنده، عقاب و غیره به بهترین وجهی عرضه داشته است.

«خرمشاهی» امتیازی که در فکاهی سرائی و طنز نویسی بر رفقا یا بعبارت دیگر بر رقبای خود دارد این است که به تمام فوت و فن و موارد

مختلف طنز نویسی کاملا وارد و استاد است زیرا وی علاوه بر تسلط و مهارت کامل در انواع شعر جدی و فکاهی که اولین سرمایهٔ فکاهی و طنز نویسی است در داستان سرائی و نوشتن مقالات گوناگون و ساختن مضامین و بحر طویل و لطیفه پردازی « لطیفه های دلپذیر و مد روز » و مجلس آرائی و حاضر جوابی ید طولائی دارد که هم اکنون مضمونها و لطیفه هائی که او در مدت سی چند سال ساخته و پرداخته ورد زبانهاست و نقل مجالس. جالب است بدانید خرمشاهی که ملیونها نفر را با اشعار و لطیفه ها و مضامین خلق الساعه و حاضر جوابی هایش می خنداند خودش کمتر می خندد و کم اتفاق می افتد که در چهره اش آثار رنج و غم مشهود نباشد چنانکه خود در این باره میگوید:

گویند کسان که خالق خنده منم — در عالم خنده شمس تابنده منم
آنکس که میان جمع از شدت غم — یک لحظه نکرده خنده آن بنده منم

اطمینان داریم که « محمد خرمشاهی » خواهد توانست و قادر خواهد بود که بهتر از هر وقت دیگر مطالب بکر و اشعار تازه و لطیفه و مضامین دست اول عرضه نماید و رضایت خاطر خوانندگان عزیز را فراهم سازد از این شماره دست پخت او را تحت عنوان « شهر شادی » ملاحظه می کنید که امیدواریم مورد توجه خوانندگان گرانمایه قرار گیرد و اگر نظر و راهنمائی دارند دریغ نفرمایند که سپاسگزار خواهیم بود هم ما و هم نویسنده و مسئول صفحات «شهر شادی ».

قدر دانی و سپاسگزاری

اگر بخواهم از الطاف بیحد و مراتب محبت و عنایات بی پایان ذوات والا قدر و بزرگان شعر و سخن و اساتید و دوستان یکدل و یک جهت که نه تنها در تهیه و تدوین و چاپ این کتاب و کتابهای قبلی از هر باب و هر گونه مرا یاری داده اند بلکه در شرایط دیگر زندگی و روزهای سختی نیز مرا تنها نگذاشته و به یاری من شتافته اند ،تشکر و سپاسگذاری کنم هرگز و بهیچ وجه نخواهم توانست نیکی ها و زحماتشان را جبران کنم و از طرفی سخن به درازا میکشد و در عین حال حمل بر خودستایی نیز میگردد مع الوصف در حد توان‌ویارایی و گویایی خود و بطوراختصار از خدمات و عنایات و زحمات بیدریغ و همت دوستان بزرگوارم و شاعرانی گرانقدر چون جناب آقای کیومرث صابری « گل آقا »مهندس غلامرضاارباب مدیر و بانی گروه فرهنگی اربابی و آقایان احمد کرمی «یار جانی و جاودانی» مرتضی فرجیان « یار و همکار سی ساله ام » که همیشه و همه جا در بهترین و بدترین شرایط زندگی با جان و دل و با تمام وجود با من بوده و هستند ،نهایت امتنان و تشکر را دارم و از زحمات و اهتمامشان قدردانی می کنم همچنین از صمیمیت و دوستی یاران عزیزم بانوان عالیقدر و بزرگوار دکتر مهر انگیز منوچهریان و شاعرهٔ توانای عصر ما خانم توران شهریاری در تدوین و چاپ کتاب نهایت امتنان را دارم.

خـــــــدا

چون صحبت از « دوست » بمیان آمد و بیت معروف (از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است) تداعی شد دوستان را بحال خود گذاشته و با شوق و علاقه و دلی پر از امید برمی گردیم بسوی نزدیکترین ، صمیمی ترین ، مهربان ترین ، نیرومند ترین ، مصلح ترین و عزیزترین دوست همیشگی و جاودانی خود « خـــدا » و ضمن عرض نیاز و سپاس بی پایان به درگاه باعظمت و پیشگاه کبریائیش که این بندهٔ ضعیف و ناتوانش را توان عطا کرده و این توفیق را مرحمت فرموده است که با ذوق و طبع گویا و

استعداد اعطائیش اشعاری بس دلنشین و مضامینی شیرین با یاری و مدد خودش پدید آورم و در مدت پنجاه و پنج سال از عمر خود با سرودن اشعار شاد و ساختن و گفتن لطایف و مضامین ، دردلها ،در مجالس و محافل وجد و سرور و نشاط بوجود آورم و غمها را «ولو موقت» ازخاطره ها بزدایم از این رو بر خود میبالم و به شکرانهٔ این نعمت بزرگ و شادی بخش سر بر آستان الوهیت و خداوندیش می سایم و از قدرت لایتناهی و لایزالش عاجزانه می خواهم که این بنده ناتوانش راه در راه مقصود و منظوری که در پیش دارد یاری فرموده و بیش از پیش مرا که جز خودش یاوری نمی شناسم مدد فرماید و از سوی دیگر عناد و لجاجت و کارشکنی های مخالفان و رقیبان حسود را نقش بر آب نماید .

اینک در مقدمهٔ اشعار گونا گون و شادی آفرین که بنظر خوانند گان هنر دوست و ادب پرور خواهد رسید به نگارش شرح و حال و گوشه ای از زند گی خود را بطور مختصر و تلگرافی به استحضار می رسانم که بدیهی است هر خواننده ای بی میل و بی علاقه نیست که بداند نویسندهٔ کتاب کیست و هدف و ایده اش چیست و سوابق او چگونه یا از چه ایل و تباری است ؟ بدین جهت بندهٔ شرمنده خالق شادی و خنده مرتکب این عمل! شده و بیو گرافی اختصاری خود را بصورت جدی «در لباس شوخی» نوشته و بصورت یک داستان کوتاه تقدیم می نمایم تا در نتیجه ، این کتاب که از قصیده و غزل ، دوبیتی ، رباعی ، قطعه ، بحر طویل ، رستمنامه و انواع مضامین و لطایف منظوم برخوردار است از یک « داستان » نیز بی بهره و خالی نباشد «البته داستان واقعی» باشد که مقبول و مطبوع طبع هموطنان هنر پرور و ادب دوست قرار گیرد .

پس شما را به خدای بزرگ می سپارم تا ابتدا شرح و حال و ماجرای زند گی بنده را مطالعه و آنگاه با مرور و مطالعه بقیهٔ اشعار و سروده های دیگر انبساط خاطر و نشاط دلپذیر و جاودانی در دلهای شما و خانه و خانوادهٔ شما ظاهر گردد .

محمد خرمشاهی « گل مولا »

بیوگرافی تلگرافی مخلوطی از شوخی و جدی با خط خود بنده

....

بندهٔ راقم و خادم دیرین ادب و فرهنگ بیش از نیم قرن از عمر خود را در راه اشاعه شعر و سخن و توسعه فرهنگ
و ادب گذرانده و بیشتر اوقات عمر خود را در انجمن های ادبی در محضر بزرگان فضل و دانش سپری کرده ام در این
مدت تقریباً با همه روزنامه ها و مجلات پایتخت و از همه بیشتر با روزنامه فکاهی سیاسی توفیق، توفیق همکاری داشته
و با انواع امضاهای مستعار از جمله درشت، درویش، مرد میدان، عمو یادگار، مار مارا شو، ولد چموش، منیژه
جوجه اسدالله، خونریز، گل مولا و هشتاد یک امضای دیگر اشعار سیاسی، انتقادی، جدی، فکاهی و تنها در
از صد هزار لطیفه و مضامین بکر صدها بحر طویل، دوبیتی، رباعی، تصنیف و نمایشنامه های گوناگون ساخته و پرداخته ام
و با استقبال و توجه کم نظیر هموطنان هنرپرور و ادب دوست بویژه با الطاف و تشویق صاحبان دانش
و فضل روبرو شده است. اکنون هم مباهی و خوشوقتم که بدنبال انتشار دو کتاب مورد اقبال
و همه پسند و پرفروش شیخ شنگول و دنیای شادیها و بویژه کتاب دنیای شادیها که نایاب
و در صورت بدست آمدن با قیمت بسیار گزاف فراهم میشود، کتاب شعر دیگری حاوی انواع غزل،
قصیده، دوبیتی، مضامین و لطایف بکر و خلاصه کتاب مورد دلخواه و پسند همگان در باب ذوق
شیفتگان شعر و ادب بنام «محصولات باغ گل مولا» کتابی که هم اکنون پیش روی شماست
....
با نهایت سربلندی و افتخار به پیشگاه مردم هنرپرور و ادب دوست وطن عزیزمان تقدیم میدارم

و اما ای عاقل فرزانه وای دوست شفیق و یگانه بدان و آگاه باش که این بنده شرمنده و خالق شادی
دهنده محمد خسروشاهی هشتصد و بیست و هشت ماه قبل برابر با ۶۹ سال پیش در شهر زیبای «ساوه» در یک
خانواده روحانی ولی بی بضاعت بدنیا آمدم که اگر دوست عزیزم بهتر در خانواده پولدار و ثروتمند بدنیا بیامدم
یا اصلاً بدنیا نیامدم خودم را از شر این همه دردسرها گرانیها دلهره کله زدن با صاحبخانه و کاسبها و گرفتاریهای دیگر
راحت میکردم بهرحال آمدم و چون قابله‌ای قابلیت بستن جواز عبور نداشت بطور غیر مجاز و قاچاقی مرا از
مرز عدم باین آب و خاک وارد کرد که هنوز هم با گذشت ۶۹ سال از عمر شیرینم دارم قاچاقی و پنهانی
زندگی میکنم در دومین سال تولد زودرس من بود که قدم نامبارک من کار خودش را کرد زیرا پدر و مادرم تنها
با بیست و چهار ساعت فاصله در شبهای سوم و چهارم ماه رمضان و بدون آنکه مریض بستری باشند چشم از
جهان بستند و مرا با یک خواهر و برادر یتیم و مانند بسیاری از سیاستمداران بزرگ عرب در کودکی
«بی پدر و مادر» کردند شش ساله بودم که باتفاق برادرم و همراه با کاروان مرغ فروشها و قاطرچیها
به پایتخت کشور گل و بلبل «تهران» آمدم و چون خداوند مهربان در تلافی گرفتن مادر و پدرم برای دلخوشی
و دلگرمی ذوق و قریحه و استعداد کافی بمن عطا کرده بود یکی از مشهورین نستعلیق که تمکن مالی داشت به استعداد
من پی برده بود مأمور تربیت و پرورش من گردید که به هزینه و همت والای او درس خواندن را توأم با
کار کردن شروع و از همان کودکی بار سنگین زندگی را بر دوش خود احساس کردم هرچند که
بعلت فقدان امکانات لازم نتوانستم به مدارج والای علمی و تحصیلاتی که استحقاق

استعداد آن را داشتم نامی شوم ولی با عنایات پروردگار بنده نواز نه تنها از کسب علم و معرفت
بی بهره نماندم بلکه با دست خالی ولی با عزم و اراده عالی و بیاری نبوغ خدادادی سرانجام گلیم
خود را از میان سیل حوادث بدر آوردم و حتی در بهترین بهار خود «نه بعنوان یک معلم و استاد»
بلکه باین جهت که خوب یاد گرفته بودم » اندوخته های علمی و ادبی و فرا گرفته های خود را بدیگران
نیز می آموختم و درس میدادم و از سوی دیگر از دوران نوجوانی «چنانکه بگذرد و قدرش را ندانی»
اشعار جدی و فکاهی و مقالات ادبی و اجتماعی و مضامین لطایف ساخته و پرداخته خود را در نشریات تهران
بچاپ رسانده و بویژه در اشعار فکاهی و طنز و مطالب انتقادی و چاپ لطیفه ها و مضمونهای بکر
و تازه و شادی بخش بجائی و بحدی رسیده بودم در بسیاری از نشریات طنز آمیز و بویژه
روزنامه سیاسی فکاهی توفیق را با انواع امضای مستعار «از جمله همین گل مولا» قبضه کرده بودم. علاوه
بر فعالیت و قلمزنی در مطبوعات نمایشنامه ها، تصنیف ها و قطعات بسیاری نوشته ام
همه آنها با حسن استقبال مواجه بوده است و از آنجا که هنر را برای هنر و شعر و ادب را برای
ترقی و تعالی و تصفیه فرهنگ وطنم میخواستم و میخواهم و از آنجا که با خودنمائی و بسط شهرت و آوازه
میانه خوبی نداشتم و ندارم لذا اغلب آثارم از نظم و نثر یا بدون امضا یا با امضاهای مستعار
چاپ یا بصورت نمایشنامه و غیره استفاده شده است و این روش و عقیده درست
بر خلاف عقیده و روال تعدادی از شاعران یا بهتر بگویم متشاعرانی است که

نه شعر نه ادب و هنر هیچ‌چیز بنظرشان نبوده و هدفی جز کسب شهرت و خودستایی ندارند و در این راه
از قربانی کردن حیثیت و آبروی خود نیز ابائی نداشته و خود را بهر حیله خودکشی میرسانند کما اینکه
بارها در مطبوعات دیده و خوانده‌اید که یک نیمچه شاعر یا یک نویسنده بی‌مایه و شهرت‌طلب در کنار
هر مطلب کوتاه و بی‌ارزشش چاپ میکند علاوه بر نام و فامیل با حروف درشت عکس خود را
نیز در کنار همان شعر یا مطلب چاپ می‌کند تا خلق‌الله آن موجود خودستا را بشناسند و به نبوغ
و هنر نداشته‌اش آفرین بخوانند! نمونه بارز قهرمان این شیوه زشت و ناپسند عنصری است
و هیچ و آبروباخته که وقتی دید دیگر جای تبلیغش در ایران رنگی ندارد به اروپا رفته و در آنجا روزنامه‌ای
بنام هر فکاهی سیاسی و به تقلید از روزنامه وزین توفیق منتشر و شعر و مطالب آنرا طبق
معمول از روزنامه‌ها و مجله‌های دیگر میدزدد و یا کمی دستکاری و تحریف بنام سروده و ساخته خودش
چاپ. یا نویسندگان و شاعرانی هم از دور و نزدیک حماقت کرده و برای مجله بی‌ارزش او
شعر می‌فرستند آنها را نیز بنام خودش چاپ و بحساب خودش میگذارد تا از این
طریق «خرسندی» خاطر نامبارک آن خبیث شهرت‌طلب فراهم شود.
در همین شهر ما دیگر خودمان افراد شهرت‌طلبی را می‌بینیم که چون سرمایه‌ای از شعر و ادب
و بهره‌ای از فضل و علم ندارند حتی سواد خواندن ندارند و تشخیص غزل را از قصیده و رباعی را از دوبیتی
نمیدهند و در عین حال برای مشهور شدنشان لک میزنند راه جدیدی انتخاب و خانه

و منزل مسکونی خود را ظاهراً به انجمن ادبی تبدیل نموده و با دعوت از آنان برای
شعرخوانی، از یکطرف نام خود را بنام و بعنوان رئیس و گرداننده انجمن ادبی
بر سر زبانها می اندازند و از سوی دیگر بکمک همین انجمن های گدائی و بی صلاحیت
و بیاری تنی چند از افراد ساده لوح، شعرنشناس و غالباً معتاد هم آنان را نیز بدست
میگیرند تا وظیفه کف زدن و به به گفتن را هنگام مثلاً شعرخواندن یا درفشانی رئیس محترم!
انجمن از یاد نبرند که در نتیجه آقای رئیس شهرت طلب انجمن دفعتاً و بطور غیر منتظره نه تنها
ادیب و شاعر از آب در میآید بلکه با خواندن چند بیت بی سر و ته که آنها را نیز مشتریان
همان خانه «انجمن!» برایش می سازند ناگهان از شاعری بمقام و مرتبه عالی
استادی ؟! ارتقاء مقام یافته و از ورطه جهل و بی کمالی
به اوج کمال میرسد !؟
یکی دیگر از محصولات و فرآورده های اینگونه انجمنهای مثلاً ادبی مراسم یادبود
یا بزرگداشت و بهتر بگوئیم مرض واگیر و مسری تجلیل از مقام شعراست ؟!
که آن هم صرفاً بمنظور نان قرض دادن و تلافی کردن خوش خدمتی ها بیکدیگر است
و البته صد البته مقصود و هدف همانا گرم نگاه داشتن بازار شهرت طلبی و باز نگاه داشتن
دکان عوامفریبی است و بنام انجمن ادبی تماشاخانه در گوشه و کنار شهر ما

دارا است و هیچگونه ارتباط و نسبتی با حقیقت و ماهیت و نیز بزرگداشت شعر و ادب و تجلیل از مقام شاعران راستین ندارد در این باره تجلی شعری جداگانه در همین کتاب بچاپ رسیده است ملاحظه خواهید فرمود ولی کاملتر و جامعتر و مفیدتر از نوشته من در این مورد تجلی است نشسته در دست استاد آقای دکتر رضا نژاد محقق متفکر و شاعر عالیقدر زمان ما در مقدمه کتاب «دفتر سعدی» برشته تحریر در آورده است مطالعه کامل و دقیق آنرا بعموم دوستداران شعر و ادب توصیه می‌کنیم و بنوبه خود از جناب دکتر رضا نژاد متخلص به «نوشین» قدردانی و تشکر می‌کنم با قلم سحرآمیز و بیان گیرا و دلنشین خود همواره چون کوهی استوار در مقابل متشاعران و متظاهران مقاومت نموده و پته آنها را بروی آب می‌ریزد و رشته هایشان را پنبه میسازد.

باری.. از اینکه مقداری از مرحله پرت و از اصل مطلب دور شدیم پوزش می‌طلبم و برمیگردیم به اینکه من در مدت بیش از پنجاه سال سابقه در کار نویسندگی، شاعری و عهده دار بودن دبیری چند انجمن ادبی در پایتخت و با وجود گرفتاریها و مشکلات عدیده بلطف پروردگار توانا توانسته‌ام دو کتاب طنز و نشاط انگیز «شیخ شنگول» «دنیای شادیها» را بعالم علم و ادب و دنیای شعر و سخن تقدیم دارم

در طول زندگی پر از حوادث و مملو از ماجراهای تلخ و شیرین با وقایع بسیاری روبرو شده‌ام در فعلاً
موردی برای ذکر آنها نمی‌بینم. حدود شصت سال پیش با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کردم در محصول این
ازدواج سه فرزند پسر می‌باشد در هر سه تحصیلات خود را در امریکا بپایان رسانده و آنها نیز با دخترهای
مورد دلخواه خودشان در هر سه امریکائی و در دانشگاه درس می‌خواندند آشنا و با هم وصلت کرده‌اند
در حال حاضر در امریکای جنوبی بکار مشغول و هفت عدد نوه ریز و درشت توانسته‌اند برای بنده
در بابا بزرگ شدن باشم ذخیره کنند چه پسرها و عروسهایم و چه نوه‌های عزیزم نهایت محبت و احترام را
نسبت بمن و مادربزرگ دارند و ما هم همچون جان شیرین دوستشان داریم.

در مورد سلیقه و عقیده اگر از حال اینجانب جویا باشید؛ باید عرض کنم ملالی نیست جز
وجود نوپردازان محترم در با لرسم کردن تعدادی کلمات نامفهوم و بی‌معنی و ناموزون که نام آنها را
شعر نو می‌گذارند همچنین رنج فراوانی می‌برم که جمعی در میان شعر و شاعری چون از راه هنر شعر گفتن
و در مایه سخن پردازی بجائی و نوائی نمیرسند و در ادبیات محلی برای خود نمی‌یابند بی‌ادبی را وسیله
ترقی و شهرت خود دانسته و با وقاحت و بی‌شرمی به مقام خداوندان شعر و سخن و مفاخر بزرگ
ایران مانند فردوسی، سعدی و حافظ توهین و از این راه نام پر از ننگشان را بر سر زبانها
می‌اندازند و جای بسی تأسف و تعجب است در پاره‌ای از نشریات نیز برای اغراض و شور خنده
نوشته‌های مهمل و توهین‌آمیز آن نابخردان و جاهلان را بی‌کم و کاست چاپ می‌کنند

هرچند وجود اینگونه افراد برای مجامع علمی و ملی بسی مضر و زیان آور است لیکن افرادی بمراتب بدتر و خطرناکتر از آنان بنام رفقای نادان و ناباب یا دوستان منافق و خائن وجود دارند که همیشه و همه جا باید از معاشرت و مجالست با آنان دوری و اجتناب نمود و همانند مار زهردار باید از آنها پرهیز کرد که در اینجا برای هشیاری و بیداری آن عده از هموطنان پاکدل که روی نیت پاک و صفای باطن خود به اطرافیان و مدعیان دروغی دوستی و رفاقت اعتماد نموده و به چرب زبانی و مداهنه آنان تکیه می‌کنند و راز شان را در میان میگذارند به یک واقعه عبرت انگیز و تلخ که برای من در همین شهر پرصفای تهران اتفاق افتاده است بطور خلاصه اشاره می‌کنم که شاید مفید فایده قرار گیرد .

در راس تمام افراد و کسانیکه بیش از همه نسبت به من اظهار علاقه و ابراز دوستی می‌کردند و من هم متقابلاً او را امین و محرم و رازدار زندگی خود می‌پنداشتم سرانجام در یک آزمایش عملی و اتفاقی که پیش آمد معلوم شد که این دوست بظاهر صمیمی و محرم ، یا این مرد مرموز عصاره و چکیده همه نامردها و خائن ترین موجود روزگار است .

ماجرا از آنجا آغاز شد که سفری الزامی و ضروری برای من و همسرم به خارج از ایران پیش آمد هنگام عزیمت نه تنها زندگی خود را بدست او سپردم بلکه چون احتمال

توقف بیش از یک دو سال برای ما بود. بناچار چند قطعه چک سفید نیز به این شخص داده‌ام تا در غیاب من حقوق مرا دریافت و ضمن پرداخت اجارهٔ خانه من قسط‌های مانده را برایم بفرستد تا در کشور غریب بی‌کس و معطل نمانم که تا روز مراجعت من نه تنها دیناری برایم نفرستاد و نه فقط دیگر صاحب هیچ چیز نبودم بلکه با آخرین چک سفیدم که پس از دریافت حقوق قسطهایم در نزد وی مانده بود تهدیدم کرد که در صورت مطالبه هر گونه حق و حقوق در عوض چک را با مبلغ گزاف پر کرده و مرا به زندان خواهد انداخت. بالاخره ماجرا با وقایع تلخ و گزنده و بقیمت از دست رفتن هستی من بوسیله این رفیق و دوست شفیق! پایان یافت و در نتیجه برای همیشه نه تنها از این دکتر رفیق کش بلکه از هر چه دوست و رفیق بیزار شدم و از آنجا که شعر، بهترین و گویاترین درد ها و آلام درونی است در این هنگام این شعر را سروده زبان حال بسیاری از زنان و مردانی است که از دوستان نااهل و دو روی نامردمی دیده اند امیدوارم که شاید زبان حال خود شما نیز باشد و آنرا بپسندید. به امید روزی که همه با هم یکدل و یک جهت و به معنای واقعی دوست و یگانه و صمیمی باشیم ❖

سرانجام قضاوت شما را میخواهیم

آنچه در این کتاب منظور نظر من بوده و بدان عمل شده است توجه باین مسئله است که چون علاوه بر بزرگسالان و اولیای اطفال محتوای این کتاب در بسیاری از خانواده ها وسیله نوجوانان و نوآموزان دختر و پسر مورد استفاده قرار میگیرد از این رو از بکار بردن هرگونه کلمات رکیک دوری شده که متاسفانه در بسیاری از کتابهای شعرا و حتی در دیوان عبید زاکانی بکار برده شده است و برخی از فکاهی سرایان از این نوع عبارات دور از نزاکت را لازمه کتاب خود میدانند در این کتاب مطلقاً خودداری و اصول اخلاقی کاملاً رعایت و ملحوظ گردیده است از لحاظ ماهیت و کیفیت مضامین و اشعار و روانی و سلاست نیز قضاوت را بعهده خوانندگان ارجمند قرار میدهیم تا با نظر منصفانه صحت و نوشته های این کتاب را با کتابهای دیگری که تاکنون در زمینه قالب طنز و فکاهه منتشر شده است مقایسه و داوری فرمایند قضاوت شما هرچه باشد موجب رضایت و خوشحالی بنده خواهد بود

.. این نکته لازم به توضیح است که بواسطه مشکلات فراوان و عدم امکانات مالی و حالی چاپ مجموعه اشعارم که در مدت بیش از نیم قرن نوشته و آماده چاپ شده است.

«باستثنای آنچه در مجله ها و روزنامه ها و در دو کتاب قبلی من تیغ نیشگون در دنیای شما دیدها چاپ و استفاده شده است» در عمق انتقادی اجتماعی، فکاهی و مطالب

گوناگون بصورت‌های مضامین و لطایف بسیار و بی‌شمار در بالغ بر بیست جلد کتاب و شاید
بیشتر باشد، متأسفانه برایم مقدور نیست لذا چاپ و تقدیم این کتاب کوچک ولی پرمحتوا
در مجموعه‌ای گلچینی از خرد و ریزه‌ای از بسیار بشمار بیاید امید است در همین برگ سبز «محصول باغ گل مولا»
خاطر شما را شاد و اوقات شما را شیرین و خوش نماید

به امید روزی که از برکت دعای شما و عنایات پروردگار توانا بتوانم به آرزوی خود
برسم و کلیه آثار جدی، فکاهی، انتقادی، عارفانه و آثار دیگرم را در مضامین مختلف و بیش از
پنجهزار لطیفه یکجا منتشر نشده را بچاپ برسانم

و به امید روزی که اشک اندوه و حسرت بر چشمان و غبار غم و محنت
بر سیمای هیچ فرد ایرانی مشاهده نشود

به امید آینده درخشان و مترقی برای ایران و ایرانیان عزیز.

تهران. شهریور هزار و سیصد و شصت و نه — محمد خرمشاهی «گل مولا»

قسمت دوم

شامل قصیده ، غزل ، قطعه ، مستزاد ، رباعیات و دو بیتی ها و انواع مضامین شاد شاد شاد و طنز آمیز .

هر آنچه که در جهان ما موجود است | مسطورهٔ آن در این کتاب آمده جمع

گر اهل دلی در این چمن خیمه بزن | اینجاست گل و بلبل و پروانه و شمع

نو روز و قصیدهٔ بهاریه

حمد بی پایان به گرداننده‌ٔ لیل و نهار
کز سر ما سوز سرما رفت و پیدا شد بهار
گر چه یک سال دگر از عمر ما بگذشت لیک
بود توام با سرافرازی و مجد و افتخار
گوسفند آمد ز گرد راه ، طی شد سال اسب
شو پیاده عازم باغات و سوی لاله زار
شد دی و بهمن فراری دیگر از سرما مترس
کم کمک برخیز و آن رخت کلفت ازتن درآر
شد عمو نوروز وارد مقدمش نیکو بدار
آنکه هردم می کشیدی مقدمش را انتظار
هفت سین آماده کن آجیل و شیرینی بخر
بهر خوردن ، روی میز آماده کن سیب و انار
دست در جیب مبارک کرده و عیدی بده
جان من ، از دادن عیدی مکن هرگز فرار
روز نوروز است ، شیرین باش چون نقل و نبات
هان مبادا تلخ باشی همچو برج زهرمار
اول سال است و ماه خنده و عیش و نشاط
از برای بچه ها کن بزم شادی بر قرار
عید نوروز است در منزل چرا بنشسته ای
از برای سیر در باغ و چمن شو رهسپار

آذر و دی بهمن و اسفند رفتند و رسید
ماه فروردین ، پر از گل شد زمین در نو بهار
وقت آن شد از پی تفریح و گردش رو کنیم
جانب دشت و دمن لذت بریم از کوهسار
در چمن ها قمری و دُرّاج هر سو پر زنان
سوی دیگر نغمه خوان بلبل بروی شاخسار
تا که پایان یافت رسم عید و دید و بازدید
سوی خرمشهر و آبادان سفر کن با قطار
گر نمی خواهی که تنها روی آری بر سفر
باش راهی با زن و فرزند با ایل و تبار
روزگار خود مکن با فکر بی حاصل تلف
چیست غصه ؟ عمر های ما ندارد اعتبار
گور بابای زیاد و کم نمی خندی چرا ؟
چیست حاصل از شکایت کردن و داد و هوار ؟
بنده هم مثل شما یک لا قبا هستم ، ولی
شادمان هستم ندارم شکوه ها از روزگار
خود قضاوت کن که ازاین دوکدامین بهتراست
«خنده کردن قاه قاه و گریه کردن زار زار؟!»
گر ز من پرسی در این ده روز عمر بی ثبات
روی بر شادی نما و خنده را کن اختیار
روزهای هفته را با شادمانی بگذران
خاصه این دیوان خرم یافته چون انتشار

....

حال پندی چند در پایان این شعر لطیف
می دهم من از طریق خیر خواهی ، گوشدار
اولا دشمن مشو یا دوست ، بیجا با کسی
ای برادر «جای گل گل باش جای خار خار»

پند دوم ، اینکه دوری کن مدام از اعتیاد
گر شوی معتاد بی شک کار گردد بر تو زار
پند سوم ، کسب روزی کن هم از راه حلال
نان بی زحمت مخور چون مردمان مفت خوار
تا نباشی عاطل و باطل میان جامعه
بی تامل بی تکبر داد باید تن بکار
پند بعدی ، چونکه وارد در صف واحد شدی
خارج از نوبت مشو هرگز تو در ماشین سوار
پند پنجم ، با تمام خلق خوش اخلاق باش
همچو کاسبها مکن تندی در این شهر و دیار!
سادسا ، دوری کن از افراد نا اهل شرور
تا نیابی عاقبت راهی به الکل یا قمار
آخرین پند من این باشد که هر صبح و مسا
خویش را پیوند ده با رحمت پروردگار
شعر من آمد به پایان خواهم از لطف خدا
ملت ایران بماند جاودان و برقرار



بمناسبت **سال گوسفند** و به جهت علاقه و ارادت خاص که من و امثال من به جناب گوسفند و نیز ملحقات و مخلفات و متعلقات ایشان از قبیل دل ، جگر ، قلوه ، کله پاچه ، فیله ، راسته و شیر و کره و ماست و دیگر محصولاتش داریم این قصیده استثنائی سروده شد.

طالب روی تو هر جنس دو پا ای گوسفند

آمدی خوش آمدی در نزد ما ای گوسفند
آمدی با بع بع و شور و نوا ای گوسفند
آمدی بع بع کنان تا رفت اسب شیهه کش
سال آن هم رفت و شد سال شما ای گوسفند
سال دیگر سال میمون است در تقویم ما
سال میمون پر ازعور و ادا ای گوسفند
خواه اسب وخواه میمون خواه سال خوک وسگ
نزد ما آنها کجا و تو کجا ای گوسفند
دنبه ات نازم که از دیدار آن آیم بشوق
می پرم از شوق بر روی هوا ای گوسفند
در پی دود کبابت ای بسا دل شد کباب
بر دل ما کن نظر بهر خدا ای گوسفند
دنبلانت نزد من خوشتر بود از خاویار
می خورم آنرا بمیل و اشتها ای گوسفند
شیر تو بر من گوارا تر ز شیر مادر است
می خورم شیر تو را صبح و مسا ای گوسفند
از پنیرت نیز لذت می برم هر روز صبح
بعد خوردن می کنم بر تو دعا ای گوسفند
جان تازه می دهی بر خلق با سر شیر و ماست
بایدت گفتن که جانت بی بلا ای گوسفند
روغن اعلا و خامه با کره محصول توست
کرد باید جان به محصولت فدا ای گوسفند

کله پاچه، دل ،جگر ،ماهیچه،فیله راسته
هر یکی دارد بخود طعمی جدا ای گوسفند
سینه و رانت نه تنها قیمتی دارد گزاف
دنبلان تو شده نرخ طلا ای گوسفند
هر کس در رشته ای نامی شود لیکن توئی
قهرمان گوشت بی چون و چرا ای گوسفند
می برد سود زیاد از پشم تو وز کشک تو
مش حسین و کل صفر در روستا ای گوسفند
در فراقت اشک ریزان جملگی دیزی خوران
از محبان تا یکی باشی جدا ای گوسفند
من نه تنها اشتیاق دیدنت دارم که هست
طالب روی تو هر جنس دو پا ای گوسفند
بر خلاف مردم خائن تو با مشتی علف:
می شوی با ما رفیق و آشنا ای گوسفند
تا تو بع بع می کنی من نیز به به می کنم
راستی به به از آن نیکو صدای گوسفند
سال سال توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
لیک ما هستیم با تو در صفا ای گوسفند
تا تو هستی، گاو با آن هیکل چاق و درشت
ارزشی چندان ندارد نزد ما ای گوسفند
گاو تنها نه ، شتر با آن قد و بالای خود
ره ندارد مثل تو در خانه ها ای گوسفند
هیچ موجودی نگیرد جای تو دل بد مکن:
گر چه هر گوساله دارد ادعا ای گوسفند
مرد نادان از تو برتر می شناسد خویش را
وای وای از جاهل پر مدعا ای گوسفند
خوب می دانیم ما قدر تو را لیکن تو خود
قدر خود هرگز نمی دانی چرا ای گوسفند ؟

منکه انسانم ندارم چون تو قدر و قیمتی
لیک تو داری بسی قدر و بها ای گوسفند
داشتم من هم اگر مانند تو دم یا دو شاخ
این چنین هرگز نبودم بی نوا ای گوسفند
کاش بودم بنده هم حیوان بجای آدمی
تا نبودم پیش مردم بی بها ای گوسفند
کس نپرسد حال من جز مفلسانی مثل من
حال و احوال تو پرسد اغنیا ای گوسفند
سالها بگذشت و حال من نمی پرسی دگر
من ندیدم چون تو یاری بیوفا ای گوسفند
مردهٔ تو زنده ها را میدهد نیرو بسی
زنده ها را این بود راز بقا ای گوسفند
گر فنا گردی تو از روی زمین، بی گفتگو
نسل ابناء بشر گردد فنا ای گوسفند
می روی در خانهٔ سرمایه داران سال و ماه
نزد ما هم از کرم گاهی بیا ای گوسفند
هر کجا هستی توآنجاگردوخاک ودودنیست
هست آنجا بهترین آب و هوا ای گوسفند
درد هر کس زا دوائی می شود پیدا ولی
درد ما را نیست غیراز تو دوا ای گوسفند
هر یک از ابیات من چون روغن تو هست چرب
هان مگو من گفته ام پرت و پلا ای گوسفند
می کنم تکرار مطلع باز و می گویم بشوق
آمدی خوش آمدی در نزد ما ای گوسفند

آنچه که من ساختم

شاعرم من در جهان شعر فراوان ساختم
شعرهای بیشمار از این و از آن ساختم

گه رباعی گه قصیده گه غزل گه مثنوی
بهتر و ارزنده تر از دُرّ غلطان ساختم

شعر بر وفق مراد خود نگفتم هیچگاه
بلکه هر چیزی که نیکان خواستند آن ساختم

نی ز روی دشمنی بر اهل دانش تاختم
نی ز روی دوستی دانا ز نادان ساختم

نی ز کس مزدی گرفتم تا شوم مداح او
نی کسی را بی جهت آلوده دامان ساختم

تا رهین منت دو نان نگردم با دو نان
ساختم داند خدای حیّ منان ساختم

گرچه خود بودم گرفتار غم و رنج و بلا
لیک جمعی را رها از رنج حرمان ساختم

سوختم چون شمع و گشتم دود اما دلخوشم
کلبهٔ تاریک جمعی را درخشان ساختم

آنقدر دانم که در دوران عمر شاعری
آنچه را من ساختم از روی ایمان ساختم

خوانده باشی گر مجلات و جراید را تمام
من در آنها بس هنر از خود نمایان ساختم

با نود امضا که بود آنها بجمله مستعار
شهره توفیق فکاهی را به ایران ساختم

گاه با نیش قلم کردم ز دولت انتقاد
نکته ها را جع به آب و برق تهران ساختم

گاه بر عالم نمایان حمله کردم با قلم
آن جماعت را بسی رسوا بدوران ساختم

فاش کردم نقشهٔ دزدان بیت المال را
وصف این نامردمانرا ثبت دیوان ساختم

گه به سختی حمله بردم بر صف مشتی سفیه
تار و مار این نو سرایان را زمیدان ساختم
از هنرمندان به نیکی یاد کردم در جهان
نام آنان را بلند آوازه هر آن ساختم
میهن خود را چو دیدم سربلندوسرفراز
شعرهای میهنی در وصف ایران ساختم
شعر در اوصاف جانبازان و مردان وطن
در مقام حق شناسی از دل و جان ساختم
در لباس طنز و شوخی تاختم بر ناکسان
خاطر جمع بد اندیشان پریشان ساختم
تا نیفتد از قلم وقت نوشتن هیچکس:
شعرها بر کافرو گبرو مسلمان ساختم
تا نگویندم که تنها بر مسلمان ساختی
شعرها هر روز بر هر نا مسلمان ساختم
ساختم از بهر هر پیش آمدی شعری جدید
نکته های دلکش و شیرین فراوان ساختم
اهل فن طبع مرا چون رود کارون خوانده اند
من از این رود روان دریای عمان ساختم
قدر شعر من نداند کس مگر گوهر شناس
چون بجای شعر گنجی از برلیان ساختم
آزمایش تا کنم طبع بلند خویش را
آنچه در عالم نباید ساختن آن ساختم
ساختم یکشب خدائی: شاهکاری بی نظیر
خلق را زین شاهکار خویش حیران ساختم
در محافل در مجالس نکته و مضمون و شعر
در بر یاران برسم یادگاران ساختم
شعرها گفتم به اوصاف طبیعت در بهار
بهترین اشعار خود را در بهاران ساختم

طبع من گل کرد و در تعریف گلها بارها
شعرهای دلنشین در باغ و بستان ساختم
خود نمی دانم لطیفه ساختم چندین ولی
آنقدر دانم که افزون بر هزاران ساختم
باغ و بستان ادب را من به باران سخن
خرم و سر سبز همچون دشت گیلان ساختم
ای که خواهی کام روح و جان کنی شیرین،بیا
من برایت از سخن قند فریمان ساختم
نیستم دکتر، ولی با شربت شیرین شعر
دردمندان را شفا بخشیده درمان ساختم
طبع من چون کارگاه و میل مردم مشتری
آنچه از من خواست میل مشتری آن ساختم
در میان انجمن ها شعرهای دلنشین
خواندم و غمدیدگانرا شاد و خندان ساختم
گاه با حاضر جوابیها و گفتار لطیف
خویش را محبوب پیش خوبرویان ساختم
با لطایف با مضامین با سخن با شعر شاد
شادی حضار مجلس را دو چندان ساختم
گاه ذوق خویش در نطق و بیان کردم عیان
قدرتم را در سخنرانی نمایان ساختم
گاه با زیبائی خط ذوق خود دادم نشان
این هنر را بر ملا تا حد امکان ساختم
گاه از بی مهری معشوق کردم شکوه ها
ای بسا قول و غزل از درد هجران ساختم
غصه ها خوردم مدام از قصه های دردناک
قصه ها از غصه های نا بسامان ساختم
هیچکس آگه نشد جز خالق از احوال من
زانکه درد خویش از مخلوق پنهان ساختم

بود جاری بر زبانم شعر و اشک از چشم من
شعرها از روزگاران زیر باران ساختم
خاطر افسرده ای را تا کنم از غم رها
شعرهای شاد با چشمان گریان ساختم
گه نشستم با سر فرصت نوشتم داستان
روز دیگر داستانی را شتابان ساختم
از برای قطعه شعری گه زدم زور زیاد
در عوض شعری دگر راسهل وآسان ساختم
گاه شعری ساختم محکمتر از البرز کوه
گاه شعری سست تر از بند تنبان ساختم
ساختم از کوه کاه و ساختم از کاه کوه
از سلیمان مور وز موری سلیمان ساختم
زان فراتر رفتم و با همت طبع روان
از مریض شیره ای سام و نریمان ساختم
نرگس شهلا بخواندم چشم کور یار را
قامت کوتاه را سرو خرامان ساختم
گاه رفتم پشت بام و ساختم شعر بلند
گاه شعر کوتهی در زیر دالان ساختم
از دهانم گاه گوهر جای حرف آمد برون
گاه چون بیمار تب آلوده هذیان ساختم
عاقبت در تحت تعلیم اساتید سخن
شعرهای پر بها چون لعل و مرجان ساختم
شد کتابم جای نظم ونثر مملو از نمک
اوستادی بین که از دفتر نمکدان ساختم
صرف شد عمر و جوانی در ره خدمت به خلق
در ره خدمت بسی آسوده وجدان ساختم
هر سحر هر شام هر جا هر چه دیدم بهر آن
سوژه و دیباچه و مضمون و عنوان ساختم

این همه سازندگی ها را که گفتم شرح آن
با دلی خونین ولی با روی خندان ساختم
بوالعجب با این همه سازندگی در زندگی
خانهٔ آباد خود با شعر ویران ساختم

قصیده سیگاریه یا جعبهٔ ماریه

در شروع قصیده مصرعی از استاد سخن سعدی آوردیم که چون در عمر خود آن خدا بیامرز نه فقط سیگار بلکه چپق هم نکشیده و می تواند نفس گرمش در این نصایح که در لباس شوخی ولی صد در صد جدی گفته شده است مفید و موثر واقع شود لذا امید است خوانندگان عزیز و سیگاری ها پس از خواندن این قصیده دیگر لب به سیگار نزنند و عرایض ما را با عنایات خود بپذیرند.

ترک سیگار کن و راه سلامت بسپار

«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار»
حیف باشد بکشی از ره غفلت سیگار
پک به سیگار مزن سینه پر از دود مکن
که ضررهاست درآن کارنه صد بلکه هزار
سود بسیار رساند بتو گر ترک کنی
ترک سیگار کن و راه سلامت بسپار
گر تو معتاد به سیگار شوی بی تردید
باز مانی به یقین گاه عمل از هر کار
چیست آن جعبهٔ سیگار که درنزد شماست؟
نام آن پیش خردمند بود «جعبهٔ مار»

آری آن جعبهٔ ماراست که خوابیده در آن
مارهایی که بریزد بتو زهرش هر بار
آخر آن سینهٔ بی کینه مگر مال تو نیست؟
هله با مار نکن جان و تن خود بیمار
معده و رودهٔ تو وآن کبد و سینهٔ تو
همه افتاده به خس خس به مرض گشته دچار
به‌یقین گر تو به این دود نبودی معتاد
بودی امروز در این شهر تو هم ورزشکار
تو مگر دشمن جان خود و بدخواه خودی
که دهی خصم به جان و تن خود استقرار؟
خرج فرزند و عیال تو شود دود و رود
همه در سینهٔ تو دوری از آن کن زنهار
نخوری گر تو دگر دود خداوند و دود
برساند بتو از روی کرم پول ناهار
نه فقط پول ناهار تو که افزون ز خوراک
پول در بانک پس انداز نمائی بسیار
خرج سیگار مکن پول زبان بستهٔ خود
عاقلی گر عوض دود بخور آب انار
می خوری دود چرا گرمک و انگور بخور
عوض دود بخور خربزه با سیب و خیار
من ندانم که ز بلعیدن این دود چه سود ؟
ای برادر مگرت هست در این کار اجبار؟
ترک سیگار کن ایدوست مگو ممکن نیست
ترک آن ، بر سخن بی خردان گوش مدار
تا نگفتند که«سیگار کشیدن ممنوع»
خود نکش تا نشوی بر نکشیدن وادار
ترسم از اینکه شوی مفلس و بی پول آنگاه
بهر سیگار، فروشی کت خود با شلوار

هست صد عیب مرا لیک بود حُسن حقیر
اینکه در مدت عمرم‌نکشیدم سیگار

....

کردم این شعر به آقای «گل آقا» تقدیم
دارم امید که گوید«بد کی نیست برار»

شعری که ملاحظه فرمودید تحت عنوان «قصیدهٔ سیگاریه »در سومین شماره مجله «گل آقا »با یکی از امضاهای مستعار من « مرشد »چاپ شد که بیش از حد انتظار مورد عنایت و توجه و تشویق همگان قرار گرفت خاصه آنکه عطف به آخرین بیت که سروده ام:

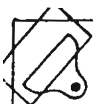
کردم این شعر به آقای گل آقا تقدیم
دارم امید که گوید بد کی نیست برار

گل آقا نیز این مطلب را زیر همین قصیده نوشته بود که :

نه فقط بد ک نیست بلکه بسیار هم خوب است. ما اگر جای اعضای جمعیت مبارزه با سیگار بودیم ، آن را به تعداد زیاد چاپ و منتشر می کردیم و البته صلهٔ شاعر را هم فراموش نمیکردیم.

حالا آیا آقایان دکتر عارفی و دکتر منافی که از مخالفان جدی سیگار و از اعضای اصلی جمعیت مزبور هستند صله ای به شاعر ما خواهند داد یا نه می بینیم و تعریف می کنیم. « گل آقا »

به این ترتیب حیفمان آمد که این شعر مورد پسند همگان را که ممکن است تعدادی از هموطنان ما آن را نخوانده باشند در این کتاب نقل نکنیم که البته تقدیر نامه جناب دکتر منافی نیز در صفحهٔ بعد عینا از نظر گرامی خوانندگان ارجمند می گذرد.



بسمه الله الرحمن الرحیم



سازمان حفاظت محیط زیست

شاعر گرانمایه

جناب آقای محمد خوش‌شاهی (مرشد)

با توجه به برنامه سیاستهای مبارزه با استعمال دخانیات مشتهر در سازمان حفاظت محیط زیست پس از سرودن قصیده (سیگاریه) که به نوبه خود یک کار ارزنده و فرهنگی در جهت ایجاد آگاهی و هشیاری مردم شریف ایران نسبت به مضرات استعمال دخانیات تلقی می‌گردد، بدینوسیله از شاعر تقدیر بعمل می‌آید.

بدیهی است سیاستهای مبارزه در سایر ارگانها و مجامعی که در جهت هرچه فربهتر شدن نجابت‌های اسلامی و نهایتاً پیشرفت ایران از این بلای خانمانسوز قرن و رهاورد استعمار غرب کوشش مینمایند نیازمند حضور اهل قلم و شعرای متفکر و متعهدی چون شما می‌باشند.

با امید روزی که در سراسر میهن اسلامی سیگاری روشن نشود.

دکتر هادی منافی

معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان حفاظت محیط زیست



یک اثر کاملا استثنائی

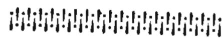
شعر چیست و شاعر کیست ؟

ای که دانی خویش را در شاعری از جمله برتر
بلکه دانی خویش را با سعدی و حافظ برابر
در مقام دعوی و لاف و گزاف و خود ستائی
نی برابر بلکه خوانی خویش را از آن دو برتر
نیست رسم شاعری بی احترامی بر بزرگان
یا شمردن دیگران را خوار و خود را میر و سرور
هیچ میدانی که بر خاک سیاهت افکند کبر
تاج عزت جهد کن بر سر نهی ای خاک بر سر
نیستت پروا گر از خلق خدا شرم از خدا کن
تا بکی این حیله و مکر و ریا الله اکبر
آنکه را بر سر بود عجب و غرور و خود ستائی
نیست انسان بلکه زو بهتر الاغ و اسب و استر
شهرت کاذب بدست آوردن آسان است لیکن
نیست کسب آبرو بی آبرویان را مُیسر
شرط شاعر گام اول اصل انسان بودن اوست
گر تو انسان نیستی این شیوه را بگذار و بگذر
شاعری تنها نه وصف دلبر و خال و خط اوست
یا بیان آنکه دارد قد چنان سرو و صنوبر
کیست شاعر آنکه در حسن عمل باشد نمونه
خلق را خُلق نکوی او بود سر مشق ورهبر
کیست شاعر آنکه هر جا کو بود از قول و فعلش
یک سر موئی نگردد خاطری هرگز مکدر
کیست شاعر آنکه دنبال زر و زیور نباشد
شعر او گفتار او باشد به محفل زیب و زیور

کیست شاعر آنکه لب بر بندد از مدح لئیمان
خاصه از مدح لئیمان پلید ظلم پرور
کیست شاعر آنکه از مهر و وفا آکنده باشد
ملک دلها را کند با لشکر الفت مُسخر
کیست شاعر آنکه از حقد و حسد دوری گزیند
در گذرگاه حسادت جان نسوزاند به آذر
کیست شاعر آنکه همدردی کند با دردمندان
در همه احوال باشد بی کسان را یار و یاور
کیست شاعر آنکه در دنیای و انفسای امروز
جز ره خدمت به مظلومان نپوید راه دیگر
کیسست شاعر آنکه در تعریف خود هردم نگوید
هین منم عطار - مشک آن است خود باشد معطر
کیست شاعر آنکه بر پیشینیان حرمت گذارد
این عمل واجب شمارد چون نماز و حج اکبر
کس نشد با خود ستائی شاعری فحل و سخندان
هیچگه با دعوی بیجا نشد مردی سخنور
کف زدن یا گفتن به به مجو معیار زیرا
مردمان گاهی بلوطی کف زنند و گه به انتر!
نیست شاعر آنکه بر حد و حق خود نیست قانع
یا گذارد پای خود را از گلیم خود فراتر
نیست شاعر آنکه بهر جیفهٔ دنیا فروشد
دین و ایمان عهد و پیمان غیرت و وجدان سراسر
نیست شاعر آنکه از بهر مقام و جاه و منصب
شمروخولی را کند همسنگ سلمان و اباذر
نیست شاعر آنکه هر ساعت به رنگی دیگر آید
گاه رومی گاه زنگی گاه وحشی گاه بربر
نیست شاعر آنکه روز سختی و هنگام محنت
بگسلد از دوستان پیوند و گیرد راه دیگر

شاعری تنها نه حفظ بحر و اوزان و قوافیست
یا کلامی را بنظم آوردن و گفتن مکرر
نیست مشکل شعر نیکو ساختن روجهد می کن
تا بسازی خلق و خوی زشت خود قدری نکوتر
نازم آن شاعر که ازسوز نهانی سوخت چون شمع
خانهٔ دلها شد از شمع وجود او منور
آن بود شاعر که چون پروانه گرد شمع میهن
پرزند از شوق هر سو برزند خود را به آذر
آن بود شاعر که از بند و گرفتاری نترسد
در ره میهن سپارد جان بصد شوق و دهد سر
این صفتها در وجود شاعری آید اگر جمع
می توان فی الجمله شاعر بودنش را کرد باور
ورنه هر بیکار و بیعاری تواند بافت با هم
رطب و یابس در همه بزم ومجالس بی حد و مر
همچنان ابیات چندی را تواند ساخت هر کس
در می و معشوقه یا در وصف ساقی یا که ساغر
یا بسازد چند بیتی فی البداهه پوچ و یاوه
نی در آن معنی مقرر نی در آن امری مصور
این گروه از شاعران گندم نمای جو فروشند
یار در ظاهر ، بباطن هر یکی از مار بدتر
بی شعورانی میان شاعران هستند لیکن
لعل را نیکو شناسد در کنار سنگ ، زرگر
شمع کافوری کجا باشمس همتا و قرین شد
کی تواند بود پشکی در ردیف مشک و عنبر
مرد کی گمراه اما میزنند لاف هدایت
وان دگر ناپاک لیکن خویش را داند مُطهر
بی ادب این یک ولی خود را شمارد از ادیبان
بی هنرآن یک ولی خود را همی داند هنرور

باش تا این ابلهان یاوه گو از پا در آیند
محو گردد نام این نا مردمان از لوح کشور
تن مده ای شاهباز قلۀ عزت به خواری
خیز و از چاه مذلت سوی گردون سر برآور
آوری در دست آخر گو هر مقصود خود را
همچو « خُرَّم » گر بدریای ادب گردی شناور



عید و روزه

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن
این کار را زصبح الی وقت خواب کن
اما نه،اشتباه شد از بابت شراب
برخیز تنگ آب مرا پر ز آب کن
کوکا و دوغ و شربت و پپسی بخور ولی
تا زنده ای ز خوردن می اجتناب کن
ایام عید عیدی ما را مبر ز یاد
در سال نو به دادن عیدی شتاب کن
یا زولبیا و بامیه از بهر من بیار
یا باقلوا از این دو یکی انتخاب کن
آباد تا کنی شکم خویش روز عید
خود را بروی سفرهٔ مردم خراب کن
از سیب و پربقال و انار آنچه می خوری
تنها نخور ملاحظهٔ شیخ و شاب کن
مهمان ماندگار مزاحم اگر رسید
هرگز نکن ملاحظه فوری جواب کن
گر آمدی به خانهٔ ما برق رفته بود
با سنگ جای زنگ بزن، دق باب کن
ماهی سفید گیر تو آمد اگر، از آن
بر ما بده دو دانه و ارزان حساب کن
از بهر استراحت خواب خوش ای رفیق
فکر ملافه با تشک و تختخواب کن
در زندگی مباش بد اخلاق و بد عنق
ما را به خلق و خوی بدت کم عذاب کن
دارند شاعران همه یک اسم مستعار
این بنده را تو هم «گل مولا» خطاب کن

یکی از افتخارات بزرگ و شیرینترین خاطرات فراموش‌نشدنی زندگی من همواره این بوده و هست که با همه ناراحتی ها و سختی ها که خود داشته ام و دارم هموطنانم را به خندیدن و شادی‌وانبساط تشویق و ترغیب نموده و علاوه بر مضامین و اشعار بی حد بطور مستقیم و بطور خلاصه نیز در دعوت به شادی و خنده ساعی و کوشا بوده ام که این ابیات کوتاه شاهد این مدعاست

لبی که خنده ندارد بدوز با سوزن
سری که ذوق ندارد بکوب با تخماق

* * * *

صد سال اگر عمر کنی یا صد وبیست
بی خنده و قهقه نمی باید زیست
ده سال به خنده به که صد سال به اخم
آنکس که بود منکر این مطلب کیست؟

* * * *

زین پس نکنم اخم و در غصه و غم را
با خنده ز هر سو بدل خویش ببندم
خود بر سر آنم که در این عالم فانی
گر سنگ ببارد به سرم باز بخندم

* * * *

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»
به خنده نسل غم از صفحهٔ دلها بر اندازیم
برون آریم کشتی را ز گرداب غم و محنت
کنار ساحل تفریح و شادی لنگر اندازیم

* * * *

آنکه دارد لبی پر از خنده
کی بگردد فزرت او قمصور
غم زمانی بر او شود حاکم
که شود خنده از لبانش دور

* * * *

مکن تلخ اوقات خود چون فلوس
بخند و مشو تُرشروی و عبوس
هر آنکس که او طالب خنده است
خدا را صمیمی ترین بنده است

* * * *

«خدا را بر آن بنده بخشایش است» که خندیدنش رو به افزایش است

* * * *

ز حق توفیق خدمت خواستم دل گفت پنهانی
چه توفیقی از این بهتر که مردم را بخندانی

* * * *

هر کسی در زندگی خندد موفق می شود
گر نخندد توی چاه غم معلق می شود

* * * *

گر اهل دلی گوش کن از من این پند
پندیست که آمیخته با شکر و قند
این عمر دو روزه را به شادی سر کن
در بر رخ غم ببند و پیوسته بخند

* * * *

در این جهان پر از غم کمی تبسم کن
نه خویش بلکه غم خویش ساعتی گم کن

* * * *

مردی آن نیست که آزرده کنی جانی را
شاد کن با سخنی خوش دل انسانی را

* * * *

تا اسیر غم نگردی زیر این چرخ فلک
خنده کن بر هستی دنیای پر دوز و کلک
خواهی ار لذت بری از عمر خود دایم بخند
زندگی بی خنده باشد همچو آش بی نمک

* * * *

زپیری جهاندیده کردم سئوال چه سازم که خوش باشدم کیف وحال
جوابم چنین داد از روی پند بخند و بخند و بخند و بخند

* * * *

وقت گفتار، مرد یا که زنی مرگ از آن به که حرف حق نزنی

حکیمی مرا داد اینگونه پند / که برخیز و بر ریش دنیا بخند
اگر تو نخندی به ریش جهان / بخندد بریشت جهان ای جوان

* * * *

سرو کار هر کس که با خنده است / خداوند را بهترین بنده است
هر آنکس که دل زنده و خنده روست / بنزد خدا بهترین بنده اوست

* * * *

زمن بشنو مکن اخم ای برادر / که نبود هیچ کار ازاخم بدتر
بجای اخم کن هر روز خنده / چنانچه بادت افتد زیر دنده

* * * *

مرا عارفی در خیابان شوش / ز راه وفا خواند پندی بگوش
که آویزهٔ گوش کن این شعار / بخند و بخندان در این روزگار

* * * *

در این دنیای پر دعوا و بلوا / که در دعوا نمی بخشند حلوا
نباشد بمب و موشک چارهٔ درد / علاج غصه آمد خنده، ای مرد
بخند اکنون که داری وقت کافی / اگر خندی زغم خوردن معافی

* * * *

آدم اخمو حقیر و بی نواست / بیگمان درد عبوسان بی دواست

* * * *

بوقت مردن مادر زنم وصیت کرد / وصیتی که بود ماندگار در گوشم
بگفت خنده نما تا شود غمت زایل / نگشته خنده پس ازمرگ اوفراموشم

* * * *

و بسیاری ابیات در این مورد که اینها را برای نمونه آوردم و حالا بر می گردیم بر سر اصل مطلب و شعرهای شاد شاد شاد.

هنرها تا کنم از خود نمایان شعر می سازم

منم آن شاعر نامی که هر آن شعر میسازم
برای شادی مردم فراوان شعر می سازم
بزحمت یا به سختی دیگران گر شعر می سازند
خلاف دیگران من سهل و آسان شعر می سازم
زموشک سوژه در دست آورم تا پوشک بچه
کنم تا خلق را شادان و خندان شعر می سازم
نه تنها در میان خانه یا در گوشهٔ خلوت
که من در کوچه و کوی و خیابان شعر می سازم
برای درّه و کوه و درخت و جنگل و دریا
برای رعد و برق و برف و باران شعر می سازم
چو از تهران برون آیم برای گردش و تفریح
کنار دشت و صحرا در بیابان شعر می سازم
سحر یا شام در هنگام بیرون رفتن از منزل
دم در می نشینم زیر دالان شعر می سازم
چو از بهر نظافت وارد حمام گردم لخت
بوقت شستشو در داخل وان شعر می سازم
برای آنکه مضمون نو و بکری به نظم آرم
برای اختراع نو فراوان شعر می سازم
نه تنها بندگان خاص ایزد را کنم توصیف
که خود بر بندگان خاص شیطان شعر می سازم
برای اینکه آیم رو سفید از شاعری بیرون
بوصف آسیاب و آسیابان شعر می سازم
چپق بینم بدست هر کسی مضمون برآن سازم
برای پیپ و بهر کوزه قلیان شعر می سازم

به هر محفل به هر مجلس که آیم، هرکجاباشم
به ذّم و هجو بد خواهان ایران شعر می سازم
زمانی شعر می سازم برای خاطر بابا
پس از بابا برای ناز ماما‌ن شعر می سازم
مراطبع است چون آب روان دراین جهان لیکن
کجا من از برای آب یا نان شعر می سازم؟!
برای آن نکو مرد نکو نامی که دارم دوست
بوقت شعر گفتن از دل و جان شعر می سازم
شکایت می کنم گاه از گرانیهای روز افزون
ز قول پیر مردان، خرد سالان ،شعر می سازم
گه از کینه گه از یاری گه ازعزت گه از خواری
گهی از وصل و هنگامی ز هجران شعر می سازم
گه از بیداد دشمن گاه از ناز و ادای دوست
گهی بر میزبان گاهی به مهمان شعر می سازم
زمانی پول می گیرم برای آنکه سازم شعر
زمانی دیگری هم مفت و ارزان شعر می سازم
ز عهد کودکی تا وقت پیری در همه احوال
هنرها تا کنم از خود نمایان شعر می سازم

برنامه کار یک نویسنده روزنامه یا مجله

یک نفر اهل قلم از صبح تا شب آنچه بیند
در سر کوی و گذر یا در خیابان ،می نویسد
او نه تنها می نویسد آنچه می بیند که هر روز
بشنود هر مطلبی از این و از آن می نویسد
تا بیابد سوژهٔ نو راه می افتد به هر سو
مطلب از هر پیر و هر برنا فراوان می نویسد
می کشد سر بر مطب دکتر و با کنجکاوی
قصه ها از دکتر و دارو و درمان می نویسد
از ترافیک خیابان داستانها می کند نقل
از خیابان بگذرد چون، از بیابان می نویسد
قصه یا مطلب نوشتن از برایش نیست مشکل
چون بود کارش نوشتن،سهل وآسان می نویسد
گاه از خدمتگذاران وطن او میبرد نام
از قیام و جانفشانیهای آنان می نویسد
گاه با نیش قلم بر نا بکاران حمله آرد
نکته ها زان مردم آلوده دامان می نویسد
میرود گاهی به شهرستان کز آنجا سوژه آرد
چونکه بر میگردد از اوضاع دهقان می نویسد
بیشتر از هر کجا در پایتخت و حومهٔ آن
هست و از کمبود آب و برق تهران می نویسد
از برنج و باقلا و لوبیا و لپه و گوشت
از شکر از قند هم ازآب و هم نان می نویسد
گه به شوخی میکند از خوبی اجناس تعریف
گه بطعنه از وفور جنس ارزان می نویسد
فصل گرما از مگس از پشه از ساس فراوان
در زمستان از یخ و از برف و باران می نویسد

در خزان،در باغها از ریزش برگ درختان
در بهاران هم ز آوای هزاران می نویسد
تا کند تکمیل کار خویش از باب نوشتن
گه ز انسان می نویسد گه ز حیوان می نویسد
از نصارا و یهود و ارمنی سازد حکایت
ته کشد چون کار آنها از مسلمان می نویسد
گاه از راه هراز و یکزمان از راه چالوس
روز دیگر شرح و حالی از اتوبان ،می نویسد
چون قلم دردست گیرد هرطرف جولان دهد اسب
از سوار یکه تاز و مرد میدان می نویسد
گاه از ایران شده خارج پس از دیدار بغداد
میرود بیروت و از اوضاع لبنان می نویسد
از رم و پاریس و لندن می نویسد داستانها
بعدازآن از سوئد ودانمارک وآلمان می نویسد
از فلسطین نیز دیدن کرده و اخبار آنرا
با دل افسرده با حال پریشان می نویسد
بعد از آن از ظلم و استبداد اسرائیل غاصب
زان همه بیداد آن جلاد دوران می نویسد
سر در آرد ناگهان از قندهار و شهر کابل
از«نجیب»نا نجیب و وضع افغان می نویسد
میرود از کشور افغان بسوی ینگه دنیا
قصه ها و نکته ها از کاخ شیطان می نویسد
کاخ شیطان نیست جز کاخ سفید فتنه انگیز
هم از آنجا آنچه رابوده است پنهان،می نویسد
از «سیا»و زنقشه های خانمانسوز سیاهش
از خطای بوش و از کردار ریگان می نویسد
روز دیگر پرده بر میدارد از رفتار تاچر
در جریده صفحه ای از انگلستان می نویسد

هر کجا هر اتفاقی رخ دهد یا خوب یا بد
خواه قبرس خواه لبنان خواه یونان می نویسد
تا نگوئی می نویسد بی جهت هر مطلبی را
می نویسد آنچه را از روی ایمان می نویسد
خاصه گر آکنده باشد قلب او با مهر میهن
تا کند خدمت به ایران از دل و جان می نویسد
شعر خود آثار خود گفتار خود مضمون خود را
از بـرای اعـتـلای نـام ایـران مـی نـویـسـد
نیست در شعر گل مولا بجز منطق که او ،شعر
با دلیل و حجت و تضمین و برهان می نویسد

ملاقات بوش با شیطان در کاخ سفید

دید شیطان شبی به کاخ سفید　　بوش ، را سوی او بشوق دوید
سخت او را گرفت در آغوش　　سخنانی لطیف خواند بگوش:
گفت باشد هوای تو به سرم　　ای عزیز دل من ای پسرم
هیچ دانی که دارمت من دوست　　دانمت همچو مغز اندر پوست
من تو را دوست دارم از دل وجان　　بیشتر از کیسنجر و ریگان
بوده این کاخ جا و مسکن من　　بوده این خانهٔ من و زن من
سالها خانهٔ من اینجا بود　　ملک آن در قبالهٔ ما بود
بوده ام چند سال با ریگان　　من در این کاخ بر سر یک خوان
هر که او شد ریاست جمهور　　لحظه ای من نبودم از وی دور
بوده ام با«جرالد فورد»رفیق　　با رئیس« سیا»رفیق شفیق
لیک دعوت زمن نمود «فهد»　　روم آنجا ولی نه تا به ابد
بعد از آن هم شدم بسوی فرنگ　　دل من گشت از برای تو تنگ
حال برگشته ام بسوی تو باز　　تا شوم با تو همدم و همراز
بعد از این من در اختیار توام　　همه جا یار غمگسار توام
مشکلی هست گر تو را در کار　　باز گو بر من و مکن انکار
بتو یاری دهم ز بابت جنگ　　تا نمانی به کار جنگ تو لنگ
هم ز دوش تو بار بردارم　　زانکه من بر تو بهترین یارم
بوش خندید و گفت ای ابلیس　　ای پر از مکر و حقه و تلبیس
گرچه دانم تو محرم مائی　　محرم راز و همدم مائی
لیک بر تو مرا نیازی نیست　　تامنم پایدار شیطان کیست؟
گرچه ما هر دو عضو این کاخیم　　چون دوتا گاو شاخ در شاخیم
من کجا تو کجا برادر جان　　من چو فیل و تو نزد من فنجان
من تو را درس شیطنت دادم　　به کفت کارنامه بنهادم
من به تو مکر و حیله دادم یاد　　که تو شاگردی و منم استاد
تا که گردی به شیطنت قادر　　من جواز تو کرده ام صادر
می فریبم جهان و هر چه در اوست　　وای بر آنکه نیست با من دوست
جیم شو از برم تو اکنون زود　　که تو را نیز می کنم نابود

تا که شیطان شنید این از بوش رفت و پنهان شد از نظر چون موش
از فریب و فسون او زنهار وقنا ربنا عذاب النار

در صف شعر و ادب بی بند و باری را ببین

یار بر من نیش زد چون مار یاری را ببین
شد مرا همسایه دشمن،همجواری را ببین
تا رفیقی با وفا پیدا کنم،پنجاه سال
منتظر بنشسته ام،چشم انتظاری را ببین
هر کسی را دوست خواندم شد سوار کول من
میل اگر داری بیا و خر سواری را ببین
من که خود بودم گرسنه چند مهمان هم رسید
بخت بد را کن تماشا بد بیاری را ببین
دوست مارا برد قبرستان بجای سینما
سیر و تفریح و بلیت افتخاری را ببین
جای بنز نو خدا بر من فولوکس کهنه داد
بخشش یزدان نگر وین کهنه گاری را ببین
شد نگاری قسمت این بی نوا جای نگار
قاسم الارزاق و این قسمت نگاری را ببین
پول کیف و کفش تا نگرفت از من ول نکرد
همسر یک دندهٔ من ،پافشاری را ببین
کوفت بر من می خوراند او بجای کوفته
در سر سفره بیا این کوفتکاری را ببین
هفت دختر شش پسر در خانه دارم با سه زن
خود بیا در خانهٔ من گله داری را ببین
عکس خود را داد بر من مادر مادر زنم
نو جوانی را نگه کن یادگاری را ببین

آن یک از چاقی شده چون فیل از ترس خدا!
هیکل او را ببین ماشین باری را ببین
هر که آمد چند بیتی ساخت گفتا شاعرم
در صف شعر و ادب بی بند و باری را ببین
معنی و وزن نمک در شعر نو پرداز نیست
حرف مفت و یاوه و بی اعتباری را ببین
گوید این شعر قشنگ آن دیگری شعر جفنگ
در کنار قند کاری گند کاری را ببین
بر سر من هر چه آید باز می سازم حقیر
باید و خوب زمانه،سازگاری را ببین
اختیار مردن من هم نباشد دست من
در مسیر زند گی بی اختیاری را ببین
دیده پر از اشک و دل مملو از آه آتشین
درمیان کوه آتش رود جاری را ببین



در این هنگام که به نوشتهٔ روزنامه ها خطر بی آبی شدیدا تهران را تهدید می کند و برف و باران نیز تا امروز ۲۵دی ۶۹ روی خود را از ما پنهان کرده است این شعر را در وصف آب سرودم.

روا مدار چنین تشنه لب مرا ای آب

دوباره گشته بلند از تو این صدا ای آب
که می شوی ز من بی نوا جدا ای آب
بدون آب چه خاکی بسر کنم همه عمر
بیا و خرج خود از من نکن سوا ای آب
به عشق روی تو ما زنده ایم و بر پائیم
تو کرده عزم سفر می روی کجا ای آب
صدای شرشر تو چون نوای موسیقی است
بریم ما همه لذت از این نوا ای آب
ولی اگر تو نباشی چه می توانم کرد
بغیر آنکه شوم در رهت فنا ای آب
بیا که قبض تو آید اگر در آخر ماه
بجای پول دهم جان و سر بها ای آب
بیا که بیهده مصرف نمی کنم دیگر.
تورا و کردم اگر،می کنم بجا ای آب
دوای درد همه،گر به شربت و قرص است
توئی بدرد من بی نوا دوا ای آب
معاشران همگی وصل یار می خواهند
و لیک وصل تو من خواهم از خدا ای آب
وجود زلزله یا هربدی بلاست ولی
نبودن تو بود بدترین بلا ای آب
منم که تشنهٔ شرب توام به هر شب و روز
روا مدار چنین تشنه لب مرا ای آب

شود بدون تو آلوده بر کثافت ها
مرا لب و دهن و چشم و دست و پا ای آب
هوای شهر نفس از همه بریده،دگر
مگیر- یاد تو کاربد از هوا ای آب
غریبه ها همگی حمله ور به تهرانند
چرا فرار کند چون تو آشنا ای آب؟!
ز نزد عاشق و دلدادگان خویش مرو
مرو مرو زبر ما بیا بیا ای آب
بجای آنکه شود عمر دشمنان همه کم
شود ز عمر شریف تو کم چرا ای آب؟
برای حفظ بقای تو، بندهٔ مسکین
روم به مسجد و هر شب کنم دعا ای آب
چرا فدای من و دیگران شوی بگذار
که ما کنیم براه تو جان فدا ای آب

از قدیم می گفتند« گرسنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره» امروز هم مسئله بی آبی و بی برقی که شدیدا مردم را تهدید می کند و روزنامه ها دربارهٔ این دوموضوع حیاتی هر روز مقالاتی می نویسند موجب این شده است که مردم،گرانی روزافزون و گرفتاریهای دیگر را فراموش کنند من هم که به سهم خود بدون آب و برق نمیتوانم زنده بمانم با این شعر مخمس عقدهٔ دل خود را خالی کرده و در فقدان آب و برق این دسته گل را به آب داده ام!

شد سقط برق و سر زا رفت آب

باز دارم شکوه از درد و عذاب ازفراق برق و آب ای مستطاب
رفته از دستم قرار و صبر وتاب چارهٔ دردم کن ای عالیجناب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

آب و برقی نیست دیگر در بساط رفته از دلهای ما شور و نشاط
کی بود بی برق و بی آب انبساط در فراق این دو حال ما خراب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

نیست ما را بی وجود آب و برق ذره ای با عالم اموات فرق
مرد و زن در ظلمت شب گشته غرق روز و شب از چشم مردم رفته خواب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

آب و برق از ما فراری گشته است کار ما هم آه و زاری گشته است
خون بجای آب جاری گشته است ازدل پر حسرت هر شیخ و شاب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

بنده مهمان داشتم در خانه دوش خانهٔ ما بود تاریک و خموش
ناگهان گردید پیدا چند موش جیغ زد شد کله پا عمه رباب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

ای خوش آن روزی که آبی داشتیم در میان باغ ، گل می کاشتیم
از همه بگذشته و بگذاشتیم بنده و مش احمد و حاجی تراب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

بعد از این دیگر نباید آب خورد   آب را باید فقط در خواب خورد
یا بجای آب باید تاب خورد   تاب باید خورد در روی طناب
شد سقط برق و سر زا رفت آب
آب و برق از چنگ ما بگریختند   عهد کردند و به هم آمیختند
اشک ما را در غم خود ریختند   در فراق آن دو،دلها شد کباب
شد سقط برق و سر زا رفت آب
ما شدیم از فرق بی برقی کچل   آب هم انداخت ما را در هچل
گر ببینم هر دو را گیرم بغل   از سحر گه تا غروب آفتاب
شد سقط برق و سر زا رفت آب

گلهای همیشه بهار

اشعاری مختلف که در جاهای مختلف و بمناسبتهای مختلف سروده شده است که حکم گلهای همیشه بهار را دارند.

باری از دوش کسی گر نتوانی برداشت
بر سر بار کسی بار مشو خود باری

* * * * *

نیست در دنیای این مردم نشان از مردمی
کس نپرسد بی جهت امروز دیگر حال تو
گر تو را پرسد کسی احوال ، بی علت مدان
یا بناموس تو دارد چشم یا بر مال تو

* * * * *

حیف باشد که مرد آزاده   پیش نامرد ملتمس باشد
نکند شیر نر اطاعت سگ   گر چه یک عمر در قفس باشد

* * * * *

ای آنکه شکوه می کنی از دست روزگار
گوئی که ظلم کرده و کم داده سهم من
باید بجای شکوه بگوئی که داده اند
سهم مرا بقدر همان عقل و فهم من

* * * * *

به صاحبدلی گفتم ای مرد بخرد　　که دارندهٔ خلق و خوی نکوئی
ز هر بد بتر در جهان چیست، گفتا　　امان از دو روئی امان از دو روئی

* * * * *

این نکته شنو ز من مکن شکوه زبخت
دشمن کندت قوی چوباشی سر سخت
تو همچو درخت میوه، آن دشمن تو
چون کود بود که ریزیش پای درخت

* * * * *

بانیک و بد خلق جهان ساخته ام　　در عشق و محبت دل و دین باخته ام
در نامه نگاری بجز از نام نگار　　نام همه را از قلم انداخته ام

* * * * *

دلخوشم از آنکه با یاران بجز یاری نکردم
یا اگر یاری نکردم مردم آزاری نکردم

* * * * *

نه تنها می رمد از ما رفیقان روز بدبختی
که از ما می گریزد سایهٔ ما هم بتاریکی

* * * * *

پیش از این خوش بود حال زندها در زندگی
زنده ها گویند اکنون خوش به حال مرده ها

* * * * *

میان مدرسه زان درسهای گوناگون
بجز کلام«محبت»نماند در یادم
ولیک نقطهٔ «ب» شد عوض، محبت شد
بدل به «محنت»وداد آن امید بر بادم

* * * * *

با طعنه مرا توانگری دوش بگفت
کز تو زر و ملک و مال من بیشتر است
گفتم که تو را مال بود بیش ولی
از تو ادب و کمال من بیشتر است

* * * * *

نبرده هیچ حسود از حسادتش بجهان سود
که گفته اندچه خوش این مثل«حسودنیاسود»

* * * * *

جماعتی که بجاه و مقام دل بستند
گذاشتند به حسرت همه هلاک شدند
مخور فریب ریاست که صد وزیر و وکیل
بر آمدند و برفتند و زیر خاک شدند

* * * * *

بیشتر گردد صدا از طبل تو خالی بلند
آدم بی مایه را سرمایه جز فریاد نیست

* * * * *

از جفا وزکشاکش دوران نه کبابیم ما که سوخته ایم
من و امثال من به چرخ فلک هیزم تر مگر فروخته ایم

* * * * *

ما را بسخنوری نه میل و هوس است
ور هست نه با غیر که با همنفس است
پیوسته به اختصار گوئیم سخن
(درخانه اگر کس است یک حرف بس است)

* * * * *

هر کس بدنبال کاری!

هر کس که روزها به سر کار میرود
با آشنا و دوست کلنجار میرود
آن یک رود به‌سمت خیابان برای کار
وان دیگری بجانب بازار میرود
مردی نهان ز چشم طلبکار می شود
مردی دگر بسوی بدهکار میرود
ابزار کار،روی به ابزار می کند
انبار دار جانب انبار میرود
آن می رود که تا بفروشد لباس خویش
یا بر خریدن کت و شلوار میرود
دزد از برای سرقت اموال مردمان
تاریک شد چو شب،سر دیوار میرود
آن سر که خالی از خرد وعقل ومنطق است
بی شبهه عاقبت به سردار میرود
مشدی حسن برای فروش مس و پلاس
با همسرش به دکهٔ سمسار میرود
شاگرد مدرسه که ندارد هوای درس
با میل خود نه بلکه به اجبار میرود
از صبح تا بشام به هر کوی و هر گذر
بیکار بهر یافتن کار میرود
بانوی خانه ساک بدست از پی خرید
صدبار رفته است و دو صدبار میرود
آن میرود به راه پریوار در عوض
آن دیگری به راه شتروار میرود
آن میرود چو کبک خرامان بصد وقار
وان یک براه همچو سگ هار میرود
این راه زندگیست که هرکس بذوق خویش
از بامداد تا به شب تار میرود

چوخ یا خچیدور!

حال و احوال مرا خواهی اگر چوخ یاخچیدور
گرز کار و بار من گیری خبر چوخ یاخچیدور!
شش پسر دارم سه دختر یک زن پیر و مریض
خود ببین حال مرا با ده نفر،چوخ یاخچیدور!
مش صفر همسایهٔ من نیز لات است و گدا
وضع من هم همچووضع مش صفرچوخ یاخچیدور!
پیرو بی پول‌وبدهکار و ز پا افتاده‌ام
حال و احوالم در این پیرانه سر چوخ یاخچیدور!
ای که پرسیدی که هستم در سفر یا در حضر
حال مخلص در سفر یا در حضر چوخ یاخچیدور!
خرج منزل با گرانی چوخ ولیکن پول یوخ
وضع من،شکر خدا از هر نظر چوخ یاخچیدور!
صبح گشنه ظهر گشنه،شام گشنه،حال من
صبح و ظهر و شام و هنگام سحر چوخ یاخچیدور!
آنکه دارد سیم و زر حالش بود چوخ پیس، ولی
در عوض حال من بی سیم و زر چوخ یاخچیدور!
جنس ارزان هر چه میخواهم فراوان،وضع من
از لحاظ گوشت یا قند و شکر، چوخ یاخچیدور!
زندگی ،بی پول و بی سرمایه خیلی عالیه!
مفلس و بی پول، احوال بشر چوخ یاخچیدور!
حال من پرسی دگرباره اگر در خاتمه
همچنان گویم مفید و مختصر، چوخ یاخچیدور!

%%%%%%%%%%%%%%%%%

شعر خصوصی!

خواهی اگر تو میوهٔ اعلا خصوصیه
چون جنسها به قیمت بالا خصوصیه
انگور خوب و خربزهٔ ناب مشهدی
امروز اگر تو خواهی و فردا خصوصیه
تنهانه میوه آنچه که خوب است و بی کلک
در شهر ما و در گذر ما خصوصیه
کشک غلیظ،دوغ عرب،ماست قالبی
شربت،علی الخصوص مربا خصوصیه
گارسن پی گرفتن انعام،گویدت
این جوجه و کباب بمولا خصوصیه
شام و ناهار خوشمزه و تازه در هتل
در روی میز خانم و آقا خصوصیه
خواهم هر آنچه بندهٔ مفلس عمومیه
لیکن برای مردم دارا خصوصیه
از شیر مرغ یکسره تا جان آدمی
آماده است این همه، اما خصوصیه
تا پولدار می شود از یک مغازه رد
گویند ،جنس هست، بفرما ، خصوصیه
البته چیز خوب نیاید به چنگ ما
اجناس باب طبع دکان،تا خصوصیه
جنسی که باب طبع بود یا سفارشی است
در شهر و در ولایت ما ،یا خصوصیه
این رسم و این روال که بینی به هر کجا
از قبل نیز بوده نه حالا خصوصیه
مضمون وشعر ومطلب من هر کجا که هست
شیرین به هر مذاق چو حلوا ، خصوصیه
این شعر نغز و پر نمک و دلنشین من
باشد پر از مطایبه،زیرا خصوصیه!

گاماس گاماس!

گرما نهاده روی به پایان گاماس گاماس
سرما دوباره گشته نمایان گاماس گاماس!
زنبور و پشه و ملخ و مور و خرمگس
دورانشان رسیده به پایان گاماس گاماس!
آید لبو فروش به میدان یاواش یاواش
آید صدای او زخیابان گاماس گاماس!
پشمین لباس خویش برون آرد از کمد
پوشد عیال میرزاتقی خان گاماس گاماس!
دیگر بجای بستنی و شربت خنک
مردم خورند کشک بادمجان گاماس گاماس!
اکنون دگر ز گرمی مرداد غم مخور
آید ز راه فصل زمستان گاماس گاماس!
گردد دکان کله پزی پر ز کنه خور
رو آورند ،خلق،به دکان گاماس گاماس!
افتد زکار بار دگر پنکه با کولر
آید بکار نفت فراوان گاماس گاماس!
زین پس بروی صندلی قهوه خانه ها
رایج شود کشیدن قلیان گاماس گاماس!
مهر و آبان، چو می رسد از راه،می رسد
بر گوش صوت شرشر باران گاماس گاماس!
ای هموطن مخور غم جانکاه زندگی
هر مشکلی یقین شود آسان گاماس گاماس!
با شعر پر حلاوت و شیرین من شود
ایران نظیر یک شکرستان گاماس گ ماس!



خودم کردم که لعنت بر خودم باد

یکی دهقان ز اهل حیدر آباد
که از وی ملک حیدر، بود آباد
همیشه بود گرم کوشش و کار
از این ره ثروتی اندوخت بسیار
ولیکن دوستان پست و نا اهل
کشیدندش بسوی شهر از جهل
روان شد سوی تهران با رفیقان
همان ساده دل خوش قلب، دهقان
که چندی شهر تهران را ببینند
گل آسایش و عشرت بچینند
چو وارد شد در این شهر پراز دود
بزودی پول و مولش گشت نابود
رفیقان بر سر خاکش نشاندند
به راهی بدتر از چاهش کشاندند
پس از چندی ز خوشبختی جدا شد
گدا اندر گدا اندر گدا شد
به یادش آمد آن ایام ماضی
کلاه خویشتن را کرد قاضی
چو دید احوال زار خود بر آشفت
در آن آشفتگی با خویشتن گفت
«خودم کردم که لعنت بر خودم باد»
که بیرون آمدم از حیدر آباد

ساقینامه کوپنی با آهنگ شکمی!

بده ساقی آن لیست بالا بلند
که در آن خوراکی نوشته است چند

در آن نام هر خوردنی گشته ذکر
چنین لیست نه ذکر خواهد نه فکر

بده تا خوراکی کنم انتخاب
که فرصت زیاد است تا وقت خواب

شکم گر نباشد جهان گو مباد
جهان خالی از ظرف را گو مباد

بیا پهن کن ساقی آن سفره را
که تا از غذا پر کنم حُفره را

بده ابتدا سوپ در دست من
که سوپ است مطلوب هر مرد و زن

پس از سوپ یک کاسه آشم بده
دو سنگک سه دانه لواشم بده

بیاور پس آنگه چلو با کباب
سه تا دوغ« آبعلی »جای آب

بدنبال آن قورمه سبزی بیار
سر سفره بگذار ماست و خیار

پس از آن خوراک بادمجان بده
بهای بادمجان بگو جان بده

کته گر بیاری تو همراه ماست
یقین دان که باب دل و طبع ماست

به من گفته دکتر مخور کوفته
غلط کرده هر کس که این گوفته!

بده تا کنم پر شکم از غذا
ز بهر غذا تا نگیرم عزا!

بده ساقیا کتلت و بیفتک
بده هر دو را تا نخوردی کتک

تعلل مکن مرغ و ماهی بیار
سر سفره هر چیز خواهی بیار

کباب خصوصی بیاور سه پرس
دسر تا چه می خواهم از من بپرس

سه تا خربزه پاره کن یا چهار
که آن را خورم بنده بعد از ناهار

گلابی و کمپوت فراوان بده
به هر چیز میلم کشد آن بده

تو ساقی اگر کارساز منی
یک و نیم کیلو بده بستنی

اگر اشتها ماند باقی مرا
از این بیش دریاب ،ساقی مرا

تو دانی مرا در جهان بیش و کم
نباشد سرو کار غیر از شکم

شکم گر نباشد تن من مباد
پدر ،مادر من،زن من مباد!

به وصف شکم هر چه گویم کم است
امید من و عشق من اشکم ست

ولی ساقی از من تو عبرت بگیر
بکن تو قناعت به نان و پنیر

که هر کس بود کم خورو کم خوراک
بود ظاهر و باطنش پاک پاک

رجز خوانی عمو سام در آبهای خلیج فارس

کنون آمدم باز، با ناوگان
همان ناوگان یادگار رگان!
منم آن عمو سام دارای ناو
که دارم دو تا شاخ مانند گاو
کنم خصم را نفله با این دو شاخ
تو هر چند گوئی مرا آی بیلاخ:
من آنم که چون پا نهم در مصاف
کشم بر سر از ترس جانم لحاف!
من آنم که در آبهای خلیج
گرفتارم و مانده ام گیج و ویج
بود قدرت من فزون از همه
فزون از همه می کنم همهمه
بزور و به قدرت ندارم رقیب
به غربت زند لاف مرد غریب!
منم عامل فتنه در روزگار
بماند زمن فتنه ها یادگار
حمایت کنم من کنون از کویت
که باشد مرا این کویت،اهل بیت
منم آن ابر قدرت باشکوه
که از ترس قایم شدم پشت کوه
ویتنام را یاد داری اگر
ببین تا چه کردم من خیره سر؟!
چو دیدم شده کار بر من خراب
فراریدم و گم شدم با شتاب
کنون نوبت این خلیج آمده
که اینجا عمو سام زیج آمده
میان خلیج ودر این گرد باد
سرم را دهم عاقبت من به باد

دستوراتی جدید درباره خوش بودن!

خوش باش

دلا گر پخته ای یا خام خوش باش
بخند و در همه ایام خوش باش
جهان گر بر مرادت نیست غم نیست
تو را حاصل نشد گر کام خوش باش
نداری نان اگر از بهر خوردن
مکن فکر ناهار و شام خوش باش
میان کوچهٔ تاریک با سر
بیفتادی اگر از بام خوش باش
اگر از هر کس و ناکس شنیدی
دوصد فحش و دوصد دشنام خوش باش
اگر دار و ندارت رفت از دست
به بدبختی نهادی گام خوش باش
اگر تهمت شنیدی از چپ و راست
شدی بین همه بد نام خوش باش
نمی خواهم به حرف من دهی گوش
بنا بر گفتهٔ «خیام» خوش باش

»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»

در وصف دو ابر قدرت بی پشم و پیله!

این ابر غولان که هردم پهلوانی می کنند
پهلوانی هر دو با موشک پرانی می کنند
پیرو فرتوتند هر دو ریخته دندانشان
این دو بی دندان ببین یاد از جوانی می کنند
گاه جنگ لفظی و یک روز جنگ زرگری
روز دیگر روی بر جنگ روانی می کنند
گر چه در انظار مردم دشمن یکدیگرند!
در خفا یا در قفا با هم تبانی می کنند
در مقام گفتن حق هر دو تا لالند لیک
در پی ابطال حق بلبل زبانی می کنند!
گنج قارون زیر سر دارند در عالم ولی
در عمل با پول دزدی زند گانی می کنند
پای نفع خود چو آید در میان در سازمان
نعره ها سر می دهند و در فشانی می کنند
گاه می گویند باید صلح گردد بر قرار
روز دوم صحبت از جنگ جهانی می کنند
بر خلاف آنچه می گویند بر ما و شما
آنچه دانم می کنند و آنچه دانی می کنند
صحنه را خالی اگر یابند از نام آوران
اشتلم ها می کنند و پهلوانی می کنند
گر بمیرد عالمی هرگز نمیگویند«آخ»
بهر یک سرباز خود هی نوحه خوانی می کنند
کارها را می کنند از بیخ و بن یکسر خراب
گند کاران ادعای کاردانی می کنند
عاقبت افتند چون از اوج قدرت لاجرم
«غاز»اگر ممکن نشد اردک چرانی می کنند



همه کاره و هیچکاره:

بندهٔ شرمنده بهر خوردن یک لقمه نان
از سحر تا شب خودم را می زنم بر هر دری
میدوم چون گربه ها از این وری هر روز صبح
می دوم هنگام شام مانند سگ از آن وری
از پی تأمین خرج مادر و فرزند و زن
گر رسد پولی به دستم می کنم سودا گری
گر نباشد پو ل در دستم پی تامین خرج
پیش میگیرم برای خویش کار نو کری
نوکری هم گر نباشد خر فروشی می کنم
می فروشم بر خریداران الاغ بندری
کار خر یا خر فروشی هم اگر باشد کساد
می شوم یک کهنه خر آنگه بجای نو خری
می شوم دلال ملک و خانه و باغ و زمین
تا بگیرم پول از هر کشوری یا لشگری
نان اگر زآن در نیاید نانوائی می کنم
می پزم یک روز سنگک روز دیگر بربری
گر چه مسگرها همه در شهر بیکارند ،من
میکنم یک چند روزی هم به تهران مسگری
چند آهن پاره کردم از میان کوچه جمع
چند روزی هم شدم مشغول بر آهنگری
عنتر بی صاحبی را یافتم یک سال پیش
چند ماهی نیز بودم بنده لوطی عنتری
مدتی رمال بودم رمل می انداختم
بود کار من دروغ و حقه و افسونگری
در خیابان می کنم گاهی بساط خویشتن پهن
گرچه می دانم نخواهم داشت اصلا مشتری

مرده چون باشد فراوان مرده شوئی می کنم
پیش می گیرم پس ازآن کار، کار بهتری
گر بدانم میدهد محضر مرا پول زیاد
می شوم شاگرد و پادو در حضور محضری
نیستم هر چند با زر آشنا لیکن اگر
پیش آید ،می روم دنبال کار زرگری
ور نباشد زرگری سبزی فروشی می کنم
می فروشم شنبلیله با شوید و جعفری
مدتی هم پیشهٔ خود میکنم اصلاح سر
نان خود می آورم بیرون ز آرایشگری
چرخ مردم چون همه پنچر شده از مرد و زن
بعد از این باید کنم دایر دکان پنچری
می کنم هر کار پیش آید در این شهر بزرگ
چون من از تن پروری و کاهلی هستم بری
از پی تامین روزی می کنم با شور و شوق
در بیابان گله داری در طویله مهتری
گر نشد این کار یا آن کار باب میل من
باز می پردازم از نو من به کار دیگری
الغرض در این جهان هر شیوه یا هر کار را
بی گمان باشد خریداری بجز دانشوری
علم و دانش را به بازار جهانی راه نیست
گو متاع خود کجا ای مرد دانش می بری؟
بیشتر از حد معلومات خود صحبت نکن
تا نگویندت که خرمشاهیا خیلی خری!

)))OOOOOOOOOOOOOOOOOOOOOO(((

پند روز و دل افروز و شعری عبرت آموز

در این جهان پر ازغم کمی تبسم کن
نه خویش بلکه غم خویش ساعتی گم کن
برای آنکه شوی فارغ از گزند خیال
بخوان کتاب مرا روز و شب تبسم کن
تو ابتدا بکف آور غذای روح و سپس
پی غذای شکم فکر نان گندم کن
گذشت دورهٔ جنگ و رسید موقع صلح
دگر نه یاد ز موشک نه یاد از بم!کن
به اصفهان گذری کن برای گردش و سیر
توقفی بکنار منار جم جم! کن
ز اصفهان گز اعلا برای سوغاتی
بخر و لیک تو سوهان خرید از قم کن
ز وضع خویش مکن شکوه، تاشوی راضی
زکار خویش نگاهی بوضع مردم کن
بخانه با زن و فرزند خویش اخم نکن
نکن اذیت و بر حالشان ترحم کن
برای اینکه شود قافیه درست به شعر
بساط شادی و عشرت بیا فراهُم کن !
سپاه غم به وجود تو گر هجوم آورد
به تیغ خنده تو هم رفع این تهاجم کن
ز دوستان دور و اجتناب کن شب و روز
حذر ز نیش بد مار و نیش کژدم کن
به مجلسی که درآن حرف خنده وشادیست
تو هم بشیوه آنان همی تکلم کن
روی بخارج اگر از پی سیاحت و سیر
پس از عبور ز«بن»روی جانب رم کن
گذشت دوره بابا کرم بیا پس از این
بزیر لب همه جا شعر من ترنم کن

گران، گران ،گران

خرج شکم گران شد و پوشاک تن گران
کفش و کلاه و نرخ کت و پیرهن گران
باشد گران تمامی اجناس در دکان
تنها نه جنس خارجه ، جنس وطن گران
از کشک و پشم و پنبه و چوب و ذغال و ماست
قند و قماش وآهن و سنگ وچدن گران
صحبت ز نفت و امشی و بنزین چرا کنیم
آنجا که هست قیمت لای و لجن گران
مشدی حسن نموده گران نرخ تخم مرغ
نرخ خیار اصغر و تخم حسن گران
ما جملگی ز بی کفنی زنده مانده ایم
یکتن نبود زنده نبود از کفن گران
مردن گمان مکن بود ارزان در این دیار
نرخ زمین قبر گران قبر کن گران
صحبت ز کله پاچه مکن پیش کله پز
کله گران و پاچه به هر مرد وزن گران
بی مورد است اگر هوس زندگی کنیم
این زندگی که هست بتو یا به من گران



لج و لجبازی با حافظ شیرازی

غم بخور!

دیگر آن یوسف نمی آید بکنعان غم بخور
کلبهٔ احزان کجا گردد گلستان غم بخور
هست نه دکتر نه دارو با چنین وضع خراب
درد تو دیگر نخواهد گشت درمان،غم بخور
پولداران هرچه می خواهند«جز غم»می خورند
نیستی چون تو ز جمع پولداران،غم بخور
فصل تابستان بخور گرما فراوان،نوش جان
در بهار و در خزان و در زمستان،غم بخور
خوردنیها یاشده نا یاب یا خیلی گران
چیز دیگر نیست غیر از غم،فراوان غم بخور
آنکه گوید غم مخور گوید برای دلخوشی
بنده می گویم بجای آب یانان ،غم بخور
جنسها ،خاصه خوراکیها بود خیلی گران
غم بود امروز تنها جنس ارزان غم بخور
بی سرو سامانیت را چاره ای در کار نیست
چون دراین عالم نه سرداری نه سامان،غم بخور
پیش از اینها نیز اجداد تو می خوردند غم
پس تو هم مانند اجداد و نیاکان،غم بخور
....
بود شوخی اینکه گفتم غم بخور،تا زنده ای
خنده کن گر خنده ات آمد به پایان غم بخور

با توجه به اینکه این روزها آقای بوش بیش از حد جوش می زند و بموجب اخبار رسانه های گروهی در عصبانیت و جوش زدن بحد افراط رسیده است این شعر خطاب به ایشان سروده شده است.

ای بوش مزن جوش

ای آنکه توئی مدعی داشتن هوش — ای بوش نزن جوش
هوش تو بودبیشترازهوش دوخرگوش — ای بوش نزن جوش
با اینکه تو را گوش گشاد و شنوا نیست — آن گوش تورا نیست
بااین همه یک لحظه به حرفم تو بده گوش — ای بوش نزن جوش
ای قلدر قداره کش ای ابن عمو سام — ای عنصر بد نام
از خوردن خون دگران مستی و مدهوش — ای بوش نزن جوش
هرجا که تو باشی جدل و جنگ همانجاست — بس فتنه که بر پاست
پیوسته تو را موشک و بمب است در آغوش — ای بوش نزن جوش
زان پیش که آئی تو بدین نقطه ز دنیا — با شورش و بلوا
بودند زن و مرد همه ساکت و خاموش — ای بوش نزن جوش
عالم همه از قلدری تو بستوه است — ظلم تو چو کوه است
پر گشته ز جور تو برو بوم مگو کوش — ای بوش نزن جوش
تو گربه صفت چنگ زنی بر دل مردم — ای کرده علم،دم
قایم شود از ترس تو در خانهٔ خود موش — ای بوش نزن جوش
کردی همه جا ظلم و جنایات فراوان — ای جانی دوران
هرگز نشود این همه بیداد فراموش — ای بوش نزن جوش
خواهی که بصد حیله و صد حقه و نیرنگ — آغاز کنی جنگ
آنگه بگذاری سر صد عیب،تو سر پوش — ای بوش نزن جوش

تا چند کنی تکیه به سر نیزه و خنجر نادم شوی آخر
سرنیزه خطرناک بود هان منشین روش ای بوش نزن جوش
وقت است که از ظلم و جنایت بکشی دست اینقدر مشو پست
تا چند بدوزی تو به این جامعه پاپوش ای بوش نزن جوش
اینجا نبود جای تو اینقدر مکن دود برگرد و برو زود
داری تو اگر دانش و عقل و خرد و هوش ای بوش نزن جوش
دیگر نه صلاح است که پاینده بمانی یا زنده بمانی
از من بشنو زود بکن قبرو برو توش ای بوش نزن جوش

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

بمناسبت لشکر کشی آمریکا و تاخت و تاز عمو سام در خاورمیانه و اطراق کردن او در چاههای نفت و مهمان نوازی فهد از عمو سام و بقیه قضایا.

بار دگر عمو سام بگرفته یک بهانه
لشکر کشی نموده در خاورمیانه
آن نفتخوار بدنام رسوای خاص و هر عام
یعنی همان عمو سام نه چک زده نه چانه
آورده از پی جنگ گردان و لشکر و هنگ
بر نفت ها زده چنگ در پرتو بهانه
آن دولت دغلباز بس فتنه کرده آغاز
یکصد هزار سرباز کرده کنون روانه
با این سپاه و لشکر چیزی نمانده دیگر
در منطقه سراسر آتش کشد زبانه
در قلدری ندارد همتا به روزگاران
چون می کشد دمادم بر خلق شاخ و شانه
شیطان که نام او را بشنیده ای مکرر
دارند این دو با هم دیدار دوستانه!
شیطان کوچک است آن این هم بزرگ زین رو
دارند این دو شیطان با یکد گرنشانه
گویم به صبح و شامش لعنت بر آن مرامش
نفرین به ننگ و نامش آن ملحد یگانه
ترسم که این هیولا جاخوش کند بماند
در خاور میانه مادام و جاودانه
این خرج بی کران را این مبلغ کلان را
آن شیخ بی کفایت بخشیده از خزانه!
شیخی که بر غلامی پیوسته می کند فخر
با اینکه مال و ثروت او راست بی کرانه

در خانهٔ خدا نیز او دست بر ندارد
از عیش و شادمانی وز عشرت شبانه
آیا شود که روزی آثار ننگه دنیا
یکباره محو گردد از صفحهٔ زمانه؟
گیرند اهل دنیا جشن از پی زوالش
با وجد و شادمانی با چنگ وبا چغانه
خوانند شاعران شعر کوبند مطربان دف
من هم در آنمیانه خوانم بسی ترانه
ای ملت مسلمان ای اهل دین و ایمان
همت نما شتابان دزد آمده به خانه
بنیاد این ستم را از بیخ و بن بر انداز
تا چند خورد باید زین غول تازیانه؟
این شعر انتقادی گفتم ولی ندانم
در نزد اهل دانش افتد قبول یا نه ؟

)()()()()()()()()()()(

بر گریهٔ من رحم خدا کرد ، نکرد

دنیای دنی بر تو وفا کرد،نکرد
یا درد من زار دوا کرد، نکرد
دنیا بمراد دل ما گشت نگشت
دور از تن ما رنج وبلا کرد، نکرد
در ساغر ما جز غم می ریخت ، نریخت
ما رازغم و درد جدا کرد، نکرد
ایام بکام دل ما بود، نبود
ما را غم ایام رها کرد، نکرد
بر ما ره بیدادگری بست ، نبست
یا خود در عدل و داد واکرد ، نکرد
ظالم دمی از ظلم ابا داشت ، نداشت
از چهرهٔ مظلوم حیا کرد ، نکرد
چشمان من از درد شبی خفت نخفت
بر گریهٔ من رحم خدا کرد ، نکرد
در دور زمان کس غم ما خورد،نخورد
یا فکر پریشانی ما کرد ، نکرد
کس را بمن دلشده دل سوخت ، نسوخت
کس حاجت این بنده دواکرد ، نکرد
نام از من دلسوخته کس برد، نبرد
یاد از من بی برگ و نوا کرد ، نکرد
در من لب پر خنده کسی دید ، ندید
این چرخ مرا کامروا کرد ، نکرد
با این همه«خرم»ره کج رفت نرفت
چون مردم بد کار خطا کرد ، نکرد
غیر از سخن حق بجهان گفت نگفت
یا پیروی از نفس و هوا کرد ، نکرد



یک سرودهٔ کاملاً استثنائی

این شعر را قبلاً تهیه کرده بودم زیرا کسی در اختیار علاقمندان قرار
گرفته است نه تنها بیانگر ضعف اخلاق مردم، بی‌مهری دوستان بالاخص با خیانت
یکی از افراد دو نما مواجه گردیدم بلکه زبانحال بسیاری از هموطنان عزیز
من است که در دوران زندگی خود به دوست محبت نموده و به آنها اعتماد کرده و در مقابل
از آنان دوروئی، نفاق و مهمتر از همه خیانت و دشمنی دیده‌اند.

محمد نوشاهی

جز یکی دوست ندیدیم که آن نیز خداست

ای که گفتی دم از جان بره دوست بجاست
این کلامیست ولیکن همه نیز ولی دوست بجاست

در همه عالم اگر دوست یکی پیدا شد
سر و جان گر بدهی در ره آن دوست بجاست

میزند آنکه دم از دوستی و همنفسی
دشمن جان منست و چشمش سوی چون و چراست

اعتمادی نتوان داشت به هر بی سر و پا
شمه‌ای بیش ز من انجز دو نا اهل خطاست

یار آن است که بر یار نخواهد جز خیر
دوست آن است که بر دوست نماید ره راست

همه جا رفته و گشتیم به هر شهر و دیار
جز یکی دوست ندیدیم که آن نیز خداست

نیست امروز بجز خدعه و نیرنگ و فریب
همه ریب است و ریا آنچه در این غصه سراست

پای تا سر همگی غرق حسادت زن و مرد
همه خودخواه و دورو خرد و کلان بی کم و کاست

همه با هم بجدال همه با هم به ستیز
کس نپرسد که چنین راه و چنین رسم چراست

فکرشان جمله بداندیشی و بدکرداری
و بیشترشان غیبت و بدگوئی و تصنیف هجاست

آنچه گویند همه جمله دروغ است دروغ
وانچه خواهند همه جمله عذاب است و بلاست

در قفای من بد آن گوید و آن زشتی این
آخر این سیم چه سیمیست که در بیت شماست

همه بدگو همه بدخو همه بدخواه و دورو
دل پر از درد از این مردمی بی صدق و صفاست

نه محبت نه مروت نه صداقت نه صفا
آنچه پیغمبر شعران نایافت و از این ملک وفات

مردمی مرده و رسم سلامت گم شد
همه مزدور زرند و همکاری و دکان ریاست

خطاب به همان دشمن دوست نمای خائن

خطاب به شیاد شیادان جهان

!؟!

ای گرفته ره تزویر و خیانت در پیش
صدق پیش آر که با دوست خیانت نه رواست

نه شود شیشه آب و نه شود پاک ز خاک
این همه پستی ما پاکی و نیستی که تو راست

نام نیکو چه زیان داشت که داری از دست
از وفا دوری و بی سوادی و بیشرمی از حسب و ستم

خرما دوست بعمر حال عزیز است ولی
ز رو عیب تو تری نیست اگر هست بیجاست

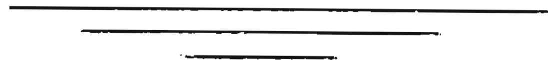
بمناسبت گنده گوئیهای اسحق شامیر و رجز خوانیهایش دایر بر اینکه بغداد را با خاک یکسان و در سایر جاها چنین و چنان خواهیم کرد از قول او و بزبان او سروده شده است.

بر همه دنیا من این اخطار الان می کنم
قلدرم من هر چه می خواهد دلم آن می کنم
آدمی گردن کلفتم، زور گویم، قلدرم
آتش افروزی،فراوان من به میدان می کنم
گر بخواهم من به پشتیبانی ارباب خود
این جهان را سر بسر با بمب ویران می کنم
گر کند صدام با من دشمنی من بی گمان
بصره و بغداد را با خاک یکسان می کنم
پا نهم هر جا من دیوانه با توپ و تفنگ
بایرو ویرانه آنجا را چو لبنان می کنم
شمرم و شامیر گویندم خلایق زانکه من
دشمنی با هر مرام و دین و ایمان می کنم
در فلسطین خون میان کوچه جاری می کنم
هر شب و هر روز کشتار فراوان می کنم
گر نمیدانی بدان قصاب آدمها منم
می کشم آدم دمادم گوشت ارزان می کنم
در نوار غزه این بی مزه چون دیو سفید
حمله بر مردم به هر کوی و خیابان می کنم
کشتن آدم مرا چون کشتن یک پشه است
کار آدم نیست آن، من کار حیوان می کنم
کار من در اردن و سوریه چون گردد تمام
روی آنگه سوی پاکستان و ایران می کنم
گر چه دانم جملگی خواهید گفتن«آی زکی»
لیک من این کارها بسیار آسان می کنم

گر دهد رخصت مرا ارباب، بی چون و چرا
عالمی را من ز کار خویش حیران می کنم
من مریدم، نوکرم، در نزد شیطان بزرگ
سالها باشد که من خدمت به شیطان می کنم
کارمن چاپیدن است وکشتن است وبردن است
این جنایتها که بینی از دل و جان می کنم
پیر باشد یا جوان فرقی ندارد پیش من
خانهٔ هر کس که باشد بمب باران، می کنم
هر که با من در بیفتد چون منم گردن کلفت
زود او را من ز کار خود پشیمان می کنم
....

گل مولا:

با همه گردن کلفتی ها که گفتی ای شامیر
من خفه آخر تو را در داخل وان می کنم !



بنده را هم قاطی سرمایه داران آفرید

روز اول خالق عالم چو انسان آفرید
بهر انسان دردسرهای فراوان آفرید
دردسرهای فراوان در جهان زندگی
از برای کافر و گبر و مسلمان آفرید
گر نداد از بهر خوردن نان کافی در عوض
در دهان هر کسی سی و دو دندان آفرید
کرد بیرون جد مارا بهر گندم از بهشت
از همان گندم به فرزندان او نان آفرید
تا که از کارش کسی سر در نیارد در جهان
خلق را سردرگم و مبهوت و حیران آفرید
کرد باهم خلق را ایجاد از ریز و درشت
از برای خود نمائی فیل و فنجان آفرید
مرد مادر مرده شد در زندگی حمال زن
ایزد این بدبخت را حمال نسوان آفرید
از برای من کت و کفش و کلاه و پیرهن
از برای خر جل و افسار و پالان آفرید
خربزه در مشهد و سوهان بقم ماهی به‌رشت
گز به شهر اصفهان عقرب به کاشان آفرید
ران بره سینهٔ مرغ از برای اغنیا
از برای بنده هم کشک بادمجان آفرید
داشت گویا دشمنی با من که از مادر زنم
ساخت موجودی و بر من دشمن جان آفرید
داد سرمایه مرا بدبختی و بیچارگی
بنده را هم قاطی سرمایه داران آفرید
کرد ایجاد از برای انجمن،شعر و ادب
فحش و نا مربوط بهر چاله میدان آفرید
تا رساند بذله گوئی را در این عالم به اوج
همچو«خُرم»شاعری در ملک ایران آفرید

در بدر بدنبال سوژه!

یک زنی زائید در شیراز اینهم سوژه ایست
آب طغیان کرده در اهواز اینهم سوژه ایست
طبق اخبار رسیده از دهات سبزوار
سکته کرده یک نفر بزّاز اینهم سوژه ایست
یک سگی جنگیده با گاوی به شهر اصفهان
این زده شاخ آن گرفته گاز اینهم سوژه ایست
در مراغه یک نفر درویش با صوت بلند
خوانده .توی کوچه ها آواز اینهم سوژه ایست
پیر مردی یکصد و ده ساله کرده ازدواج
با زنی سیمین تن طناز اینهم سوژه ایست
صاحب یک دختر زیبا شده مشدی حسن
اسم او بگذاشته مهناز اینهم سوژه ایست
بچهٔ حاجی رضا خان گشته از خدمت معاف
اکبر آقا هم شده سرباز این هم سوژه ایست
دختر سی ساله با داماد نوزده ساله دوش
زند گی نو کرده اند آغاز اینهم سوژه ایست
گیر کردم چون برای سوژه از بی سوژه گی
قطعه ای «بی سوژه» گفتم باز اینهم سوژه ایست

000000000000000000000

کارهای غیر ممکن

برای من که لالم خواندن آواز ممکن نیست
کران را استفاده از صدای ساز ممکن نیست
دگر از من گذشته با جوانان همصدا گشتن
برای پیرها عورد و ادا و ناز ممکن نیست
من آنمرغم که از شاخ درخت افتاده ام پائین
پر و بالم شکسته بهر من پرواز ممکن نیست
چگونه شش نفر را با حقوق کم کنم راضی
برایم زندگی با پول شندر غاز ممکن نیست
زمستان است و بهر دفع سرما از برای من
فراهم کردن نفت و ذغال و گاز ممکن نیست
چرا بیهوده می گوئی که ارزان می شود اجناس
دگر در شهر ما انجام این اعجاز ممکن نیست
اگر گوئی کرایه خانه میآید کمی پائین
بپاسخ گویمت جانا که آنهم باز ممکن نیست
نه تنها رفتن من نیست ممکن بر رم و پاریس
که اکنون رفتن من بر قم و اهواز ممکن نیست
مخواه از من که از مادر زنم یکدم جدا گردم
جدا گشتن مرا زان دلبر طناز ممکن نیست!
بگردی دور دنیا را اگر ای مرد خوشباور
کنی پیدامگریک همدل وهمرازممکن نیست
مرا با شعر نو هرگز بعالم سازگاری نیست
نه تنها شعر نو همبستگی با جاز ممکن نیست
اگر چه شاعری شیرین زبان و نکته سنجم لیک
غزل گفتن مرا چون حافظ شیراز ممکن نیست

نا مه منظوم سبز علی از تهران
به پسر خالهٔ خود آقا تقی در علی آباد و دعوت کردن او را به تهران

پسر خاله بیا تهران بخور هی نان و آب اینجا
بیا تهران بخور هر شب پلو در توی قاب اینجا
پسر خاله در این تهران کم و کسری ندارم من
ندارم هیچ غصه از لحاظ خورد و خواب اینجا
سلام من رسان از قول من بر کدخدا حیدر
بگو من راحتم از حیث پول و نان و آب اینجا
در اینجا هر چه میخواهی ز خوب و بد شود پیدا
گناه اینجا ثواب اینجا رفاه اینجا عذاب اینجا
بیا در پارکهای شهر مردم را تماشا کن
ببین هر سو زنان با حجاب و بد حجاب اینجا
به یکسو دختر دانش«چی چی» مشغول درس خود
به یکسو آن پسر بنشسته می خواند کتاب اینجا
تقی جان زود ول کن کار خود را و بیا تهران
تو هم مانند من راحت بخور راحت بخواب اینجا
پسر خاله،به آبادی دگر من بر نمی گردم
که شغل خویشتن را کرده ام من انتخاب اینجا
به مردم می فروشم یا کوپن یا چای یا سیگار
ز هنگام سحر من تا غروب آفتاب اینجا
به کافه می روم جای تو و جای همه خالی
که هر شب می خورم زان چیزهای خوب و ناب اینجا
سراغ مشهدی عباس می گیرم گه از محسن
گهی سر می زنم بر خانهٔ خاله رباب اینجا
فراهم گر کنم پول از فروش کوپن و سیگار
عروسی می کنم با دختر حاجی تراب اینجا
«قلی خان»آنکه در ده کس محل سگ نمی کردش
بقول مشهدی رحمن شده عالیجناب اینجا

عیالش نیز می پوشد لباس قیمتی هر شب
به اندام و تن خود می زند عطر و گلاب اینجا
نمیدانم چرا قر می زند هر کس که می بینم
پسر خاله،نه شیخ از کار خود راضی نه شاب اینجا
تماشا می کنم هر سو بچشم خویش می بینم:
که می باشد نه ترتیب و نه نظم و نه حساب اینجا
کوپنها مانده روی دست مردم هیچکس هم نیست
که با حرف حسابی آید و گوید جواب اینجا
اگر چه حال جمعی خوب و در عیش و خوشی لیکن
گروهی دردمند و حالشان باشد خراب اینجا
سواد هر کسی چون من بزیر صفر باشد او
مدیر کل گردد یا شود مالک رقاب اینجا
بود یکسان در اینجا دوغ با دوشاب بی تردید
ندارد فرق یک استاد با یک کشک ساب اینجا
در اینجا دوده و گرد و غبار و خاک بسیار است
ولی من پول دارم می خورم هر شب کباب اینجا
چگویم من از این اوضاع تهران ای عزیز من
که ارزانیست نایاب و گرانی بی حساب اینجا
جواب نامه ام را زود بفرست ای پسر خاله
مرا مگذار در فکر و خیال و اضطراب اینجا



زبان حال یک موجود
عاطل و باطل و خالی بند همه کارهٔ هیچکاره

من از تمامی مردم در این دیار سرم
خودم،زنم،پدرم،بلکه دخترم پسرم
ز حیث عقل وشعور و کمال و معلومات
میان مردم عالم سر آمد بشرم
ندیده چشم فلک همچو من هنرمندی
ازآن افاده فروشم که مرد با هنرم
به روز جنگ منم همچو رستم دستان
که در میانهٔ میدان حریف صد نفرم
کسی به ثروت و مکنت بپای من نرسد
منم که صاحب گنجینه ای ز سیم و زرم
گهی بلندن ورم گاه در بن و پاریس
سراغ من چو بیائی همیشه در سفرم
یگانه نابغهٔ نامدار عصر منم
ز هر بزرگ که بشنیده ای بزرگترم
منم یگانه سیاستمدار قرن اتم
ز هر چه هست درآن پشت پرده باخبرم
منم به فن زبان آوری یگانهٔ دهر
بوقت نطق و بیان بر تمام خلق سرم
حنای مخترعین پیش من ندارد رنگ
که من پدیدهٔ آنان به نیم جو نخرم
بروزگار چو من شاعر توانا نیست
حسد برند همه شاعران به شعرترم

ندیده چشم فلک مثل من سخاوتمند
منم چو حاتم طائی اگر کنی نظرم
نجیب وپاک وخوش اخلاقم وامین ودرست
همیشه مردم صالح نشسته دور و برم
محسنات فراوان احاطه کرده مرا
مجال نیست دریغا که یک بیک شمرم

، ، ، ، ، ، ، ، ،

هزار حیف که یک عیب در وجودم هست
که از وجود همان عیب اندکی پکرم
که صبح و شام دروغ زیاد می گویم
جز این یکی نبود عیب و علت دگرم

0000000000000000000

همینه که هست

شکایت از غم دنیا مکن همینه که هست
ز نیک و بد گله با ما نکن همینه که هست
کباب و جوجه و ماهی نمیدهند به ما
زفرش خویش برون پامکن همینه که هست
تو آس وپاسی وباشد مکان تورادرشوش
گذر بجانب ویلا مکن همینه که هست
نه گنده ای نه سفارش ز گنده ها داری
حقوق خوب تقاضا مکن همینه که هست
اضافه کار بود مال اهل حال نه تو
در این خصوص تقلا مکن همینه که هست
در آنمقام که پول و مقام می بخشند
توخویش رابه وسط جامکن همینه که هست
شکایت از بد و خوب و کم و زیاد چرا
گله ز مردم دنیا مکن همینه که هست



پند عمر

نخواهی گر شوی از کار بیکار
زبان را در دهان خود نگهدار



کوپن خریدارم

ای رفیقان حقیر بیکارم سخت بی پولم و گرفتارم
کار سگدو زدن شده کارم شب الی صبح بنده بیدارم
روز تا شب کوپن خریدارم

گر به این کار گشته ام مشغول چه کنم؟نیست در بساطم پول
نیست کار دگر ز بنده قبول گر چه زین کار خویش بیزارم
روز تا شب کوپن خریدارم

می خرم هر کجا به شام و سحر کوپن تخم مرغ و قند و شکر
کوپن مرغ و گوشت و چیز دگر می خرم چون فروش آن دارم
روز تا شب کوپن خریدارم

گر نباشد کوپن چکار کنم؟ بار خود را چگونه بار کنم؟
بنشینم مگر هوار کنم تا بدانند خلق بیکارم
روز تا شب کوپن خریدارم

نه مرا آب هست نه دانه نه زمین و نه باغ نه خانه
بخرم از شما کوپن یا نه؟ منتظر در کنار بازارم
روز تا شب کوپن خریدارم

من مفلس ز ترس مامورین گاه بالا روم گهی پائین
می نشینم گهی بروی زمین یا خزیده به کنج دیوارم
روز تا شب کوپن خریدارم

%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%

احوال همشهری؟

من که محتاج به‌یک لقمهٔ نانم تو چطور؟
میدوم در عقبش تا بتوانم تو چطور؟
لات و بی پولم و از دزد ندارم وحشت
روزگاریست که در امن و امانم تو چطور؟
تا جواب زن خود گویم و راضیش کنم
درس خودراهمه شب خوب روانم توچطور؟
از همانروز که بنز آمده در کشور ما
کاشف میکرب سل با سرطانم تو چطور؟
رمضان رفت ولی روزهٔ مخلص نشکست
تا ابد بنده مرید رمضانم تو چطور؟
پر در آورده ام از روغن فاسد خوردن
چون مگس روی هوا در طیرانم تو چطور؟
چون مرا نیست پس انداز ز مال و ایمان
فارغ از کشمکش هر دو جهانم تو چطور؟
میزنم زور در آینده شوم جزو رجال
بین این طایفه خود را بچپانم تو چطور؟
پول باشد اگرم پاکتر از سلمانم
ور نه نا پاکتر از شمر و سنانم تو چطور؟
کرده ام تجربه هر وقت زدم حرف حساب
خورده یک مشت حسابی بدهانم تو چطور؟

%%%%%%%%%%%%%%%%%%

کتیبهٔ سنگ قبر مرحوم آینده گل مولا متخلص به درویش که احتیاطا پیش پیش سروده و حاضر کرده که بمحض سقط شدن روی سنگ قبرش نوشته شود

زنده هائی که در این دنیائید
سر قبر گل مولا آئید
تا ببینید که او مثل گراز
توی این قبر کشیده است دراز
تخت خوابیده در این کاشانه
فارغ از فکر کرایه خانه
نه ورا هست بسر فکر و خیال
نه غم خرجی فرزند و عیال
کار او بود لطیفه گفتن
روزها خوردن و شبها خفتن
بود خنداندن مردم کارش
نرسیده بکسی آزارش
خالی از شائبهٔ و دوز و کلک
گفته هر سال هزاران متلک
حکمران بود به«شهر شادی»
با صد آزادگی و آزادی
آنکه میگفت سخنهای چو قند
شده نفله نفسش آمده بند
شده دستش ز نوشتن کوتاه
خر او گشته سقط بر سر راه
فاتحه خوانده از او یاد کنید
روح او را بدعا شاد کنید

)) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) ((

راستی دنیا عجب دنیائیه

در جهان ما عجب غوغائیه هر طرف غوغائی و بلوائیه
جای سازش شورش و بلوائیه ما حصل دنیای ما بد جائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
یک ابر قدرت بنام شوروی ینگه دنیا دیگری آنهم قوی
هر دو خالی از مقام معنوی این نه یک عاقل نه آن دانائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
غرب یا شرقت اگر افتد گذار مردمان از خود ندارند اختیار
اختیار مردم این روزگار دست مشتی بی سر و بی پائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
هر که زورش می رسد بر دیگری می زند مشت و لگد یا تو سری
مات و مبهوتم از این خر تو خری هر طرف یا جنگ یا بلوائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
عنصر دیوانه ای با نام بوش روزوشب ازهرطرف درجنب وجوش
اوست در موذیگری مانند موش خود پسند و مهمل و خود رائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
آن جهود پست بی اصل و نسب می خورد پول و زمینهای عرب
یکوجب هم بر نمیگردد عقب منزل مسروقه اش ویلائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه
وان یکی دارای بمب و موشک است در مقام جفتک اندازی تک است
جهل او بسیار و عقلش اندک است عنصری مرموز و استثنائیه
راستی دنیا عجب دنیائیه

زبان حال یک کارمند دولت

من کارمند دولتم و بعد شصت سال
بی پول و بی بضاعت و بی خانه ام هنوز
خلقی تمام خانهٔ نو ساختند و من
ساکن میان خانهٔ ویرانه ام هنوز
مرغان برای خود همگی لانه ساختند
من کم زیک کلاغم و بی لانه ام هنوز
جمعی نشسته اند سر گنج بی حساب
چاکر بفکر خرجی روزانه ام هنوز
خوردند خلق شام و برفتند شاد و من
در ماتم تهیهٔ صبحانه ام هنوز
سبزی فروش عاقل و فرزانه شد ولی
من در اداره مانده و دیوانه ام هنوز
مستخدمین تازه به نزد مدیر کل
محرم، حقیر با همه بیگانه ام هنوز
زان‌بار ازدواج که بر داشتم بدوش
زخم است و پر ز درد کت وشانه ام هنوز
من زندگی به نسیه و اقساط می کنم
از این جهت زبانزد و افسانه ام هنوز
احمق منم که آمده ام از هوای باز
افتاده ام بدام و پی دانه ام هنوز
عاشق منم که در طلب آب و نان و گوشت
جان شد زدست در پی جانانه ام هنوز
در شاعری مرا به جهان یک رقیب نیست
گمنام گرچه مانده ته خانه ام هنوز

\\\//\\\//\\\//\\\

صدای گازی

ایهاالناس جهان جای شلنگ اندازیست
این جهان جای صفا کردن و جای بازیست
چه توان کرد اگر خرج بود بیش از حد
یا اگر عاید ما اندک و شندر غازیست
من اگر دیشب و امروز نخوردم چیزی
نه ز بیچارگی فقر که از بی گازیست!
هر که امروز دوتا قرص به بیمار دهد
بخیالش که نظیر زکریا رازیست!
هیچ دانی که چرا شام و ناهارم«رطب»است؟
زن من دختر مشدی حسن اهوازیست؟!
چونکه معلوم شد اسم پدرش حال بدان
مادرش « راحله » اسم خود او هم نازیست
من خودم بچهٔ تهران و زنم اهوازی
لیک همسایه من «حاج رضا» شیرازیست
بنده با حاج رضا مثل برادر هستیم
روز و شب دختر او با پسرم همبازیست
دختر او به عروسک شده سرگرم ولی
پسر من همه سرگرم به سنگ اندازیست
باقی شعر بماند که دگر نیست مجال
میروم باز کنم در که صدای گازیست



مخلوطی از شوخی و جدی

ما نویسندگان ایرانیم

ما نویسندگان ایرانیم
نه نویسنده،بلکه شیرانیم
نه از آن شیرهای آب انبار
که از آن شیرهای غرانیم
روز عید است و فصل گل،مانیز
شاد و خرم در این بهارانیم
میزبانیم ما به خانهٔ خود
یا در این چند روز مهمانیم
گر نخوردیم میوه یا آجیل
سخت از کار خود پشیمانیم!
اشتها تا که هست باید خورد
ما در اینجا زره نمی مانیم
شاعرانیم و شعر می سازیم
صاحب دفتریم و دیوانیم
کار دیگر زما مخواه که ما
غیر شعر و سخن نمی دانیم
ما قلم تا گرفته ایم بدست
عبد و خدمتگزار ایرانیم
کار ما خدمت است و یاری خلق
بجز این کار هیچ نتوانیم
ظاهرا گر چه کار ما شوخیست
طنز پرداز و طنز گویانیم
لیک با طنز و با همان شوخی
اسب مقصد به پیش می رانیم
مقصد ما تعالی وطن است
درس حب الوطن همی خوانیم
گاه با قصه های شور انگیز
نور در قلبها همی رانیم
گاه با شعر گاه با مضمون
دل افسرده را بخندانیم
دوستانرا کنیم خرم و شاد
دشمنان را ز خود بترسانیم
با قلم نیش بر عدو بزنیم
زین عمل روی بر نگردانیم
با قلم جنگها کنیم که تا
ریشهٔ ظلم را بخشکانیم
با قلم انتقادها بکنیم
از گرانی که دشمن آنیم
با فساد و بدی جدال کنیم
زانکه ما از بدی گریزانیم
مبتکر را کنیم ما تشویق
محتکر را ز خود برنجانیم
ما ز پاریس و رم نیامده ایم
بچه خوب و اهل تهرانیم
ما نگوئیم نیست ما را درد
درد داریم و فکر درمانیم
ما نترسیم از کسی ، چون ما
اهل رزمیم و مرد میدانیم

قصیده تازه رسیده از

« ایـوان مدائـن »

دوبله شده در استودیو گل مولا

ای آنکه مرا گفتی این شعر همی بر خوان
«ایـوان مـدائـن را آئـیـنـه عـبـرت دان»
من هم به تو می گویم آن شعر قدیمی شد
تـا مـطـلـب نـو بـیـنـی ایـن شـعـر مـرا بـر خـوان
ایـوان مـدائـن را بـگـذار کـه شـد کـهـنـه
بـهـر سـخـنـی تـازه بـر خـیـز و بـده جـولان
صد جای دگر غیر از ایوان مدائن هست
از چیست که چسبیدی تنها به همان ایوان
ایـوان مـدائـن گـر آبـاد شـود از نـو
در جمله جهان هرگز دردی نشود درمان
دردی بـدل خـود گـر از نـوع بـشـر داری
کـن رنـج سـفـر بـر خـود هـموار و بـرو لـبـنـان
لـبـنـان کـه زمـانـی بـود مـشـهـور بـزیـبـائـی
بـا دست تـبـه کـاران بـا خـاک شـده یـکـسـان
هـر سـو نـگـری بـیـنـی آثـار خـرابـی هـا
بـیـروت بـهـشـت آسـا امـروز شـده ویـران
صد لعنت و صد نفرین بر طینت اسرائیل
از نـقـشـهٔ شـوم اوست در مـنـطـقـه ایـن بـنـیـان
تـنـهـا نـه بـه‌لـبـنـان زد بـا قـهـر و سـتـم آتـش
آتـش بـجـهـانـی زد آتـش بـجـگـر « ریـگـان »
کـرده اسـت بـپـا فـتـنـه در مـشـرق و در مـغـرب
در تـبـت و در سـودان در قـبـرس و در یـونـان:

«شیلی» که دگر ایدوست ایوان مدائن نیست
خود وضع همانجا را آئینهٔ عبرت دان
پینوشهٔ خون آشام در هر سحر و شام
کشتار کند راحت آدم بکشد آسان
تنها نه همان اعراب از دست ستم نالند
صد آه و فغان دارد همسایهٔ ما افغان
اکنون که شدی خسته از دور جهان گشتن
گر میل وطن داری بر گرد بیا ایران

....

اکنون که شدی وارد با خنده بیا بنشین
تا آنچه که میدانم نزد تو کنم عنوان
هر چیز که من دانم ،دانم که تو هم دانی
با این همه باید گفت دردی که بود پنهان
اول سخن چاکر از وضع ترافیک است
کان وضع ملال افزا آورده به لبها جان
زان پس بکنم شکوه از محتکر ناکس
زان عنصر لا مذهب زان آدم بی ایمان
از موجر بی رحم و وز مالک بی انصاف
تنها نه منم شاکی هستند همه نالان
کو آنکه کند چاره این مشکل مسکن را
بر مسئلهٔ مسکن بخشد سرو هم سامان
دارند فغان مردم از کاسب بد اخلاق
باور ز منت گر نیست بشنو ز خریداران
از دست گرانیها دارند همه ناله
جز باد هوا دیگر چیزی نبود ارزان
خودکار دو تومانی هفتاد دو تومان شد
خرمای سه تومانی اکنون شده صد تومان

ماهی که بجای خود چندیست نخوردم گوشت
باشد شکمم گشنه کوچک شده از بس نان
هر دم ز پی جنسی رفتم به صفی تازه
افزوده به صفها شد امروز صف کیهان
در زندگی مردم یا زندگی چاکر:
صد مشکل دیگر هست گفتن همه را نتوان
اینها بخدا کم از ایوان مدائن نیست
کم خور غم ایوان را زان غصه مشو گریان
اشعار نکو باید تا غم ز تو بزداید
از شعر «گل مولا» باشد لب تو خندان
آمیخته شد این شعر با شوخی و با جدی
این هدیه برون آمد زین طبع گهر افشان

*** *** ***

می ترسم!

سخن ز مار مگو من ز مار می ترسم
بلی،زمار من بی بخار می ترسم
زسایهٔ خودم از این جهت گریزانم
که هر چه باشدم اندر کنار می ترسم
بعمر خویش نگردم سوار بر اتوبوس
که از لهیدگی و از فشار می ترسم
مرا به «کار» مکن دعوت ای رفیق عزیز
که بنده تنبل و لَختم زکار می ترسم
اگر سگی بکند هاف هاف می خوفم!
کلاغ اگر بکند قار قار می ترسم
از آنچه روی زمین است یا به روی هوا
یواشکی نه،که من آشکار می ترسم
چو اختیار بدست من فلکزده نیست
به اختیار نه،بی اختیار می ترسم
منم که در همه احوال،هر کجا ،هردم
بروز روشن و در شام تار می ترسم

* * * * *

نامه منظوم یک زن خانه دار
به شوهر قهر کرده و فراری از خانه اش.

ای مرا همدم و همکاسه و همرنگ بیا
دور از ما شده ای گر دو سه فرسنگ بیا
دلم از بهر تو ای مونس جان تنگ شده است
بزنم تا که به آن موی سرت چنگ بیا
آخر برج رسیده است بیا بهر حقوق
تا نمانم ز پی خرجی خود لنگ بیا
بی تو ای نوکر بی مزد و مواجب، دنیا
پیش چشمم شده تاریک و بسی تنگ بیا
میدهم قول اگر باز بیائی این بار
نزنم مشت و لگد یا به سرت سنگ بیا
ظرفها کوت شده من ز پی شستن آن
مانده ام در غم و ماتم،شده ام منگ بیا
بی اطو مانده پس از رفتن تو رخت و لباس
کاسه ها نیز کثیف است و زده زنگ بیا
گر تو سگ بودی و من گربه بهنگام جدال
بعد از این با تو شوم یارو هم آهنگ بیا
تا کمر از پی قتل تو نبستم برگرد
تا شکایت نکنم از تو به سرهنگ بیا
نیست غیر از تو کسی تا که دهم فحش به او
یا کنم بر سر خرجی همه شب جنگ بیا
گر بیائی بپزم بهر تو شامی که در آن
پر بود مارمولک و عقرب و خرچنگ بیا
شده ام در غم هجران تو چون فیل ضعیف
ای سراپا کلک و حقه و نیرنگ بیا

میکنم عهد که دیگر نزنم با کفگیر
لت و پارت نکنم با دم اردنگ بیا
از زن و مرد سراغ تو گرفتم گفتند
رفته قایم شده در خانه هوشنگ بیا
زود برگرد والا شوم از تو دلخور
بر تو نفرین کنم ای شوهر الدنگ بیا

* * * * *

وای مسکن وای مسکن

زهر سوئی در این دنیای مسکن	بگوشم می رسد غوغای مسکن
بیا بشنو که از هر سو بلند است	صدای جیغ و هوی و های مسکن
شود در انتها هر مشکلی حل	در این دنیا باستثنای مسکن
بپایان میرسد هر جنگ و دعوا	در این عالم بجز دعوای مسکن
خلاصی یافتن دیگر محال است	از این وضع شلم شوربای مسکن
بود احوال مسکن زار، امروز	چه باشد تا دگر فردای مسکن
خدای مهربان هر خشک و تر را	دهد بر بندگان منهای مسکن
شود هر چیز ارزان گر به عالم	شود هردم گران کالای مسکن
خوشا بر حال افرادی که هستند	به شهر ما کنون دارای مسکن
هزاران مردمان خانه بردوش	همه غرقند در دریای مسکن
من بی خانمان غافل نبودم	دمی از فکر محنت زای مسکن
زبس افتاده ام دنبال خانه	شدم در کوچه ها رسوای مسکن
اگر روزی شوم دارای منزل	ببوسم آن رخ زیبای مسکن
شوم گر صاحب منزل نترسم	من از گرما و از سرمای مسکن
دریغا حسرتا کاین عمر خودرا	هدر دادم همه در پای مسکن
بود در هر سری سودای دیگر	مرا بر سر بود سودای مسکن

زبانحال من هر روز این است
که گویم وای مسکن وای مسکن

*** *** ***

در روزگار صف و جیره بندی و ترافیک حداقل یک سوم از عمر ما در صف های مختلف و ترافیک می گذرد شعری در این باره.

تلف شد وقت ما در روزگاران

تلف عمر گرامی شد عزیزان   میان طول صفهای فراوان
زمانی بهر مرغی در خیابان   زمانی در صف آب و صف نان
تلف شد وقت ما در روزگاران
چه گویم با که گویم قصهٔ دل   که عمرم توی صفها گشت باطل
ز عمر خود نبردم هیچ حاصل   که در صفهای بنز آمد بپایان
تلف شد وقت ما در روزگاران
دو ساعت در صف شیر ایستادیم   سپس پا در صف بنزین نهادیم
پس آنگه ره به قصابی گشادیم   سر شب نیز در صفهای کیهان
تلف شد وقت ما در روزگاران
امان از وضع ناجور ترافیک   ببین آن وضع بد اما نزن جیک
ز هنگام سحر تا شام تاریک   دل ما تنگ از این وضع پریشان
تلف شد وقت ما در روزگاران
ندیدم خیر از این عمر هشلهف   برای اینکه طی شد عمر در صف
کنون غیر از تاسف نیست در کف   مرا که عمر از کف دادم آسان
تلف شد وقت ما در روزگاران
نشد این توسن اقبال ما رام   دارام رام رام دارام رام رام دارام رام
هدر شد عمر ما از صبح تا شام   شدیم از زندگی کردن پشیمان
تلف شد وقت ما در روزگاران
به صفهای طویل اکنون گذر کن   به احوال خریداران نظر کن
ز عمر خود هدر دادن حذر کن   نکن چون من شکایت نزد یاران
تلف شد وقت ما در روزگاران

0000000000000

قصیده
داغ داغ داغ
ساخته شده در وسط باغ از تابستان و عوارض آن

موسم گل طی شد و شد فصل باران ناپدید
همموطن آماده کن خود را که تابستان رسید
بهر رفتن جانب میگون و اوشان و فشم
منت راننده ها را بعد از این باید کشید
هر که او پول سفر چون من ندارد لاجرم
چشم پوشید از سفر در گوشهٔ منزل خزید
مش تقی از زور گرما می زند له له مدام
در عوض خوشحال در ویلای خود حاجی مجید
در هوا فوج مگس با پشه جولان می دهند
پیف پاف و بایگون حالا دگر باید خرید
مار و عقرب سردر آوردند از سوراخها
عقربی زان جمع صاحبخانهٔ ما را گزید
بار دیگر ساس و زنبور و کنه پیدا شدند
لشکری جرار چون افراد صدام یزید
گر تو هستی آشنا این فصل گرما باشنا
جانب دریا برو گوش تو گر از من شنید
منقلب شد زین هوا حال عیال مش تراب
کرده غش از فرط گرما دختر میرزا حمید
گر چه کولر تا حدودی رفع گرما می کند
لیک از پنکه به تابستان کسی خیری ندید
دیدمش حاجی حسن را دوش من با زیر پوش
بینوا از دست گرما در خیابان می دوید
در خیابان هر که را دیدم بهنگام عبور
از سرواز صورتش هردم عرق هی می چکید

آنکه با صد مرد روئین تن بجنگد گُرد نیست
هر که با گرما بجنگد او بود مردی رشید
عاقبت مغلوب شد در دست گرمای سیاه
آنکه غالب شد به روز جنگ بر دیو سفید
در هوای گرم دست و پاش،همچون قفل باز
در زمستان آنکه دندانهای او می شد کلید
کن فراهم شربت و آب خنک با بستنی
زانکه در گرما نمی چسبد دگر نقل و نبید
فصل تابستان رسید اکنون بجای آش داغ
آبدوغ آماده کن نان کن میان آن ترید!
گر چه پرسیدم چو نرخ کشمش و نرخ خیار
بندهٔ مفلس بناگه برق از چشمم پرید
گر رسد پولی مرا و رو به ییلاق آورم
باشدم آن روز ییلاقی مرا چون روز عید
پیش از این زانوی غم را در بغل دیگر مگیر
خیز از جا از پی چاره مکن قطع امید
گر تو هم عاجز ز گرما گشته ای مانند من
استراحت کن کنار رودخانه زیر بید
بیش از این وقت عزیزت را نمیگیرم رفیق
چون بهار آمد به پایان شعر من هم ته کشید



مناظره یک شهری خودستا
با
یک روستائی زحمتکش

دید شهری روستائی را به راه
با حقارت کرد بر رویش نگاه
با تکبر گفت کای مرد حقیر
من یکی سرمایه دارم تو فقیر
جیب تو خالی و پر جیب من است
پولهای من به بانک لندن است
من سوار بنز هر شام و سحر
نیست مرکوب تو جز این نره خر
بیست ملیون قیمت ویلای من
من اگر جای تو باشم وای من
هشت ملیون قیمت باغ من است
غیر ازآن یک باغ دیگر نیز هست
ثروت من هست بیرون از حساب
خارج از اندازه دارم ملک و آب
کفش من شیک و لباسم فاخر است
هر چه را خواهم برایم حاضر است
من کیم قارون و قارون کیست؟من
«ما یکی روحیم اندر دو بدن»
پول من خوابیده در بانک سوئیس
همچنین دارم دوتا ویلا به«نیس»
تو چه داری ؟ هیچ جز این کهنه رخت
زنده ای از بهر چه ای شوربخت؟

روستائی تا شنید این حرف مفت
در جواب از جای خود جنبید و گفت
ای که داری فخر بر پول و لباس
می فروشی ناز بر هر جا به ناس
آدمیت در لباس و پول نیست
آدمی مانند تو مقبول نیست
نیست کسب آبرو در جمع مال
آبرو بنهفته در مال حلال
منکه می بینی ندارم رخت نو
می خورم هر شب پنیر و نان جو
یا ندارم بنز اگر در زیر پا
نیست چیزی در زمینم یا هوا
در عوض دارم میان خاص و عام
با همین کهنه لباسم احترام
چونکه زحمت می کشم بهر معاش
بر معاش خویشتن دارم تلاش
در میان خلق دارم آبرو
خواه پشت سر بود یا روبرو
شهر وندان را که این آسایش است
نان و رخت و راحت و آرامش است
حاصل رنج شب و روز من است
مایهٔ آسایش مرد و زن است
خوار و بار و مرغ و گاو و گوسفند
می خوری اما نمی پرسی بچند ؟
این همه زحمت که در ده می کشم
چون توهستی راحت وخوش،من خوشم
لیک تو جای سپاس و امتنان
این چنین جبران کنی از من جوان؟!

مرد شهری زین سخن شرمنده شد
دست او بوسید و او را بنده شد

گفت: بگذر از گناهم ای شریف
چون بود عقلم در این بابت ضعیف

بعد از این گفتار با خود عهد کرد
تا نگوید با کسی او حرف سرد

{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}{0}

مالک اصلی

کامیونی پر ذغال از راه رشت
ناگهان از روی گاوی برگذشت
رفت صاحب گاو سوی پاسگاه
گفت گاوم کشته شد در بین راه
پاسبان راننده رااحضار کرد
تا دهد تاوان به او اخطار کرد
گفت راننده که سازیدم رها
این غرامت را بگیرید از خدا
مالک این کامیون من نیستم
تا خدا مالک بود من کیستم؟
رو بخوان این شعر پشت کامیون
تا شود فکر شما را رهنمون

در حقیقت مالک اصلی خداست
این امانت بهر روزی دست ماست

[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]0[]

یادم هست در یک انجمن ادبی که مرحوم حسین شهریار نیز حضور داشت از من خواستند شعری بخوانم از قضا در آن روزها بحران بین ایران و عراق شدت بیشتری داشت من شعر زیر را که با الهام از شعر معروف « آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا » سرودهٔ آقای شهریار ساخته بودم قرائت و توضیح دادم که مایهٔ اصلی شعر از بیت بالا ساختهٔ آقای شهریار می باشد .

وقتی خواندن شعر تمام شد ایشان در حضور جمع صورت مرا بوسید و گفت:

درست است که مایه و شعر اصلی از من است اما آنقدر انصاف و تشخیص شعر را دارم که بگویم شعر شما« یعنی بنده » که فرعی است از شعر اصلی من جالبتر ، بهتر و مفیدتر است خاصه اینکه مسئله بسیار مهم اختلاف ایران و عراق و نتیجه گیری مثبت در آن گنجانده شده و از نظر روانی و انسجام و طنز آمیز بودن هم شعر در اوج قرار گرفته است .

با اینکه این شعر در دیوان قبلی من « دنیای شادیها » نیز چاپ شده است دریغ است که جای آن در این کتاب موزه مانند « محصولات باغ گل مولا » خالی باشد . این شما و این هم سروده یا اخی که ملاحظه و مطالعه می فرمائید .

شعری مستند و طنز آمیز که بمناسبت تحریکات و خرابکاریهای دولت بعثی عراق و ادعای بیجای ارضی و رانده شدن ایرانیان بی دفاع بدستور صدام حسین خائن سروده شده است.

بار دیگر یا اخی داری سر دعوا چرا
با همه دعوا اگر داری دگر با ما چرا
از برای دعوی بی حاصل و بی فایده
آمدی جانت بقربانم ولی حالا چرا
ادعای مالکیت میکنی در خاک ما
ادعای بی اساس و دعوی بیجا چرا
بار دیگر از برای تنب کوچک یا بزرگ
همچو کولیها براه انداختی بلوا چرا
نیست مال اَنتَ یا دیگر کسان اروند رود
ناکسان را بر سر مال کسان دعوا چرا
آبروی خود برای آب ما بیخود مریز
آبروی خود بری از بهر آب ما چرا
مهد شیران است ایران هان مگر نشنیده ای
روبها در بیشهٔ شیران نهادی پا چرا
آخر ای صدام با صد دام تزویر و ریا
در کمینگاه دلیران میکنی مأوا چرا
چون به حلوا گفتنت شیرین نمیگردد دهن
هی نشستن پشت سر هم گفتن حلوا چرا
تا گره با دست گردد باز دندان بهر چیست
تا بود ره رفتن از بیراهه در صحرا چرا
انتَ یا دیوانه یا لا مُخ میان جمجمه
ور نه این رفتار و این گفتار بی معنا چرا

میکنی تهدید با توپ و تشر مارا ولی
در چنین روزی که خود افتاده ای از پا چرا
گرتومردی حق خودازموشه دایان کن طلب
راه خود را کج مکن آنجا برو اینجا چرا
ما که میدانیم حاجی انتَ بغدادالخراب
دم ز آبادی زنی اینگونه بی پروا چرا

....

تکیه بر ارباب استعمار کردی بر ملا
مشت خود را درمیان خلق کردی وا چرا
اختیار تو اگر در دست ارباب تو نیست
میرسد هردم تو را دستور از آن بالا چرا
ملت بیدار تو فریاد میدارند و تو
رفته ای در خواب ناز و کرده ای لا لا چرا
میدهی آزار بر ایرانیان بی دفاع
میبری اموال آنانرا تو بر یغما چرا
با زنان و کودکان داری سر جنگ و ستیز
گر تو مردی جنگ کن با مرد با زنها چرا
میکنی امروز صد کار پلید و نا روا
روز دیگر میکنی اعمال خود حاشا چرا
انتَ و یاران انتَ کلّهم لایشعرون
خود بدرمانگاه چهرازی روی تنها چرا
گفته سعدی دوستی با مردم دانا نکوست
مرد نادان دشمنی با مردم دانا چرا
یا اخی المشت فی سندان نه کار عاقل است
یا زدن از ابلهی الخشت فی دریا چرا
ای بیانت جمله کشک وادعایت جمله کشک
حرف کشکی میزنی با مردم دنیا چرا

عاقبت چون سگ پشیمان میشوی از کارخود
تـوبـه گـر خـواهـی کـنـی امـروز کـن فـردا چـرا
تـا بـود مـمـکـن تـورا صـلـح و صـفـا مـهـر و وفـا
ایـنـهـمـه دعـوا چـرا بـلـوا چـرا غـوغـا چـرا
هـست خـرم گـر تـورا حـرفـی بگو بـا اهـل فـهـم
گـفـتـگـو بـا بـعـثـیـان بـی سـرو بـی پـا چـرا



زور ـ زور ـ زور ـ زور ـ زور ـ باز هم زور

نه تنها آن ابر قدرت مکرر زور میگوید
که هر بی قدرتی امروز دیگر زور میگوید
روی چون دردکان کاسب ازبهر خریدجنس
علاوه بر گران دادن مکرر زور میگوید
غریبه جای خود دارد در این دنیای وانفسا
که می بینم برادر با برادر زور میگوید
چه غم بیگانه گوید زور برما گر دراین عالم
رفیق و آشنا چندین برابر زور میگوید
فریب مردک لاجون و لاغر را مخور زیرا
که بیش ازهرکسی این مردلاغرزور میگوید
زمانی زور میگوید به زن در خانه اش شوهر
اگر زورش رسد زن هم به شوهر زور میگوید
تقی خان زور میگوید مرتب بر حسین آقا
به حاجی ممدلی مشدی غضنفر زور میگوید
نمیخواهد برقصد عنتر بیچاره در کوچه
پی رقصیدنش لوطی به عنتر زور میگوید
فلان سرمایه دار با نفوذ قلدر طماع
تصاحب تا کند گنجینهٔ زر زور میگوید
همانکس راکه پنداری تواهل زورگفتن نیست
زهر کس بیشتر بی حدو بی مر زور میگوید
برو میدان ورزش تا ببینی داخل میدان
میان بازی فوتبال داور زور میگوید
برای آنکه «آقا» بودن خود را کند ثابت
به هر شام سحر آقا به نوکر زور میگوید

قابل توجه کسانی که در رهگذر سرو صدا و در مسیر فروشندگان دوره گرد و در دسترس بلند گو ها خانه خریده یا اجاره کرده اند .

روز پیش این حقیر بی مقدار
آمدم سوی خانه از سر کار
خستگی مانده برتنم باقی
زانهمه کار و کوشش بسیار
تا رسیدم ولو شدم به زمین
من مسکین بحال خسته و زار
کفش و جوراب خود در آوردم
خلع ید کردم از کت و شلوار
بودم از بس ز کار خسته ، شدم
پهن روی زمین نخورده ناهار
سعی کردم مگر که تا یابد
خواب در چشم بنده استقرار
در همین لحظه آمد از کوچه
بیخ گوشم صدای داد و هوار
گشت معلوم می کنند نزاع
چند تن آدم لش و بیعار
لحظه ای بعد باز خوابیدم
کرد یک نره خر مرا بیدار
داد می زد پیاز انباری
تازه آورده ام من از انبار
نمکی هم روان بدنبالش
کرده بار الاغ یک خروار
خر او نیز عر و عر میکرد
یک دقیقه نمیگرفت قرار
نعره ها می کشید از ته دل
با صدای زمخت و ناهنجار
بعد چندین دقیقه بگذشتند
خر و صاحبخر از پس دیوار
چشم بر هم نهادم آهسته
خواب راحت کنم مگر این بار
این صدا کرد باز بیدارم
گل بالا یاخچی پارتا خالیم وار
پشت هم داد می زد و می گفت
بیری اون بش قران اولوب گه آپار
یک نفر نیز با صدای بلند
داد می زد که آی خیار خیار
دو نفر نیز فحش میدادند
به دو مرد دگر بحال فرار
داد و فریاد کاسه بشقابی
رفته تا زیر گنبد دوار
زن حاجی نجف دو کاسه خرید
در عوض داد یک عدد شلوار
آن یکی می فروخت آب نبات
وان یکی سیب و دیگری سیگار
آمد از راه یک بلیت فروش
شد مهیای گرمی بازار
پشت دیوار خانه هی میکرد
به زن شیخ مجتبی اصرار
که سه تا بیشتر نمانده بلیت
این سه تا را خانم بیابردار

خاکی از پشت در صدا می زد | که اگر هست خاکروبه بیار
در همین گیر و دار، تصنیفی | آمد از راه با قر و اطوار
خواند تصنیفهای بی سرو ته | از منوچهر و عارف و ستار
ده نفر نیز آدم ولگرد | همگی لات و مفلس و بیکار
دوره گردان دیگری از راه | برسیدند و کار شد دشوار
جمع گشتند پشت خانهٔ ما | صد و سی تن مطابق آمار
محشر خرچنان بپا گردید | که نیاید بوصف یا گفتار
جمله گرد آمدند در آنجا | ترک، تاجیک، ترکمن الوار
شیشه بر، پینه دوز، آهنگر | کارگر، نقشه کش، مقاطعه کار
آبحوضی، قمار باز، گدا | آشپز، فعله، باربر، نجار
از هیاهوی آن گروه کثیر | شدم از خواب مطلقا بیزار
خواب بر من حرام گشت و شدم | ساعتی بعد ناخوش و بیمار
وای بر آنکه خانه اش چون من | در مسیر صدا گرفته قرار
خانه را نصف قیمتش باید | بفروشد بدیگری ناچار
با چنین وضع حال باید گفت | وای بر حال بنده و سرکار

شده ورد زبان من اکنون
وقنا ربنا عذاب النار

*** *** ***

یک مرد و پنجاه زن

گفت با من شبی آن یار خراسانی من
که بیا خانه ام امشب تو به مهمانی من
گفتمش کرده جلوتر ز تو از من دعوت
به هتل آریا شرایتون بت تهرانی من
هدیه آورد دو قالیچهٔ اعلا و نفیس
با کمی زیره مرا دلبر کرمانی من
چای آورد مرا دلبر لاهیجانی
قند آورد مرا یار فریمانی من
دلبر ساوجیم با دو انار پستان
شادمان آمده در مجلس مهمانی من
آشتی با صنم آشتیانی کردم
تا شود باز شریک غم پنهانی من
بوسه هایش بمَثَل مثل عسل شیرین است
بلکه بهتر ز گز آن یار صفاهانی من
بت شیرازی من گفت اگر اهل دلی
گوش کن بر سخن و طرز غزلخوانی من
همچنین گفت مرا آن بت زیبا که توئی
سعدی و حافظ و قاآنی و خاقانی من
دلبر رشتی من کرد شبی گریه چو دید
چهرهٔ زرد من و دیدهٔ بارانی من
زن تبریزی من از ره دلسوزی دوش
غصه می خورد به این بی سروسامانی من
همه دانند که یار همدانی داناست
او که داناست زند خنده به نادانی من

هر شب و روز بصد قهر و جفا زجر دهد
بدتر از شمر مرا زوجهٔ[۶] شمرانی من
وای بر حال من زار که هردم با مشت
می زند توی سرم یار توسرکانی من
ترسم از اینکه ببّرد سر من با چاقو
عصبانی شود ار آن زن زنجانی من
همچو گرگی که کند حمله به یک میش ضعیف
می کند حمله بمن آن زن گرگانی من
دوش می خواست چو عقرب بزند نیش مرا
از ره کین و ستم همسر کاشانی من
درهمان حال بمانند فرشته بر خاست
به هواداری من یار فراهانی من
بت شیرین اراکی بصفا و پاکی
شد قرین با گل زیبای سمنگانی من
هست همراه من و هر شبه در خدمت من
از دل و جان همه جا یار دلیجانی من
نخورم غصهٔ نان ز انکه به هر شام و سحر
می دهد نان مرا زوجهٔ سمنانی من
در شب اول هر ماه ز من می گیرد
پول ماهانهٔ خود دلبر ماهانی من
یار هفت تیر کش کرد من از راه رسید
زد یکی تیر به قلب زن تهرانی من
مثل قوچی که زند کله دمادم میزد
کله بر کلهٔ مخلص زن قوچانی من
خاک عالم به سر همسر ارسنجانی
که شده هستی او باعث ویرانی من
حرکات زن بی عقل نجف آبادی
چه بگویم که شده موجب حیرانی من

زن گرفتم ز بم و سخت پشیمانم حیف
که دگر سود نباشد به پشیمانی من
در عوض راضیم از دلبر نور آبادی
نور می بارد از آن دلبر نورانی من
زن تجریشی من ریش مرا کند از جای
زن سلماسی من هم شده سلمانی من
دیشب آن دخترک ارمنی باده فروش
گریه می کرد بر احوال مسلمانی من
همچو ماهی که خورد لیز و بیفتد از دست
ترسم از دست رود آن بت گیلانی من

....

من اگر صاحب پنجاه زنم عیب مکن
قسمت است این و نوشته است به پیشانی من
سالها رفت که با هم سر دعوا دارند
دلبر چینی من با زن تایوانی من
دلبر لندنی من که بود کان کلک
می زند خنده بوضعیت بحرانی من
همچنان کرده تبانی پی نابودی من
بت پاریسی من با زن آلمانی من
سکته می کرد اگر این زن روسی هرگز
غم نمی خورد دگر یار لهستانی من
داشت بس ناله و افغان زن پاکستانی
پیش من از ستم دلبر افغانی من
خفه می شد اگر آن همسر اسرائیلی
می شد از غصه رها آن بت لبنانی من
یار بحرینی من بهره نداد اما داد
سود ها بر من بیدل زن سودانی من

دختری شوخ و فریبنده ز اهل برزیل
شده الهام ده شعر و غزلخوانی من
کاش معدوم شدی آن زن امریکائی
من بجا ماندمی و دلبر ایرانی من
بارلها سببی ساز که با هم سازند
همسر ترک من و دلبر یونانی من
تا شوم راحت و آسوده ز هر جنگ و جدال
نخورد لطمه بدین طبع و سخندانی من

*** *** ***

تاریخچه ای مختصر و مفید از تولد بنده

«خلقت من در ازل یک وصلهٔ ناجور بود»
خواهی ار بهتر بدانی ماجرا این جور بود
من بدنیا آمدم در هفتم ماه آبان
موسم پائیز بود موقع انگور بود
در شب میلا د من روشن اتاق ما نبود
چو نکه آن موقع نه برقی بود نه کنتور بود
آنزمان در هیچ خانه لامپ صد شمعی نبود
خانه ی ما هم از اینرو خانه ای کم نور بود
در شب میلا د من در خانهٔ تاریک ما
از سر شب تا سحر هی جشن بود و سور بود
داریه میزد قمر خانم به سمتی از اتاق
گو شهٔ دیگر صدای تنبک و تنبور بود
از صدای وزوز خوانندگان بد ادا
خانه ما عینهو چون لانهٔ زنبور بود
گرچه خالی جیب بابا بود از حیث ریال
لیک بهر سور دادن بینوا مجبور بود
مرغ و ماهی یا کباب بره در آن شب نبود
آش شلغم بود توی دیگ و آن هم شور بود
عمه جانم شاد و خندان بود آنشب تا سحر
شاد تر از او عمو جانم آقا منصور بود
خواهرم بهر پذیرائی ز مهمانان بشام
در سر سفره ز سوی مادرم مامور بود
در عوض مادر بزرگم بود چون پیر و ضعیف
از پذیرائی ز مهمانان ما معذور بود
مرد و زن بودند حاضر در بساط جشن ما
در حقیقت جورشان در خانهٔ ما جور بود

غافل از هر های و هو در گوشه ای میرزا حسن
با خوشی سر گرم کیف از منقل و وافور بود
کد خدا حیدر به مهمانی نیامد چونکه او
آدمی خودخواه و مردی مهمل و مغرور بود
بر سبیل گفتهٔ آقا رضا همسایه مان
پس نمی انداخت گر بابام اجاقش کور بود
شاید آن بیچاره هم حاضر به دامادی نبود
در زمان او شنیدم زن گرفتن زور بود
من نه تنها در شب میلاد بودم لخت و عور
بی نوا بابای من هم پاک لخت و عور بود
بندهٔ مخلص بدنیا آمدم بی قابله
چونکه« ماما »منزلش تا منزل ما دور بود
حاضر و آماده در منزل بدستور بابام
از برای ختنهٔ من یک عدد ساطور بود
من بدنیا آمدن راضی نبودم، الغرض
بر خلاف میل اینجانب چنین مقدور بود

*** *** ***

مناجات با دو خروار حاجات

الـهـا بـار الـهـا کـرد کـارا / در ایـن عـصـر فـضـا در یـاب مـا را

در این عصر فضا ما را غذا نیست / تو پنداری که ما را اشتها نیست؟

خـداونـدا عـطـا کـن آب و نـانـی: / بـرای جـای خـوابـیـدن مـکـانـی

تو مـیـدانـی که دارم قرض بـسـیـار / مـرا کـن حـفـظ از شـر طـلـبـکـار

حراست کن مرا از شر خرگوش / ز شر سوسک و مار و عقرب و موش

بده پولی که کافی باشد و چاق / رود ایـن کـارمـنـد تـو بـه یـیـلاق

خـداونـدا تـو بـاشـی جـای بـنـده / حـقـوق مـن تـو را بـاشـد بـسـنـده؟

نه والله: خرج یک روز تو هم نیست / کجا با این درآمد می توان زیست؟

حـقـوق بـنـده نـاچـیـزه و قـلـیـلـه / دو هـشـتـم از حـقـوق جـبـرئـیـلـه

به میکائیل این چک را دهی گر / کـنـد قـهـر و رود در جـای دیـگـر

به شیطان هر چه دادی نوش جانش / اقـلا هـسـت پـول آب و نـانـش

مـگـر مـن کـم زابـلـیـس لـعـیـنـم / که او مالک ولی من خوش نشینم

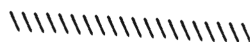
زمـسـتـان خـانـهٔ مـن مـیـکـشـد نـم / بـتـابـسـتـان شـود عـیـن جـهـنـم

چو درد من به پیش تو عیان است
خداوندا چه حاجت بر بیان است:

++ +++++++++ ++

بعالم بهترین زیباترین اشعار یعنی این!

مرا شد روز سختی دشمن جان، یار یعنی این!
مرا زد یار نیش خود بسختی، مار یعنی این!
خلایق را شکم پر شد ز دود شرکت زائد
شدند از دود مردم سیر، مهماندار یعنی این!
مگس با پشه همره گشته خون خلق را خوردند
بدور روزگاران دشمن خونخوار، یعنی این!
کت و شلوار من ده وصله دارد نه عدد سوراخ
کثیف و کهنه و پاره، کت و شلوار یعنی این!
پریشب مرد صاحبخانه مشتی بر دهانم زد
پس از فحش فراوان، مرد خوشرفتار یعنی این!
طلبکاری بگفتا آورم بیرون تو را از قبر
پس از مردن بدنبال طلب، کفتار یعنی این!
بغیر از ایستادن در صف مرغ و پنیر و گوشت
ندارم در زمانه کار دیگر، کار یعنی این!
رفیق پر خور من میخورد روزی غذا ده بار
شکم دیگر نباید گفتنش، انبار یعنی این!
بیا و در کتاب من ببین داروی هر دردی
طبیب و نسخه و یاریگر و تیمار یعنی این!
هزاران گفتنی در سینهٔ پر سوز خود دارم
ولی کزدم قناعت، مشتی از خروار یعنی این!
میان شعرهای طنز چون جویا شوی بینی
بعالم بهترین زیباترین اشعار یعنی این:



اگر خواجهٔ شیراز از زاهدان زمان خود دل پری داشت ما از کاسبان بدعنق و آنچنانی زمان خود، چنانکه خوانی و دانی

با متاع فحش با این خلق سودا می کنند

کاسبان کاین تند خوئیها که با ما می کنند
با همه خلق خدا،با ما نه تنها می کنند
جنسهای خوب را پنهان ز چشم مشتری
بعد آنها را گرانتر عرضه بر ما می کنند
گر بگوئی جنس بنجل میدهی بر ما چرا؟
هم بجای عذر خواهی با تو دعوا می کنند
هان مگو ابرو بود بالای چشم کاسبان
ور بگوئی داد و قال و فتنه بر پا می کنند
می خورند از صبح تا شب هی قسمهای دروغ
مشت خود را لیک هنگام عمل وا می کنند
اعتمادی نیست بر قول و قرار و وعده شان
جای ایفای وفا امروز و فردا می کنند
صبح تاشب کارشان «انداختن ودررفتن »است
کارشان این بوده از اول نه حالا می کنند
جنس ایرانی بجای جنس های خارجی
بر من و تو قالب از پائین و بالا می کنند
جنس کهنه جای نو دست خلایق می دهند
گربگوئیشان که این نو نیست حاشا می کنند
واهمه از کس ندارند و نمی ترسند هیچ
از خدا نه شرم و نز مخلوق پروا می کنند
در بد اخلاقی بعالم بی بدیلند و نظیر
با متاع فحش با این خلق سودا می کنند

دکه ای کوچک چو دایر می کنند از ابتدا
فکر باغ و فکر مال و فکر ویلا می کنند
کاسبان بر سود کم البته قانع نیستند
سود از کالای خود شش لاوپهنا می کنند
بهر سود بیشتر تنها نه آزار کسان
حکم قتل مشتری رانیز امضا می کنند
این عجب دارم ز ماموران و مسئولان چرا
با خیال راحت آنها را تماشا می کنند ؟
ای خوش آن روزی که بینم کاسبان تند خو
جای دعوا با خریداران مدارا می کنند
ما که با این کاسبان بدعنق بد نیستیم
پس چرا این کاسبان با خلق،بد «تا»می کنند ؟
مشتری را تا کشانند از خیابان بر دکان
هی بفرما و بفرما و بفرما می کنند
پول کم داری اگر، گویند خواهی آنچه نیست
آنچه خواهی، پول اگر داری تو پیدا می کنند
تند خوئی با فقیران می کنند و مفلسان
در عوض خوشروئی و خدمت به دارا می کنند
شکوه ازقسمت مکن خرم که بااین ذوق وطبع
مرد و زن تحسین بر این مضمون زیبا می کنند

###################

در زیر آسمان پر از گرد و خاک و پر از هیاهوی شهر شلوغ تهران بزرگ چه می گذرد ؟

خیز و اکنون بشوق برخوانا داستانی ز شهر تهرانا
که دراین شهر پر ز دوده وخاک مشکلات است بس فراوانا
در چنین شهر بی حساب و شلوغ زندگی نیست سهل و آسانا
پولداران همه به نعمت و ناز شهد دنیا به کام ایشانا
شام آنان کباب بوقلمون بره و مرغهای بریانا
اغنیا بر نشسته اند ردیف بر سر سفره های الوانا
لیک آن مرد مفلس بیکار نان خالی کشد بدندانا
عده ای می خورند باد هوا جمله در خانه یا خیابانا
بنده هم پول اگر رسد دستم می خورم کشک با بادمجانا
طول صفها ببین به هر طرفی همگی از زنان و مردانا
یک صف از بهر تخم مرغ و پنیر صف دیگر گرفتن نانا
صف سوم پی گرفتن گوشت طول صف رفته تا بیابانا
یکصد و بیستمین صف از مردم رفته از شهر تا بشمرانا
از گرانی بتنگ آمده اند مردمان،نیست جنس ارزانا
بیشتر از همه پریشانند بی گمان جمع کارمندانا
وضع حال معلمان بنگر کلهم اجمعین پریشانا
الامان از اجاره های گران خلق از آن حیث جمله نالانا
دو اتاق نمور در تهران شده چارده هزار تومانا
موجران شادمان از این بابت لیک مستاجران هراسانا
دنبلان هر یکی چهل تومان قسمت ما ز گوسفندانا
حالیا بیست پنج تومان است نرخ یکدانه بند تنبانا
در خیابان گروه بیکاران هر طرف بی هدف شتابانا
گوید آن یک که می خریم کوپن کوپن نفت و قند و روغانا!
جمعی از ده به شهر آمده اند کدخدا زاده تا بدهقانا
هر طرف بنگری عیان بینی فوجی از تابعین افغانا

می فروشند عده ای سیگار / کودکان و جوان و پیرانا
دیگری می فروشد آب زرشک / لیک هرگز نشسته لیوانا
هر قدم یک نفر گدا بینی / میرود راه لنگ لنگانا
لیک دارد بجیب پول کلان / آن دغلباز نامسلمانا
او که دارد چهار دست لباس / میرود راه لخت و عریانا
شوفر کامیون رسیده ز راه / برده خوابش به پشت فرمانا
از ترافیک و رفت و آمدها / چه بگویم بشهر تهرانا
داد و فریاد می زنند و هوار / بچه های شرور و شیطانا
رو نظر کن بجمع معتادان / همه «هر» می زنند پنهانا
کاسبان جملگی بد اخلاقند / در سر کار خود به دکانا
محتکر را که مذهبش پول است / نه مروت نه دین و ایمانا
کاش بینم گرانفروشان را / بر سر دارها به میدانا
کن حذر از فریب رمالان / زان گروه دروغ گویانا
آنکه بر او کند رجوع بدان / آدمی ابله است و نادانا
دین و ایمان مجو زواسطه ها / کو بود با یزید یکسانا
پولهای گزاف می گیرد / شهرداری ز شهروندانا
تا عوارض بگیرد او گیرد / از من و از شما گریبانا
قیمت آب هم که بود گران / شده حالا گران سه چندانا

دلتان شاد باد هموطنان
لبتان نیز باد خندانا

عمر دشمن رسید بر پایان
شعر ماهم رسید پایانا



نعمت های مجانی !

ای که داری از گرانی شکوه ، بی تابی نکن
در عوض اینها که می گویم بیا ، مجانیه
گر چه می باشد گرانی حکمفرما ، در عوض
چیز های دیگری از بهر ما مجانیه
فی المثل باشد طلا خیلی گران اینجا ولی
بر سر ما هر چه آید از بلا مجانیه
سیل چون آید نمی گیرند از ما پول سیل
گر کنی حتی میان آن شنا ، مجانیه
همچنین توفان اگر آید زره یا زلزله
آن سوا مجانیه این هم سوا مجانیه
در خیابان خوردن دود و غبار و گرد وخاک
در بیابان خوردن آب و هوا مجانیه
فحش دادن ، فحش خوردن همچنین مشت ولگد
در میان مردمان در هر کجا مجانیه
دست و دلبازی ببین در شهر پر غوغای ما
هر دم و هر گاه نفرین و دعا مجانیه
خوردن تیپا ز مشدی ممدلی حین عبور
یا سقلمه خوردن از حاجی رضا مجانیه
قیمت اجناس پرسیدن ز دکاندارها
وقت یا بیوقت یا صبح و مسا مجانیه
خواندن هر آگهی یا اطلاعات دگر
کان نوشته بر دل دیوار ها مجانیه
در گذرها در خیابانها قدم برداشتن
از پی تفریح یا کاری جدا ، مجانیه
صبح زود از خانه بیرون آمدن ، در کوچه ها
روبرو گشتن به صد فوج گدا ، مجانیه

گر بپرسی آدرس حین عبور از مرد و زن
پاسخ هر شهروندی بر شما مجانیه
گریه کردن ، خنده کردن بی جهت یا با جهت
این دو تا هم بی گمان یا مفت یا مجانیه
نام هر کس راکه می خواهی بپرس ازمردو زن
این سئوال از هر غریب و آشنا مجانیه
پولیه هر چیز می خواهی در این دنیا ولی
خواستن هر حاجتی را از خدا مجانیه
چیزهای دیگری هم هست پیدا و نهان
از برای ما در این دار فنا مجانیه

//////////////////////

آخرین شعر خواجه حافظ شیرازی که دربارهٔ کمیابی و گرانی انواع سیگار و ارزاق عمومی سروده و بدست ما رسیده است.

بهمن گم گشته باز آید به تهران غم مخور
میشود سیگار پیدا در خیابان غم مخور
گر بود بهمن در این ایام کمیاب و گران
میشود یک روزارزان و فراوان غم مخور
پاکتی پنجاه تومان است بهمن،... ور شود
روز دیگر دانه ای پنجاه تومان غم مخور
سایهٔ کنت و وینستون کم اگر شد از سرت
خواهد آمد چیزهای بهتر از آن غم مخور
هست «زر» از اسم آن پیدا که مال اغنیاست
گر نداری گنج زر در خانه پنهان غم مخور
نیست آزادی اگر در شهر ما اشنو که هست
تازه اشنو هم نباشد هست قلیان غم مخور
دورهٔ اشنو گذشت و نوبت قلیان رسید
نوبت آنهم رسد روزی بپایان غم مخور
جنسها را کرده پنهان آنکه در انبار خود
میشود از کرده اش آخر پشیمان غم مخور
در خیابان نیست گر قند و قماش و خواربار
خود چنین پندار هستی در بیابان غم مخور
گر چلو مرغت شده تبدیل برنان و پنیر
«دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور»
خورده ای نان لواش و نان سنگک سالها
چند سالی هم نشد پیدا اگر نان غم مخور
گر فراهم نیست دمپختک تورا یا اشکنه
میخورد همسایه ات مرغ و فسنجان غم مخور

هان مشو نومید اگر بیکار کردندت زکار
هست صدها چون توسر گردان وویلان غم مخور
چای را در داخل سطلی بریز و سربکش
استکان گر نیست ارزان یا که فنجان غم مخور
در لجن افتاده ای اکنون ولیکن در بهار
« چتر گل برسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور»
گویمت این راز پنهانی که پنهان از شما
«باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور»
حال ایشان حال ما حال شما حال همه
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا چیزی که میخواهی تو هر شب از خدا
میرسد یک روز از یک سوی ایران غم مخور



شکایت از خدا

دوستی کو بود همراز و ندیم / داستانی گفت از عهد قدیم
داستانی دلپذیر و دلپسند / در مذاق اهل دل شیرین چو قند
گفت مردی بود در دوران پیش / پای بند مذهب و آئین و کیش
روزها میرفت دنبال رمه / داشت عشق زندگی بی همهمه
برزگر ناگه شبی بیمار شد / همدم درد و فغان و زار شد
گفت با فرزند خود آن برزگر / گوسفندان را سوی صحرا ببر
چونکه بیمارم مرا معزول دار / گله را خود برچرا مشغول دار
گوسفندان را بدشت و کوهسار / کن رها دست امامش می سپار
خود بیا در خانه ای فرزند من / ای تو فرزند من و دلبند من
گله را محفوظ میدارد امام / کو بود مسئول مال خاص و عام
ساعتی دیگر ز صحرا آن پسر / باز گشت و رفت در نزد پدر
گفت در صحرا سپردم من جدا / گله را بهر حفاظت بر خدا
بار خاطر دیگرم در پیش نیست / جای حزن و غصه و تشویش نیست
این سخن مرد مجرب تا شنفت / خشمگین گردید و با فرزند گفت:
داده ای گویا تو عقل خود ز دست / ای پسر،دیوانه ای یا گیج و مست؟!
آخر ای بی عقل و عاری از شعور / کار تو با هیچ منطق نیست جور
میسپردی گله را گر بر امام / خاطرت آسوده میبودی مدام
زانکه میشد گوسفندی گرزکف / یا اگر نیمی از آن میشد تلف
آنگه از دست امام مقتدا / زود میکردی شکایت بر خدا
چون سپردی بر خدا این گله را / زین سبب بر باد دادی گله را
گر کم آید گوسفندی از رمه / یا شود نابود آن گله همه
از خدا بر کی شکایت میکنی؟ / ماجرا با که حکایت میکنی؟
زود رو صحرا نگشته تا که دیر / از خدا آن گوسفندان را بگیر
گر گرفتی سالم،آنها را تمام / جمله را بسپار در دست امام

شبی در محفلی که سی تن از بانوان شاعر و هنر دوست در کنار هم جمع شده و به شعر خواندن و گفتن و خندیدن پرداخته بودند من بطور اتفاقی و بدون آنکه خبر داشته باشم که آن محفل اختصاص به خانمها دارد وارد آنجا شدم گردانندهٔ محفل که شاعره ای خوش طبع و بذله گو بود مرا دعوت به نشستن در میان بانوان کرد و در جواب من که گفتم شایسته و مناسب نیست که یک مرد در میان سی زن بنشیند، گفت... نه جانم میان دعوا نرخ طی نکن که ما هرگز شما را از خودمان جدا ندانسته و در ردیف مردها به حساب نیاورده ایم، و بعد از تعارفات معموله یکی دیگر از بانوان بوسیله خادمه محفل، شعر کوتاهی برای من فرستاد که با خواندن آن حساب کار خود را کرده و آهسته و بدون اطلاع از محفل بیرون آمدم.شعر این بود:

بود یکشب محفلی در منزلی آراسته
کار آن محفل بجز شعر و غزلخوانی نبود
سی نفر از بانوان بودند در آن خانه جمع
حاضر از مردان کسی در جمع مهمانی نبود
داشت تنها یکتن از مردان در آن محفل حضور
راست گویم آن یکی هم مرد چندانی نبود

(( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) ((

روزنامه های تهران نوشتند که در یکی از روستاهای اطراف تهران الاغ کدخدا را دزدیده اند و چند روز بعد همان الاغ را که رنگش سفید بوده با رنگ مشکی رنگ کرده و بخود کدخدا فروخته اند و این ماجرا وقتی آفتابی میشود که باران آمده و رنگ سیاه را شسته و تازه کدخدا فهمیده که خر خودش را بعد از سرقت رنگ کرده و بخودش فروخته اند . ابیاتی را که میخوانید از این مطلب الهام ! گرفته ام .

در جراید مطلبی خواندم عجیب — مطلبی از حقهٔ مردی زرنگ
کرده سرقت یک الاغ از کدخدا — نیمه شب یک سارق بی عار و ننگ
آن خر مسروقه چون بوده سفید — دزد با رنگ سیاهش کرده رنگ
هفتهٔ دیگر خر مسروقه را — باز آورده ببازار آن دبنگ
کرده قالب بر جناب کدخدا — در بهایش پولی آورده به چنگ
گفته بادا دست خر همراه تو — تا نمانی خودبه‌ره با پای لنگ
کدخدا کرده بسی شکر خدا — چون خریده یک خر خوب و قشنگ
روز دیگر ناگهان آن نره خر — زیر باران یافته تغییر رنگ
گشته اندام سیاه خر سفید — کدخدا زین ماجرا مبهوت و منگ
تا که خواندم این خبر گفتم بگو — دل مکن ای کدخدا زین غصه تنگ
زانکه باشد روزگار و عصر ما — روزگار فتنه و آشوب و جنگ
آسمان بینی همین رنگ ای رفیق — خواه در ایران زمین یا در فرنگ
مرد رند از رندیش مسرور و شاد — حقه باز از حقه اش مست و ملنگ
کاسب بازار اگر دستش رسد — میفروشد گربه را جای پلنگ
بیوه را امروزه شوهر میدهند — خود بجای دختران شوخ و شنگ
نی حقیقت نی صداقت نی صفا — سینه ها پر کینه و دلها چو سنگ
نیست جانا قسمت ما بیش از این — گر کنیم از بینوائی ونگ و ونگ
ثروت و پول کلان سهم رجال — سهم ما چوب و چماق و پای لنگ
غم مخور دنیا بکامت نیست گر — در ازل گشته عجین شهد و شرنگ

گـول ایـن دنـیـای فـانـی را مـخـور　　عاقبت ته میکشد این دنگ و فنگ
شعـر من شیـریـن و آموزنـده است　　ور بـظـاهـر خـوانـیش آنـرا جـفـنـگ
هـر چـه مـیـگـویـم بـدقـت گـوش کـن　　کـن عـمـل بـر گـفـتـهٔ من بـی درنـگ

خـواهـی ار یـابـی نـجـات از زنـد گـی
روبـکـن قـبـر خـودت را بـا کـلـنـگ

###################

کف زدنهای بیجا و بی محل و تشویقهای کذائی و نا بهنگام در انجمنهای آنچنانی تهران؟!

گشته رسم اینسان که در هر انجمن کف میزنند
در میان صحبت هر مرد و زن کف میزنند
کف زدن در انجمنها گشته رایج آن چنان
گر سخنور خود بگوید کف نزن کف میزنند
هر کسی پشت تریبون میرود از بهر او
بی هنر باشد اگر یا اهل فن کف میزنند
بیشتر از هر کسی بر آنکه مداحی کند
از تقی یا از رجب یا از حسن کف میزنند
بهر آنکس کو بود شعرش همه مدح و ثنا
در غزل سازد غزال از کرگدن کف میزنند
کف زدن در انجمنها گشته واجب گوئیا
زین سبب هر شب میان انجمن کف میزنند
بین شعر زشت و زیبا فرق نگذارند هیچ
گر بود بهتر ز گل یا چون لجن کف میزنند
کف زدن در انجمن گشته چنان بی اعتبار
در پی هر حرف بی معنی زدن کف میزنند
هم برای شعر نو یعنی برای مهملات
هم برای خواندن شعر کهن کف میزنند
نیست آنجا کف زدن تنها برای زنده ها
مرده هم وارد شود گر با کفن کف میزنند
بهر هر پر مدعا بیهوده هورا می کشند
بهر هر معتاد گندیده دهن کف میزنند
بهر تشویق فلان شاعر نمای بی «کمال»
تا که بگشاید لب از بهر سخن کف میزنند

بلبلان خاموش لیکن در گلستان ادب
از پی تشویق هر زاغ و زغن کف میزنند
شعر دیگر شاعران آنکس که می دزدد مدام
جای تنبیه از برایش مرد و زن کف میزنند
بهر آن مغرور از خودراضی احمق که او
خلق ناراضی کند از خویشتن کف میزنند
الغرض در انجمن بازآ که بینی بی دریغ
بهر تو یا بهر او یا بهر من کف میزنند

گل مولا: دهه باز هم که کف زدید ؟

####################

کو مسکن و ماوای من؟

یک مستاجر خانه بدوش چنین فرماید

بنده یک مستاجرم کن گوش بر آوای من
گر نگیری گوش بر آوای من ای وای من
کی دهد موجر به حرف بنده ترتیب اثر
گر چه افکنده طنین بر آسمان آوای من
باز صاحبخانه میخواهد مرا بیرون کند
چون نمی آید خوشش از این قد و بالای من
جز سر و دست شکسته با لباس پاره نیست
حاصل دعوای صاحبخانه و دعوای من
دیشب و امروز من با جنگ و با دعوا گذشت
تا چه خواهد بود یارب قسمت فردای من
منتظر بنشسته موجر تا پس از مرگ حقیر
با کمال اشتها آید خورد حلوای من
هیچکس جرات ندارد پانهد در خانه ام
عمۀ من دائی من خاله و بابای من
میکند موجر دگر هر کار می خواهد دلش
چون نمی ترسد دگر از هی هی و هیهای من
کاش آنروزی که پا در خانه اش بگذاشتم
از خدا مي خواستم تا می شکست این پای من
خانه دارد بهر خود در شهر ما هر آدمی
بنده هم یک آدمم کو مسکن و ماوای من؟
لامکانم من خداهم هست چون من لامکان
نیست در عالم کسی غیر از خدا همتای من
روز و شب گر داد مسکن میزنم عیبم مکن
گوچه می کردی توهم بودی اگرخودجای من؟

آفـریـده از بـرای هـر بـنـا، بـنّـا، خـدا
خـالـق عـالـم نـکـرده خـلـق آن بـنّـای مـن
یک لحاف کهنه دارم یک سماور یک پتو
نیست غیر ازاین سه تا در زندگی کالای من
خانه چون خالیست از فرش و مس و مبل و اثاث
نـیـسـت از دزدان شـبـرو ذره ای پـروای مـن
خانۀ من تنگ وتاریک است وپراز خاک ودود
برق و آب و روشنی هم نیست در ویلای من
روز و شب ورد زبان بنده مسکن مسکن است
مـیـرود دنـبـال مـسـکـن ایـن دل رسـوای مـن
خُرّمـا از خـانـه و مـسـکـن دگـر حـرفـی نـزن
گوشه ای بنشین بخوان اشعار روح افزای من
چون بود اشعار خوب و دلپذیرت هر کدام
قـصـر رویـا آفـریـن و خـانـۀ زیـبـای مـن

-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.

امان از گرما

گوشهٔ خانه نشستیم امان از گرما
در بروی همه بستیم امان از گرما
یک طرف پشه و یکسومگس وعقرب وساس
لحظه ای خوش ننشستیم امان از گرما
پیف پافی نه و امشی نه و بایگون هم نه
در عوض چوب بدستیم امان از گرما
عوض کشتن ساس و مگس و پشه و سوسک
سر خود را بشکستیم امان از گرما
در هوای بد این شهر پر از گرد و غبار
از بلیات نرستیم امان از گرما
گر چه ما را هوس شربت به لیمو نیست
طالب آب یخستیم امان از گرما
دود ماشین همه جا مونس ما همدم ماست
ما مگر دود پرستیم؟ امان از گرما

با همه سردی و یخبندی و برف ای بهمن
ما دعا گوی تو هستیم امان از گرما

//////////////////////

چون اسکناس از اعتبار افتاده ام

من که می بینی چنین زار و نزار افتاده ام
پیرم و از فرط بیحالی ز کار افتاده ام
همچو آن خیکی که افتد بر زمین از پشت بام
بندهٔ خیکو ! ز چشم روزگار افتاده ام
در میان هر کس و ناکس شدم بی اعتبار
راستی چون اسکناس از اعتبار افتاده ام
یاد ایامی که میشد بس بخار از من بلند
حال و روزم بین که اکنون بی بخار افتاده ام
چون ندارم پول کافی تا خورم جوجه کباب
یاد یک ظرف پر از ماست و خیار افتاده ام
ساکن تجریش بودم باغ و ویلا داشتم
حالیا در انتهای پا منار افتاده ام
همقطاران جملگی رفتند و من ماندم بجا
بی وجود همقطاران از قطار افتاده ام
دوستان با من همه ناسازگاری می کنند
من که با ناسازگاران سازگار افتاده ام
شد خرم لنگ و خودم منگ و بپایم خوردسنگ
ای رفیقان همتی، من زیر بار افتاده ام
پیرم و درمانده ام یاد از جوانی کرده ام
بینوا من، در خزان یاد بهار افتاده ام
در هوای گرم دنبال مگس ها می کنم
من هم از کار مگس کشتن به کار افتاده ام
بچهٔ تهرانم و روز تولد جای خشت
توی دود و خاک و این گرد و غبار افتاده ام

استاد معتادان

شبی در محفلی بیمایه مردی با تکبر گفت
که هستم در میان شاعران استاد استادان
چو دیدم می کند با نشئه افیون چنین دعوی
بدو گفتم که استادی ولی استاد معتادان

سالها پیش مردی از خود راضی و خود خواه بنام کمال که از قضا بوئی از کمال نبرده و در بی کمالی به اوج رسیده بود در میان شاعران سبز شده بود که این چند بیت را مناسب حال او ساختم و بعدا در انجمنها دیده نشد.

در انجمنی مرد خبیثی دیدم
خود خواه و فریبکار و رند و مغرور
از عقل و کمال و ادب و فهم تهی
از معرفت و دانش و اخلاق به دور
خود را بمیان شاعران جازده بود
با خواهش و با حیله و با حقه و زور
در نزد ادیبان و میان شعرا
او وصلهٔ نا درست بود نا جور
شعرش همه بی معنی و حرفش همه پوچ
در هیکل او نبود جز کبر و غرور
با آنهمه بی کمالی آن مرد پلید
با نام کمال گشته آنجا مشهور
آن عنصر بی کمال با نام کمال
مشهور شده اگر بدارش معذور
این نکته عجب نیست که نامش عوضیست
«بر عکس نهند نام زنگی کافور»

مرض واگیر و مزمن «بزرگداشت!» ادبی.

با نهایت تاسف در سالهای اخیر که دشمنان خارجی به سرکردگی آمریکای جهانخوار جنگ خانمانسوزی را بر ایران تحمیل کردند تا مقاصد شوم و کثیفشان را بمرحله اجرا در آورند تعدادی از دشمنان داخلی نیز بیکار ننشسته و از شلوغی و بحران سؤ استفاده کرده و زیر پوشش انجمن باصطلاح ادبی و بعنوان کارگردان انجمن شعر و ادب! به فعالیتهای بظاهر ادبی پرداخته و با جمع کردن عده ای متشاعر و شهرت طلب بدور خود و ترتیب دادن مجالس مثلا بزرگداشت برای افراد بی صلاحیت و عاری و بی خبر از شعر و ادب لطمهٔ جبران ناپذیری به ادبیات ما وارد کردند که متاسفانه این گونه هرج و مرج در انجمنهای مثلا ادبی هنوز رواج دارد و مرض واگیر بزرگداشت! هنوز هم بین این گونه افراد بی صلاحیت و شهرت طلب ادامه دارد که امید واریم مسئولین امور که بحمدالله فراغتی و مجالی دارند به حساب این انجمن داران نا حسابی که غالبا در طی سالهای جنگ تحمیلی با عراق مانند علف هرزه سبز شده اند رسیدگی و دکان این افراد تهی مغز و بی اطلاع از شعر و ادب و بویژه مردی که تا آخرین روز بقای رژیم گذشته مصدر کار در نخست وزیری بوده و فعل و انفعالاتی داشته است وحالا انجمن داراست ! تخته کنند عجالتا این چند بیت را بمناسبت فوق سرودم که امید است مورد عنایت و توجه قرار گیرد .

تجلیل از مقام کذائی در این دیار
امریست شاعران همه دارند چشمداشت
شاعر که نکته دان و ادیب سخنور است
با طبع خویش پرچم تجلیل بر فراشت
او را نیاز نیست که از راه نادرست
گیرند ابلهانه برایش بزرگداشت
تجلیل از کسی شده یا می شود که او
تنها نه علم و فضل که فهم و ادب نداشت
اول بنا نبود چنین رسم نا بجا
نفرین بر آن کسی که چنین بدعتی گذاشت

آری هزار لعنت و نفرین به صبح و شام
بر آنکه جاهلانه چنین تخم نحس کاشت

* * * * *

داستان شیرین و منظوم دزدی از باغ کدخدا یا رفیق نا اهل

داستانی برای جوانان و نوجوانان، پیرانی هم که دلشان جوان است و خاطراتی از این قبیل از جوانی دارند میتوانند این داستانرا بخوانند.

ز من بشنو که ایام جوانی / کجا رفتم چه کردم تا بدانی
جوان نه نوجوانی ساده بودم / به کار خوب و بد آماده بودم
رفیقی داشتم اسمش قلیخان / زبل، نااهل، بد کردار، چاخان
یکی از روز ها نزد من آمد / که گوید مطلبی آن آدم بد
بگفتا ما دوتا باید که پاشیم / پی دزدی بباغ کدخدا شیم!
انار و سیب و خرمالو بدزدیم / خیار و گوجه و آلو بدزدیم
شکم ها را کنیم از میوه ها پر / شکم خالی چو باشد میزند قر
بگفتم گیر افتادیم اگر ما / چه باید کرد در این فصل گرما؟
بگفتا من قلیخانم نه کشکم / که دایم پر بود از باد مشکم
تو پنداری که من فردی ضعیفم / نه جانم، ده نفر را من حریفم
نباشد لنگه ام در شهر و بندر / قلی خانم نه یک برگ چغندر
خودم را وقت دزدیدن نبازم / به مشتی کدخدا را نفله سازم
مرا ترسی ز بیل باغبان نیست / حریف من بگو در این میان کیست؟
پس از این اشتلم ها عاقبت گفت / بپاخیز از برای میوهٔ مفت
ز بس درگوش من خواند آن دغلباز / که آخر من شدم با وی هم آواز
دوتائی راه افتادیم آنگاه / بعشق میوه های خوب و دلخواه
دویدیم و دویدیم و دویدیم / بباغ کدخدا حیدر رسیدیم
دو تا ساک و دوتا کیسه بهمراه / میان باغ آوردیم از راه
ولی آنجا صدای گفتگوئی / بگوش ما رسید و های و هوئی
یکی می گفت این دزدان نا پاک / کجا رفتند اینسان چست و چالاک؟
بگردیم و بیابیم آن دو تا را / کنیم از خویش راضی کدخدا را
نه تنها توت و سیب و آل بالو / بدزدیدند، دزدیدند آلو
کت مشدی حسن را نیز بردند / دو تا هم خربزه بردند و خوردند

دو روز پیش باز آن نابکاران بدزدیدند سیبان با اناران!
کنون باید به هر سو جستجو کرد که شاید گیر افتند این دو نا مرد

تا اینجای داستان معلوم شد که قبل از ما دوتا دزد نخاله بباغ کدخدا آمده اند که اگر حالا ما گیر بیفتیم باید بجای آنها هم مجازات شویم...و حالا باقی داستان.

پس از آن گفت و گو مردان قلدر که دلهاشان ز دزدان بود بس پر
مسلح بر چماق و بیل و دیلم سه تائی راه افتادند باهم
قلی خان ناله کرد و گفت آرام دارام رام رام دارام رام رام دارام رام
بپاسخ گفتمش با ترس و با بیم دریم ریم ریم دریم ریم ریم دریم ریم
اجل نزدیک شد روی سر ما شدند آن هر سه حاضر در بر ما
«خدنگ مارکش با مار شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت»
قلی خان را گرفتند و مراهم شد اسباب پذیرائی؟!فراهم
قلی آن پهنه و آن صحنه چون دید زروی ترس همچون بید لرزید
بگفتا سهم ما از این قبیل است سزای ما چماق و دسته بیل است
همان مغرور از خود راضی لوس بدست و پای مردان هی زدی بوس
بگفتا اولین بار است والله که کردیم این خطا والله باالله
ولی جای شما خالی نباشد کتک خوردیم ما آنروز بی حد
کتک روی کتک خوردیم آن روز نه پیراهن به تن ماند و نه بولوز
لباس ما دو تا را پاره کردند ذلیل و عاجز و بیچاره کردند
ز بس خوردم من آنجا چوب و تیپا که زخمی گشته و افتادم از پا
قلی هم بیشتر از من کتک خورد چماق وچوب خوردومشت وچک خورد
پس از مشت و لگد های فراوان کتک های درشت و ریز و الوان
برون انداختند از باغ ما را همی کردند نقره داغ ما را
از آن ساعت دگر من توبه کردم که گرد کارهای بد نگردم
کنم دوری هم از یاران نا اهل که تا باشد برایم زندگی سهل

تو هم عبرت بگیر از این حکایت
مکن بعداً ز کار خود شکایت

هر چه میخواستم نشد

میخواستم که یار من آدم شود، نشد
یااینکه شراو زسرم کم شودنشد

میخواستم خریت او بر تمام خلق
با مدرک و دلیل مسلم شود نشد

میخواستم که جان بکنم درشبانه روز
تا دخل من مطابق خرجم شود نشد

میخواستم که زندگی ما ستمکشان
یک روز خالی از الم و غم شود نشد

میخواستم دهند حقوق کلان مرا
با این وسیله چارهٔ دردم شود،نشد

میخواستم که وضع ترافیک وبرق ما
در شهر روبراه و منظم شود نشد

میخواستم فنا شود از دهر شعر نو
سازنده اش بزندگی آدم شود نشد

میخواستم که در عملیات خود کشی
مادر زنم به بنده مقدم شود نشد

میخواستم که بین رفیقان بی شمار
بامن یکی صمیمی ومحرم شود نشد

میخواستم که کنده شود نسل اعتیاد
رفع بلا ز نسل کی و جم شود نشد

میخواستم که از قدم یار نازنین
روشن ، رواق منظر ما هم شود نشد

میخواستم که خرم شیدا به شاعری
مشهور در سراسر عالم شود نشد

خلق را تقلیدشان بر باد داد « مولوی »

نمیدانم اسمش را تقلید یا طمع یا چیز دیگری بگذارم ولی حقیقت آن است که امروز شغل کاذب و واگیر سیگار فروشی تقریبا دامنگیر همگان شده و کمتر کاسبی است که در مغازه و حول و حوش خود علاوه بر اجناس و لوازم مورد نیاز و فروش مربوط به کسب خود مقداری سیگار نیز برای فروش به مشتری ها نداشته باشد تا آنجا که علاوه بر سیگار فروشهای پیاده روها و کنار خیابانها که قدم بقدم ایستاده و نشسته به فروش سیگار مشغولند در اغلب مغازه ها و پشت ویترین ها و حتی در بعضی از داروخانه ها و لبنیاتی ها و فروشندگان خوراک و پوشاک مازاد بر اجناس مربوطه تعدادی سیگارهای مختلف نیز برای استفاده بیشتر گذاشته اند که بگفتهٔ یکی از ظریفان، اگر امروز یک آمار دقیق از فروشندگان سیگار تهیه شود خواهید دید که تعداد فروشندگان سیگار در تهران بمراتب از خریداران آن بیشتر است. شعری که می خوانید از این ماجرا مایه گرفته شده است و مخمسی مخلوط از فکاهی، انتقادی از آب در آمده است تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

انبوه سیگار فروشان تهران

این جنسها که بینی سمسار می فروشد
اجناس دست دوم بسیار می فروشد
صد جنس در دکانش عطار می فروشد
وان دیگری نشسته ابزار می فروشد
جز جنسها که دارد سیگار می فروشد

در داخل مغازه حاجی مجید بزاز
مردی که در وجودش جا کرده حرص با آز
پک میزند بقلیان بر لقمه می زند گاز
بر مشتری کتان و چلوار می فروشد
غیر از قماش او هم سیگار می فروشد

در یک مغازه مردی اسباب شادمانی
چیده برای جشن و انجام میهمانی
تا بگذرد به او خوش دوران زندگانی
یا تنبک و دف و نی یا تار می فروشد
جز تنبک و دف و نی سیگار می فروشد

دریک دکان دیگرمردی که کشک ساب است
بر خلق میفروشد کشکی که عین آب است
بااینکه کشک او هم چون مشک او خراب است
با این همه نه ده من، خروار می فروشد
او هم بغیر کشکش سیگار می فروشد

آن دوره گرد هر دم در کوچه و خیابان
هر روز از چپ و راست ره میرود شتابان
بهر فروش دارد در دست کفش و تنبان
با اینکه می خرد کت، شلوار می فروشد
جز کیف و کفش و تنبان سیگار می فروشد

در گوشهٔ خیابان مردی کوپن فروش است
با هایهوی وفریاددایم به جنب و جوش است
تا بیش پول گیرد از مشتری بهوش است
کوپن به مشتریها هر بار می فروشد
غیر از کوپن بمردم سیگار می فروشد
من صبح زود کردم امروز پا بگیوه
رفتم بسوی میدان بهر خرید میوه
دیدم میان میدان نوعی شگرد و شیوه
یارو به بار خرها هی بار می فروشد
همراه بار و سبزی سیگار می فروشد
دیدم که یک خرکچی بنشسته روی پالان
وارد شد از بیابان ناگاه در خیابان
افسار خر گرفته در دست شاد و خندان
بهر خران دیگر افسار می فروشد
بر پشت خر نشسته سیگار می فروشد
آن کله پز که پخته مغز و زبان و کله
از پاچه های میش و از کله های گله
بر مشتری ، خصوصا بر مردم محله
مغز و زبان و پاچه بسیار می فروشد
همراه کله پاچه سیگار می فروشد
آن مبل و میز و گنجه با چوبهای عالی
با آن کمد که گاهی پر هست گاه خالی
آن صندلی که دارد جا در کنار قالی
این جمله را بیکجا نجار می فروشد
جز میز و مبل و گنجه سیگار می فروشد

آن دکتر دواساز شربت برای سینه
آماده کرده بهر معصومه و سکینه
کاری جز این ندارد چون کار او همینه
دارو به هر مریض و بیمار می فروشد
غیر از دوا و دارو سیگار می فروشد
یک مرد شیکپوشی دیدم میان جاده
در پشت رل نشسته با فیس‌وبا افاده
دیدم عیال او را نزدش که بی اراده
با ناز و غمزه هردم اطوار می فروشد
ضمن ادا و اطوار سیگار می فروشد
مشدی حسن بقال قانع بپول کم نیست
از پر خوری حواسش جز در پی شکم نیست
خوب است چون فروشش هیچش ملال وغم نیست
روزی دومن پنیر بلغار می فروشد
تا بیشتر برد سود سیگار می فروشد
امروز هر که بینی از بهر استفاده
یک جعبه تیر و بهمن در پیش خود نهاده
آنکس که هست قانع بر کم نه بر زیاده
یا آن کسی که خر را با بار می فروشد
امروز در خیابان سیگار می فروشد
القصه شهر تهران گشته است پر ز سیگار
در کوچه و خیابان در رهگذار و بازار
از مفلس و توانگر وز کار دار و بیکار
کالای خود به من یا سرکار می فروشد
سیگار می فروشد سیگار می فروشد

* * * * *

خوشی های یک الکی خوش

در مجله خورجین شماره ٤٤ از آقای ابوالقاسم حالت شاعر معروف شعری شیرین و انتقادی با عنوان زن و شوهر خوشگذران چاپ شده بود که مورد توجه فوق العاده قرار گرفت و بنده نیز شعری با همان وزن و ردیف‌وقافیه ساختم که در شماره ٤٧ همان مجله چاپ شد که متن آن از این قرار است.

بر خلاف آن زن و شوهر که«حالت»گفته بود
نیستم با اینکه من یک آدم دارا خوشم
نیستم دارا ولی دارم دلی زیبا پسند
چون جهان را جمله می بینم همه زیبا خوشم
هر شب و هر روز در هر هفته و هر سال و ماه
خواه باشم در خیابان خواه در صحرا خوشم
پیش من گرمای تیر و سردی بهمن یکیست
چون خوشم پیوسته در گرما و در سرما خوشم
سالها رفت و نرفتم جانب دریا ولی
چون مرا در خانه عکسی هست از دریا خوشم
همسر ناسازگار بد گل و لجباز من
می کند با اینکه با من روز و شب دعوا خوشم
رنگ حلوا را ندیدم تا شکر گشته گران
گر دو گوشم بشنود نامی هم از حلوا خوشم
گر چه میدانم ندارد وعده ها هرگز وفا
با همه نا باوری با وعدهٔ فردا خوشم
خلق میگویند صد سال دگر یا بیشتر
وضع بهتر می شود من از همین حالا خوشم
مژده ها بر من چو از پائین و بالا می رسد
بنده هم زین رو هم از پائین هم از بالا خوشم

ارثی از بابای مرحومم نشد قسمت مرا
با وجود قرضهای مانده از بابا خوشم
خلق می گیرند ماتم چونکه می میرد کسی
مرده صاحبخانهٔ من دوش من، اما خوشم
چون برای زندگی کردن ندارم حرص و آز
زاغه باشد جای من یا بهترین ویلا خوشم
سهم من از مال دنیا شد همین افلاس و بس
نیستم چون بی نصیب از مال این دنیا خوشم
دیگران هم مثل من در این خوشی مستغرقند
هان نپنداری که در این ملک من تنها خوشم
گر چه نایاب است انواع خوراکیها ولی
خوردنی از نوع«غم» تا می شود پیدا خوشم
می کنم شکر فراوان چون زنندم تو سری
می خورد«سر»تو سری من لیک سر تا پا خوشم
روز و شب با جمعی از همسایه ها هستم ندیم
گر حبیب آقا نباشد با عزیز آقا خوشم
گه گل مریم ببویم گاه سوسن گاه ناز
گاه لادن را کنم بو گاه با مینا خوشم
با گرانی ها ندارم هیچ کاری زانکه من
فحش ها را می خورم ارزان چو درهر جاخوشم
تا دمی بیدارم و هشیار در هر جا که هست
جنگل مازندران یا قلب افریقا خوشم
تازه در اوقات بیداری نباشم خوش اگر
توی بستر نیمه شب در عالم رویا خوشم
در میان صف شود اوقات مردم جمله تلخ
من ندانم از چه رو در آن شلم شوربا خوشم
جنس ها را گر چه در انبار قایم کرده اند
هست پیدا جنسها یا اینکه نا پیدا خوشم

فصل تابستان اگر مردم همه ناراحتند
من یکی بین همه مردم در این گرما خوشم
چون ببینم روی ماه محتکر! شادان شوم
آنقدر دانم که از نا دیدن او نا خوشم
با رفیقان نیستم همگام و با یاران ندیم
با احبا نیستم همراه و با اعدا خوشم
این همه گفتم «خوشم» تکرار کردم بازهم
با سماجت باز می پرسی ز من آیا خوشم؟
دوستان در حق من از بس که خوبی کرده اند
همچو مستان روز و شب یا نشئه هستم یا خوشم
با وجود این همه گرد و غبار و دود و خاک
داخل این شهر پر آشوب و پر غوغا خوشم
لیک با این ناخوشی های فراوان در جهان
با عنایات خدای خالق یکتا خوشم

راست گفت این حرف یک خوانندهٔ شیرین سخن
گفت من تنها به اشعار « گل مولا » خوشم



برق فراری

این برق کذائی بهمه روز و شب تار
در خانه و در کوچه و در هر سر بازار
در میرود از دست من و میدهد آزار
در هفته نه یکبار رود یا دو که ده بار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

گاهی اگر پنجره آید بکشد سر
وارد نشده زود فراری شود از در
پیدا نشود از در و از پنجره دیگر
تا هفته دیگر که شود حادثه تکرار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

آسوده کسی کو بجهان برق ندارد
ناراحتی از غرب و غم از شرق ندارد
گر برق رود یا نرود فرق ندارد
آنرا که بود خاطرش آسوده از این کار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

می گفت زن مشتی حسن وای از این برق
با غصه و با درد و محن وای از این برق
بیچاره همی گفت بمن وای از این برق
ما در کف این برق اسیریم و گرفتار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

باشد همه شب خانهٔ ما ساکت و خاموش
در خانهٔ خاموش نیابی تو بجز موش
مارا ز نظر برق یقین کرده فراموش
از ما نکنند یاد نه روز و نه شب تار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

مادر زن من دوش سر پلهٔ تاریک
تاریک نه تنها که کج و معوج و باریک
با آن شکم گنده و با هیکل چون خیک
افتاد از آن پله و گردید نگونسار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

تنها نه زن من همه دارند شکایت
از برق ندارد کسی امروز رضایت
گویند کسان از بدی برق حکایت
من نیز کنم وصف چنین برق به اشعار

امسال فراری تر و بدتر شده از پار

***　***　***

بر ته دیگ آنچه اینک خورده کفگیر من است:

آنچه تقدیراست از اول نه تدبیر من است
آنچه آید بر سر من جمله تقدیر من است
کرده ام سی سال خدمت من بدولت،حالیا
روزنامه جای فرش خوب در زیر من است
کرد صاحبخانهٔ من ناگهانی سکته ،گر
سکته او بی گمان از آه شبگیر من است!
زنده‌ام با این حقوق کم اگر ،حیرت مکن
این بقایای نفس از حسن تدبیر من است!
نیک می داند هر آنکو پخته آش از بهر من؟
بر ته دیگ آنچه اکنون خورده کفگیر من است
عکس موجود ضعیف و لاغری دیدی اگر
در جراید یا کتاب،آن عکس و تصویر من است
هر کجا ،هر کس گناهی کرد یا کار خطا:
بنده چون بی پولم و نادار تقصیر من است؟
«هر کجا هستی دهانت را ببند از حرف حق»
من نمی‌گویم که این خود گفتهٔ پیر من است
درد من بسیار اما نیست دارو یا طبیب
در مسیر زندگی این مشکل و گیر من است
خط خوب و شعر خوب و مطلب ومضمون خوب
هر کجا دیدی بدان آن رسم و تحریر من است

*** *** ***

چه فایده

گویند جنس هست فراوان ،چه فایده
البته هست، نیست چو ارزان چه فایده؟
بازار پر ز جنس و دکانها پر از متاع
در جیب من چو نیست دو تومان چه فایده؟
گفتی اگر مریض شدی هیچ غم مخور
دارو چو نیست از پی درمان چه فایده؟
در باغ و بوستان همه جا تخم کاشتیم
اما اثر چو نیست ز باران چه فایده
خواهم برای عطر به قمصر کنم سفر
آنجا چو هست عقرب کاشان چه فایده؟
گوئی مرا برو به خیابان قدم بزن
پر چاله است چونکه خیابان چه فایده؟
مهمان بود حبیب خدا لیک چونکه نیست
پولی مرا، رسیدن مهمان چه فایده؟
گر چشم نیست منظره های نکو چه سود
دندان که نیست ،داشتن نان چه فایده؟

چون هیکل من است کج و کوله و قناس
هی دم زدن ز سر و خرامان چه فایده؟

*** *** ***

مردی بدست مادر زنش بقتل رسید

مادر زن آدمکش

گرزن گرفتی ای رفیق زین پندمن غافل مشو
باخود همیشه حمل کن یک چوبدستی یاچکش
تا در نبرد تن بتن از پا نیفتی غفلتا
غالب شوی در جنگ بر مادر زن داماد کش

مرد باید که...

«مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد»
مرد باید که تنبلی نکند
با همه کار آشنا باشد
مرد باید بوقت جنگ و جدل
پیش دشمن چواژدها باشد
مرد باید به روز مهمانی
شکمش پر ز اشتها باشد
مرد باید بدون چون و چرا
کارساز و گره گشا باشد
مرد باید پس از گرفتن زن
روز و شب فکر بچه ها باشد
مرد باید که پولدار شود
نه چو من مفلس و گدا باشد
مرد باید پس از مریض شدن
در پی دکتر و دوا باشد

الغرض هر کجا و هر جا هست
مرد باید که با خدا باشد

ددم وای

شد بار دگر کار به من زار ددم وای
شد کار به من زار دگربار ددم وای
آورد بمن حمله زهر کوی وز هر سوی
با خشم و غضب فوج طلبکار ددم وای
کفشم شده سوراخ کلاهم شده بی پشم
پاره شده بر تن کت و شلوار ددم وای
دیشب ز کرج آمده ما را دو سه مهمان
در خانه ندارم دو سه دینار ددم وای
مادر زن من هم شده چندیست مزاحم
این هم شده باری به سر بار ددم وای
دیروز خود بنده شدم پنچر و ناخوش
امروز عیالم شده بیمار ددم وای
بیهوده تلف می شود اوقات همه روز
یا در صف نان یا صف سیگار ددم وای
غیر از غم و غصه دو سه من خاک و سه من دود
در سینهٔ مخلص شده انبار ددم وای
اوصاف مرا هر که شنید از ته دل گفت
بیچاره بود آدم ز ندار ددم وای
زین پیش مرا قوت و غذا باد هوا بود
آنهم شده کمیاب به بازار ددم وای
خواهم کت و شلوار تنم را بفروشم
افسوس یکی نیست خریدار ددم وای
آن به که نگویم غم دل با کس و ناکس
چون گوش کسی نیست بدهکار ددم وای

جان فدای کله و چشم و زبان گوسفند

دیده ام دیشب بوقت خواب،ران گوسفند
بیقرارم از دل و از جان به جان گوسفند
خواب دیدم گوسفندی کان شده مهمان من
بندهٔ شرمنده هستم میزبان گوسفند
در دکان کله پز میگفت مردی کله خور
جان فدای کله و چشم و زبان گوسفند
هر کسی دارد بعالم آرزوی منصبی
آرزو دارم که من باشم شبان گوسفند
چون مرا از فیله و رانش نصیبی هیچ نیست
راضیم در زندگی بر استخوان گوسفند
هر خریداری که می بیند تعجب می کند
نرخ ارزان من و نرخ گران گوسفند
گر ببینم بره یا بزغاله ای جفتک زنان
جشن میگیرم برای زایمان گوسفند
گوسفند از قدرت تعریف من بالاتر است
عاجزم از وصف و از شرح و بیان گوسفند
می رود آرام جان«ای کاروان آهسته ران»
مانده ام من در عقب از کاروان گوسفند
شاعرم من شاعری شیرین زبان و شاد لیک
این زبان من کجا و آن زبان گوسفند

///\\\///\\\///\\\///

به کاسب کم فروش و بد اخلاق

دارم زدست تو گله ای کاسب محل
با ما تو باش یکدله ای کاسب محل
گر نسیه خواستیم ز تو جنس را بده
مائیم خوش معامله ای کاسب محل
باشد گرانفروشی تو از برای ما
بد تر ز سیل و زلزله ای کاسب محل
از بهر هیچ و پوچ تو از کوره در نرو
با ما مکن مجادله ای کاسب محل
گر روی خود ز یاد کنی لاعلاج من
با تو کنم مقابله ای کاسب محل
مشدی حسن که بود بد اخلاق و بد عنق
آخر گرفت آکله ای کاسب محل
مگذار تا کنیم شکایت ز دست تو
دولت کند مداخله ای کاسب محل
آنان که کاسبند در این روزگار ما
باید کنند حوصله ای کاسب محل
روزی اگر شوی تو خوش اخلاق و خنده رو
شادی کنیم و هلهله ای کاسب محل
آنان که کم فروش و بد اخلاق و بد شدند
خوردند مهر باطله ای کاسب محل
رفتی اگر برای زیارت قبول نیست
زان سودهای حاصله ای کاسب محل
هستی مریض پول، بخواه از خدا دهد
بر تو شفای عاجله ای کاسب محل
از شعر من اگر خوشت آمد دو کله قند
بفرست بابت صله ای کاسب محل



این شعر ، توضیح و توصیفی است در مبالغه گوئی و

اغراق شاعرانه

شاعران شعر فراوان بجهان ساخته اند
شعر بسیار به هر پیر و جوان ساخته اند
جمله با طبع روان ، با قلم سحر آمیز
داستانها ز بد و نیک جهان ساخته اند
راه اغراق بپیموده و کوهی از کاه
گاه از کاه یکی کوه گران ساخته اند
آنچه پیدا نبود گفته و پرداخته اند
وانچه در عالم واقع نتوان،ساخته اند
گر چه اغراق بسی گفته و گفتند گزاف
لیک الحق هنر خویش عیان ساخته اند
از یکی قطرهٔ اشکی که چکد بردامن
آب اندک ، نه کزان سیل روان ساخته اند
قامت یار نه تنها شده چون سرو بلند
بلکه از هر مژه اش تیر وسنان ساخته اند
چشم دلدار به نرگس شده تبدیل آنگاه
غنچه را نیز مبدل بدهان ساخته اند
تار موئی شده در شعر مبدل بکمند
وز دو ابروی بتان نیز کمان ساخته اند
نیست کار همه کس ساختن این همه شعر
من بیمایه ندانم که چسان ساخته اند
آنچه دیدند و شنیدند نه آن بنوشتند
آنچه بینی بحقیقت،نه همان ساخته اند
تو مپندار که هست آنچه سرودند یقین
به یقین دان همه از روی گمان ساخته اند

هر کلامی که برون شد ز دهان شعرا
خلق آنرا همه جا ورد زبان ساخته اند
هر کجا منظرهٔ دلکش و زیبا دیدند
چه مضامین بدیعی که بدان ساخته اند
گاه پرداخته بر دین و گهی بر دنیا
شعر بسیار هم از این و هم آن ساخته اند
گاه در نظم شده دوست چنان دشمن جان
سود را دیده و زآن جمله زیان ساخته اند
گاه از کثرت تعظیم و تملق گوئی
سفله را نابغهٔ عصر و زمان ساخته اند
تا که گیرند فلان چیز و فلان کاره شوند
شعر در مدح فلان ابن فلان ساخته اند
گاه از کلبهٔ درویش یکی کاخ رفیع
با صفاتر ز همه کاخ شهان ساخته اند
تا گذارند سر صوفی وارسته کلاه
از کلاه نمدی تاج کیان ساخته اند
«خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای»
من نگفتم که مرآن را دگران ساخته اند
آنچه بر خاطر افراد نیاید هرگز
شاعران با مدد طبع روان ساخته اند
مردگان را همه از قبر در آورده برون
بهرشان برزبر عرش مکان ساخته اند
از جهنم بدر آورده برون، بعضی را
خانه در باغ دل انگیز جنان ساخته اند
گاه عفریت به نظمی شده چون حور و پری
گاه از دیو سلیمان زمان ساخته اند
گاه آن گربهٔ مسکین شده یکباره پلنگ
گاه از روبه شل شیر ژیان ساخته اند

مگسی گاه زده تکیه بجای شاهین
از یکی قطره گهی بحر کران ساخته اند
گاه در شعر حصیر آمده برتر ز حریر
بس مضامین که به‌روزان و شبان ساخته اند

«خُرّما»ساختنی ،آنچه در این عالم هست

همه را چامه سرایان بجهان ساخته اند

»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»

ماه آذر

مهر و آبان گذشت و کنون ماه آذر است
چرخ من و شما به چنین ماه پنچر است
آماده است لشکر برف و سپاه یخ
حاضر برای کشتن ما چند لشکر است
آماده باش از پی جنگیدن و دفاع
با دشمن قوی که کنون در برابر است
ارباب در کنار بخاری نشسته خوش
می لرزد آنکه در وسط کوچه، نوکر است
پشمین لباس خویش ز سرتا به پا بپوش
فصلی که لخت می شدی آن فصل دیگراست
بنشین کنار منقل آتش تو در اتاق
کرسی اگر فراهمت آید که بهتر است
چسبد مرا به فصل خزان چای تازه دم
زان قوری سفید که روی سماور است
بگذشت دور بستنی و شربت خنک
اکنون زمان آش لبو با چغندر است
ای کله خور به کله پزی گر نهی قدم
بینی بچشم خود که در آنجا چه محشر است
از خانه چون روی مبر از یاد هموطن
چتر و کلاه خود که تو را حافظ سر است
سیلاب باز جانب تهران قدم نهاد
ماشین بسی میان خیابان شناور است
گر شعر من یخ است و خنک بی جهت مدان
اشعار گرم در بر یخ کی میسر است
از من مخواه شعر ترو نثرهای خوب
این کارها بعهدهٔ مشدی غضنفر است

قصیده بهاریه در پایان سال ماریه
و آمدن اسب سواریه
و انتقاد از بعضی امور و کاریه

در مه اسفند درجا می زند اسفندیار

باز اسب آمد بمیدان نفله شد تا سال مار
سال،نو شد شد گروه مار و عقرب تار و مار
شو سوار اسب و رو کن جانب دشت و دمن
خوش بود کار سواری خاصه در فصل بهار
هر چه باشد بهتر از ماراست این اسب نجیب
شکر ایزد را که شد نابود مار زهر دار
اسب شد آماده قاچ زین کنون محکم بگیر
گر تو می خواهی شوی بر اسب دلخواهت سوار
با اتوبوس جمعی از مردم روان سوی شمال
جمع دیگر سوی خرمشهر عازم با قطار
خیز و اکنون دیده بوسی با عمو نوروز کن
ماه فروردین رسید آمد بپایان انتظار
آن پرستو پیک شادی آمد از ره پر زنان
بهمن و اسفند طی شد برف و سرما الفرار
رفت اسفند و لبوئی کار خود تعطیل کرد
می فروشد بعد از این جای لبو موز و خیار
هفت سین آماده کن درخانه بهر بچه ها
ماهی قرمز بخر در شیشه پهلویش گذار
همچنین غافل مشو از ماهی و سبزی پلو
سهم ما را هم چو اینجا آمدی با خود بیار
پول کم از هیچکس از بابت عیدی نگیر
چون دگر عیدی نمی صرفد کم از سیصد دلار

یا دلاری نیست گر در کار،یک ماشین بنز
بر شما یا من ببخشاید به‌رسم یادگار!
هیچکس بر من که پیرم بوسه یا عیدی نداد
ای بخشکی شانس،من هستم از این بابت خمار
از برای عید دیدن هر کجا رفتی بمان
گر نماندی شام دست کم بمان بهر ناهار
تا سروکارت نیفتد بر طبیب و بر دوا
تخمه و آجیل کمتر خور بخور سیب و انار
گرچه شیرینی بود شیرین ولی دارد ضرر
تاتوانی هی بخور زان پرتقال شق سوار!
تابماند از چپو آجیل و میوه در امان
در کنار میز یک گردن کلفتی برگمار
چون بود مارا به فصل لاله و گل می حرام
جای می ساقی برایم قهوه با چائی بیار
خیز و شادی کن کم از دراج و قمری نیستی
بین که با شادی چه ـ چه چه می زند بر شاخسار
روح و جان تازه بگرفتند هر پیر و جوان
تا وزید از جانب مشرق نسیم نوبهار
ما نه تنها در بهاران رخت نو پوشیده ایم
رخت نو پوشیده در باغ و چمن بید و چنار
بر سر هریک درختی لانه کرده صد کلاغ
می رسد هر دم بگوش ما صدای قار قار
به به از آوای خوب«بستنی آی بستنی»
بستنی باشد به گرما بس لذیذ و خوشگوار
آدم اخمو اگر دیدی از او پرهیز کن
چشم یاری یا امید همرهی از وی مدار
این چنین آدم نه آدم بلکه حیوان کثیف
می کند پیوسته بر کار کثیفش افتخار

میکنم در سال نو از کار بعضی انتقاد
تا مگر نادم شود زان کار و گردد هوشیار
سود خود خواهد نخواهد آنکه سود دیگران
هیکلش را کاش می دیدیم در بالای دار
محتکر چون دید این آب و هوا با خود بگفت
کاش میکردم من این آب و هوا را احتکار
بدتر از ماراست آن کاسب که بفروشد گران
بی گمان از روزگار ما در آرد او دمار
گر من از سرمایه داران شاکیم عیبم مکن
خون مردم را چو زالو می مکد سرمایه دار
همچنان من شاکیم از دست صاحبخانه ام
نرخ مسکن را ببالا می برد سالی دو بار
بسکه در صف ایستادم از برای نان و گوشت
شد همان یک لقمه نان هر شب به کامم زهرمار
ایکه گفتی خاویار آمد لذیذ و خوشمزه
خاویار از آن تو بر ما بده تو خواربار
در شب عیدی بیفتادم میان چاله ها
چونکه کنده کوچهٔ مارا دوباره شهردار
گرچه از کارش معلم نیست خود راضی و لیک
نیست وضع کارمندان بهتر از آموزگار
نیست شوخی خرج فروردین و اسفند ای رفیق
در مه اسفند درجا می زند اسفندیار(۱)
حال ما بهتر نخواهد شد در این دور و زمان
تا دهن کج می کند بر ما سپهر کجمدار

---

۱ - اسفندیار روئین تن پهلوان توران زمین که در شاهنامه فردوسی از او یاد شده و رقیب رستم به حساب آمده است.

با وجود محنت و سختی تو در ایام عید
جهد کن تا شاهد مقصود گیری در کنار
سال نو بادا مبارک بر همه ایرانیان
شادمان باشید و دور از غم به روز و روزگار
نیکی حال شما خواهیم ما اهل قلم
کاین بود مقصود ما از این همه شعر و شعار
الغرض خواهم برای مرد و زن پیر و جوان
دلخوشی در سال نو از پیشگاه کردگار

بیش ازاین می خواست«خُرّم»باشما گوید سخن

وقت او گویا نداد او را از این بیش اختیار

««««««««««««««««««««

با آهنگ کوچه باغی بخوانید

نامهٔ منظوم

از یک عاشق شیدای کوپن گم کرده دلسوخته و اثاث منزل فروخته

به معشوق پولدار و بی وفا و خسیس.

ای که دلدار منی در زندگی خواهی نخواهی
آخر ای بی معرفت بر سوی من هم کن نگاهی
گر نمیخواهی که عمداً یادی از چاکر نمائی
بر سراغ من بیا گاهی اقلا اشتباهی
بسکه چشمان سیاهت را به شبها خواب دیدم
می رود اکنون به بیداری دو چشمانم سیاهی
یا بیا در یک هتل مهمان من شو شام امشب
یامرادعوت بکن یک شب تو در یک باشگاهی
ای نگارا حرفهائی با تو دارم محرمانه
باید آنها را بگویم با تو کتبی یا شفاهی
من کوپن گم کرده ام هر روز کارم آه و زاریست
روی زرد و آه سردم میدهد آنرا گواهی
پیش ازاین درماه می خوردیم یک ماهی ولی حال
رنگ ماهی را نمی بینیم نه سالی نه ماهی
می خرم سیب زمینی را که اکنون شصت تومان
می خریدم سابقا یکمن از آن را پنج شاهی
بر سر من دیگران هر دم کلاهی می گذارند
وقت آن شد تا تو هم آئی و بگذاری کلاهی
تو همیشه پولدار و ما تمام وقت بی پول
ایکه دارای رفاهی یاد ماهم باش گاهی

کرده صاحبخانه از منزل مرا بیرون ندارم
از برای خود نه یک آلونکی نه سر پناهی
لیک تو داری چهل تا ساختمان در شهر تهران
من ندانم امپراطوری ، امیری ، پادشاهی
هر که هستی پولهایت میرود بالا ز پارو
غرق ناز و نعمتی هر روز و هر شب در رفاهی
تاتوانی سنگ دنیا را مزن بر سینهٔ خود
ای رفیق من که این دنیا نمی ارزد به کاهی
سهم ما را هم بده زان پولهای بی حسابت
ورنه ماند بهر تو تنها خسیسی ، روسیاهی

دیگران را هم بده هم دلخوشی هم پول کافی
یاالهی یاالهی یاالهی یاالهی.



تقلید از سنگ قبر ایرج میرزا

پلاک درخانهٔ یک کارمند اصیل و ندزد!

کارمندان که در این دنیائید / یا از این بعد بدنیا آئید
آنکه هرگز نشده شاد منم / جای نان آنکه خورد باد منم
یک کت پاره بود بر تن من / وصله کرده دوسه دفعه زن من
بدتر از لانهٔ سگ لانهٔ من / در جوادیه بود خانهٔ من
همه بر هیکل من میخندند / شیشکی پشت سرم می بندند
من همان نسیه خور مشهورم / چکنم گر نخورم، مجبورم
نه گدائی بلدم نه دزدی / میکنم کار به اندک مزدی!
کاندرین مدت بسیار مدید / چشم من رنگ اضافات ندید
نیست جز راستی اندیشهٔ من / همه جا حسن عمل پیشهٔ من
در جهان پای کمیتم لنگ است / دلم از بهر معیشت تنگ است
آن شکم گنده که مافوق من است / کپیه یا مدل کرگدن است
هست او بهره ور از ثروت و جاه / نیست روزش چو من زار سیاه
بی جهت بر همه پرخاش کند / سکته در منزل خود کاش کند

شوم آسوده ز شور و شر او
هم نبینم رخ بد منظر او

==================

در ایام جوانی«چنانکه افتد و دانی» با نشریه ای همکاری داشتم که وقتی از مفاسد اخلاقی و ماهیت و اعتیادات مدیر آن نشریه با خبر شدم برای همیشه آنجا را ترک‌کردم و با وجود اصرار و خواهش زیادکه مدیر مجله از من کرد دیگر به آنجا باز نگشتم و در همان ایام این چند بیت را بمناسبت فوق سرودم.

در ضمن ناخنکی هم به « گلی خوشبوی...» سعدی زدم.

من بی تجربه از روی غفلت — شبی با بد نهادی عهد بستم

چو دیدم آدمی رذل و کثیف است — همان عهدی که بستم خود شکستم

بمن گفتا چرا از من بریدی؟ — که من هم چون توفردی رذل وپستم؟

بدو گفتم که من ذاتا نیم پست — بباطن نیک عهد و حق پرستم

همیشه آدمی بودم حسابی — ولیکن مدتی با تو نشستم

پلیدی تو در من هم اثر کرد — وگر نه من همان بودم که هستم

ندانستم که تو پست و پلیدی

والا گردنت را می شکستم

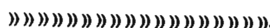


زبان حال
یک موجود مادی و بی رحم بی عاطفه و

آدم کاملا عوضی و خود خواه

من که می بینی خودم را هر کجا جا می کنم
جای هر دم در صف اعلی و ادنا می کنم
آدمی هستم شرور و نابکار و فتنه گر
در جهان تا می توانم فتنه بر پا می کنم
کینه توزی کار من از روز اول بود و هست
با همه خلق خدا هر روز دعوا می کنم
گر رسد دستم نه تنها بر شما یا دیگران
زورگوئی بر تمام اهل دنیا می کنم
در جنایت بی بدیل و در خیانت بی نظیر
هر کجا پایم رسد آشوب و بلوا می کنم
در همه دنیا منم در حقه بازی بی رقیب
گر چه در این ره خودم را سخت رسوا می کنم
گر شوم قاضی نشینم بر سر بیدادگاه
حکم قتل بی گناهان زود امضا می کنم
در وجود من مجو یک جو تو رحم و عاطفه
زانکه من نه رحم بر مفلس نه دارا می کنم
از ستم کردن به هرتقدیر لذت می برم
نی زخالق شرم و نی از خلق پروا می کنم
گر بگیرم وام از کس دادنش در کار نیست
گر دهم قولی بکس آن نیز حاشا می کنم
با تقلب با شرارت با کلک با مشت و زور
گر بزیر سنگ باشد پول پیدا می کنم

نیستم عاشق مگر بر منظر زیبای پول
از برای پول روز و شب تقلا می کنم
دورم از اندیشه و اندیشمندان زانکه من
مشورت با مردمان بی سرو پا می کنم
گر نشد امروز ممکن تا کنم صد کار زشت
غم نباشد چونکه من آنکار فردا می کنم
نیست گوش من بدهکار نصیحت در جهان
اعتنا کی یا کجا بر پند دانا می کنم



گنه کارم گنه کارم گنه کارم گنه کارم

مرا ای آنکه خواندی بیوفا در زندگانی ، من
وفـا دارم وفـادارم وفـادارم وفـادارم
بکن ناز آنچه خواهی نازنین من که نازت را
خـریـدارم خـریـدارم خـریـدارم خـریـدارم
تو از من بی خبر من در عوض از حال و احوالت
خـبـردارم خـبـردارم خـبـردارم خـبـردارم
به هر مجلس به هر محفل تو را درهر کجاباشم
هـوادارم هـوادارم هـوادارم هـوادارم
طلبکاری تو از من پول هنگفتی ولیکن من
بـدهـکـارم بـدهـکـارم بـدهـکـارم بـدهـکـارم
اگـر افـتـاده ام امـروز در بـدبـخـتـی و ذلـت
سـزاوارم سـزاوارم سـزاوارم سـزاوارم
تو از من جان اگر خواهی دهم در حق تو زیرا
فـداکـارم فـداکـارم فـداکـارم فـداکـارم
تو را گفتم چرا کردی مرا آزرده دل؟ گفتی
دل آزارم دل آزارم دل آزارم دل آزارم
مرا گفتی چرا پوشیده ام پیراهن مشکی
عـزادارم عـزادارم عـزادارم عـزادارم
پریشب در میان مجلسی میرزا تقی می گفت
ربـا خـوارم ربـا خـوارم ربـا خـوارم ربـا خـوارم
رفیقش همصدا با او همی گفتا که چاکر نیز
ریـا کـارم ریـا کـارم ریـا کـارم ریـا کـارم
از آنروزی که در محضر جدا از همسرم گشتم
سبـکـبـارم سبـکـبـارم سبـکـبـارم سبـکـبـارم
مکن امشب مرا دعوت که از حیث شکم امشب
تـلـنـبـارم تـلـنـبـارم تـلـنـبـارم تـلـنـبـارم
گـنـاهـان مرا یارب ببخش از روی رحمت من
گـنـه کـارم گـنـه کـارم گـنـه کـارم گـنـه کـارم

مناجات عوضی

بشکرانهٔ زندگی عوضی

خداوندا بمن داری بسی لطف نهان مرسی
مرااز لطف کردی لات و مفلس در جهان مرسی
برای آنکه خرج بچه های خود کنم تأمین
گهی این سو روان هستم گهی آنسو روان مرسی
من این پائین ز بی خرجی کنم شیون تو آن بالا
بریش من بخند ای خالق روزی رسان مرسی
میان کوچه ها از صبح تا شب میزنم سگدو
برای لقمه ای نان می کنم هر روز جان مرسی
تقی گشنه نقی ناخوش حسن بی کت حسین بی کفش
زری نالان کتی گریان منیژه در فغان مرسی
حقوق بنده از لطف تو در جا میزند اما
دو صد تومان شده آن چیت متری شش قران مرسی
دهد بقال بر من نسیه اما آخر هر ماه
گریبانم بگیرد همچو افسار خران،مرسی
نصیب من میان خوردنیها شد لگد با مشت
دو چیز خوردنی دادی به مخلص رایگان مرسی
بدهکارم نمودی خانهٔ ارثی ز دستم رفت
مرا کردی بلطف خویشتن بی خانمان مرسی
زنم افتاده روی دیگ آش و سوخته دستش
خودم افتاده ام دیشب ز روی نردبان مرسی
غم روزی ندارم چون عطا فرمودی از اول
مرا سی دو دندان در دهان منهای نان مرسی
مرا یک عمر کردی میهمان اما ندادی نان
ندیدم از تو در عالم سخی تر میزبان مرسی

میان این همه مردان پر زور و قوی هیکل
رسیده زور تو بر این ضعیف ناتوان مرسی
نشیند هر کسی چون من به‌امید تو در عالم
شود دستش دراز آخر به پیش این و آن مرسی
مرا از خود چنان ترسانده ای،در موقع سختی
که نتوانم کنم درد دل خود را بیان، مرسی
نهی بر گردنم منت که من دادم تو را نعمت
ندارم پاسخی در پیشگاهت جز همان،مرسی

*** *** ***

من و فلان پولدار

ران بره می خورد هر شب فلان ابن فلان
آن فلان ابن فلان یعنی جناب اردلان !
مرغ و ماهی میخورد هر شب سوای خاویار
میخورم من خرخره یا حداکثر دنبلان
خوردن شام و ناهار خوب و ویتامین دار
گنج باد آورده ای می خواهد و پول کلان
فرق من در زندگی این است با یک پولدار
من یکی لاجون و ریغو او بود چون ارسلان
میرود او از پی تفریح در پاریس و رم
من کجا ؟ دروازه قزوین فیلم آرشین مالالان
راست پندارند حرف او اگر گوید دروغ
راست گویم من اگر گویند ، میگوید یالان!
قافیه با«لان» چو آید کار مشکل می شود
بیش ازاین هر کس بسازد باشد ازجمع یلان

%%%%%%%%%%%%%%%%%%

قیمت طنز مرا در و گهر دارد ندارد

یار من از حال زار من خبر دارد ، ندارد
نالهٔ من دردل سنگش اثر دارد ، ندارد
آدم سیر از گرسنه حال دل پرسد ، نپرسد
ظالم از احوال مظلومان خبر دارد ، ندارد
آدم بدخواه خیر دیگران خواهد ، نخواهد
کس امید خیر از این ضد بشر دارد ، ندارد
مرد فاسد جز ره خبط و خطا پوید نپوید
این بشر در سر،شعاری غیر شر دارد ، ندارد
دانش و علم و ادب از مردم نادان مجوئید
یک درخت خشک وبی مصرف،ثمردارد ، ندارد
آنکه خورده مال خلق اله را بی زحمت و رنج
هیکل او را بچاقی گاونر دارد ، ندارد
همسر من بر سر من میزند یا خشت یا مشت
زن ندارد هر کسی،ترس از خطر دارد ، ندارد
هفت دختر شش پسر دارم من بدبخت و مفلس
کس چو مخلص یک طویله کره خر دارد ، ندارد
هر که زن دارد ندارد هیچ آسایش بمولا
آدم بی زن بعالم دردسر دارد ، ندارد
کنده صاحبخانهٔ بی رحم من از کله ام پوست
ذره ای انصاف و رحم این بی پدر دارد ، ندارد
شاعر بیمایه شعر دیگران میدزدد اما
از خود این ناکس دوبیتی شعر تر دارد ، ندارد
گفته های من بود آمیخته با طنز و شوخی
قیمت طنز مرا در و گهر دارد ، ندارد
خرم شیرین سخن با اینهمه گفتار شیرین
احتیاجی باز بر قند و شکر دارد ، ندارد

در حسرت و فراق سیب زمینی کیلو پنجاه تومان سروده شده است

ای سیب زمینی

با ما تو چرا شام و سحر برسر کینی ای سیب زمینی
ازچیست که بر سفره‌ماها ننشینی ای سیب زمینی
افسوس که بر سفرهٔ ما جای تو خالیست اکنون دو سه سالیست
بازآ که تو در دیدهٔ ما خوب و وزینی ای سیب زمینی
تا کی کنی از بندهٔ بی پول در این شهر هر شام و سحر قهر؟
امید که از زندگیت خیر نبینی ای سیب زمینی
امروز توئی از همه بالا تر و بهتر کو با تو برابر؟
گویا تو همان میوهٔ فردوس برینی ای سیب زمینی
دنبال تو هر روز به هر سوی دویدیم بر تو نرسیدیم
آخر تو مگر دورتر از تبت و چینی ای سیب زمینی
نرخ تو برابر شده با نرخ زر و سیم آی دام دارام ریم
امروز تو با لیره و با مارک قرینی ای سیب زمینی
در مدرسهٔ نرخ بود نمرهٔ تو بیست همپایه تو را کیست؟
آری تو در این مدرسه بی مثل و قرینی ای سیب زمینی
هر چند طلا نیز در این ملک گران است یا قیمت جان است
انگشتر اگر خوانمش آن را تو نگینی ای سیب زمینی
در دیزی ما بود تو را جای زمانی رفتی که نمانی
آخر تو چرا با ضعفا بر سر کینی ای سیب زمینی
پیوسته ز هجر تو کنم ناله و فریاد صد بار کشم داد
یکبار نپرسی که چرا زار و غمینی ای سیب زمینی
در اصل تو خود آمده از سوی فرنگی بس خوب و قشنگی
امروز ولی ساکن داراب و نمینی ای سیب زمینی
گر اهل زرندی تو وگر اهل پشندی ما را نپسندی
با اینکه نمایان ز یسار و ز یمینی ای سیب زمینی
در وصف توخوش گفت وچو گل گفت بمولا طبع گل مولا
الحق که تو آن مائدهٔ روی زمینی ای سیب زمینی

تاریخچه ازدواج من و انگیزهٔ آن

در جوانی که هوا بود و هوس بر سر من
بود اسباب طرب جمع به دور و بر من
بودم از پرتو مستی همه جا شهرهٔ شهر
خلق آسوده نبودند ز شور وشر من
بودم از بسکه پی شهوت و دنبال هوس
پند کس نیز نمی رفت بگوش کر من
هر کجا دختر زیبا و فریبائی بود
بود آماج دل و دیده افسونگر من
در چنین وضع و چنین حال شبی در جشنی
که مهیا شده بر من می من ساغر من
چشم من بود بدنبال شکاری ناگه
بخت باز آمد و گردید بلند اختر من
دختری ساکت و آرام بکنجی خلوت
دیدم و گفتمش ایماه نکو منظر من
حیف باشد که تو افسرده و غمگین باشی
تا شوی خرم و خندان بنشین در بر من
نظری بر من دلداده کن ای کان وفا
رحم کن بر من سر گشته و چشم تر من
کردم افسونگری آغاز و بگفتم با وی
که توئی همچو طلا زینت من زیور من
بخدا مخلصتم، چاکرتم نوکرتم
من غلام توام از جان و توئی سرور من
دیر گاهیست که من گم شده ام از ره راست
تو بیا دست مرا گیر و بشو رهبر من
ای بقربان تو و عشق تو ای دختر ناز
خود من عمهٔ من خالهٔ من خواهر من

صنما مفتخرم زانکه به پیش تو خرم
عوض ناله بده گوش تو بر عرعر من
یا بده بوسه که از بوسهٔ تو مست شوم
یا که از خشم بزن سنگ جفا بر سر من
من همان شاعر با ذوق پراز احساسم
که سخن در همه جا هست ز شعر تر من
جز سه تن«حافظ و فردوسی و سعدی»به جهان
هیچکس را نبود طبع سخنپرور من
طنز پردازم و در شعروادب استادم ...
من سراپا هنرم،نیست کسی همبر من
شاعر فحلم و خطاط و لطیفه پرداز
پادشاهم که بود تاج هنر بر سر من
همگان عاشق دلخستهٔ اشعار منند
همه هستند مطیع و همه فرمانبر من
گفتم وسوسه اش کردم و افسون که مگر
بشود رام و شود شیفته آن دلبر من
لیک آن دختر هشیار چنین داد جواب
که نخواهم تو شوی چاکر من نوکر من
بلکه خواهم که شوی عاقل و آدم باشی
نشود آدم فهمیده و دانا خر من
آخر ای مرد دغلباز چه نفعیست مرا
که تو باشی خر من یا که شوی عنتر من
خر شود آدم اگر تربیتش خوب کنند
لیک آدم شدن تو نشود باور من
نکند در دل من وسوسه های تو اثر
که بود لطف خدا در همه جا یاور من
من فریب تو و امثال تو هرگز نخورم
دور شو از من و مگذار تو سر بر سر من

نشوی دور اگر از پیش من ای کان فساد
آید و سنگ بکوبد بسرت مادر من
من کجا آدم بی معرفتی چون تو کجا
تو که باشی که خریدار شوی گوهر من
داری از نفس و هوا اسلحه در دست اگر
عفت و حجب و حیا نیز بود سنگر من
مرد با همت و با صدق و صفا میخواهم
که شود از ره اخلاص و وفا شوهر من
حرف او کرد اثر در من و هشیار شدم
سوخت در راه هوا یکسره بال و پر من
بهر اصلاح خود از جان همه جا کوشیدم
لطف حق نیز در این مرحله شد یاور من
بعد از آن آدم دیگر شدم و شد آنگاه
مرکز مهر و وفا صدق و صفا محضر من

***

هیچ دانی که مرا عاقبت کار چه شد ؟
شد همان دختر با شرم و حیا همسر من



در یکی از شبهای اوایل فروردین در زمان طاغوت که هرج و مرج بر کشور حکمفرما و دزدی و نا امنی در همه جا دیده میشد در محفلی مرکب از شاعران و ادیبان جمع بودیم که خبر آوردند شیشهٔ اتومبیل یکی از بانوان حاضر در انجمن ادبی را شکسته و لوازم موجود در ماشین از جمله پالتو پوست قیمتی او را دزدیده اند و عجب آنکه این دزدی در فاصله چند متری مقر مامورین صورت گرفته بود و تقریبا همگی معتقد بودند که این سرقت توسط خود مامورین محترم ! انجام شده است .

ابیاتی که می خوانید در آن هنگام به این مناسبت سروده شد .

نگهبان دزد

شنیده ام یکی از بانوان اهل ادب
برای دیدن یاران خویش در قلهک
برفت جانب میعادگاه با ماشین
نکرد از جهت دزد احتیاط اندک
چو رفت داخل منزل ، زراه دزد رسید
شکست شیشهٔ ماشین بسنگ دوز و کلک
ببرد آنچه لباس و اثاث دیگر بود
ز کیف و کفش و کمربند و مانتو و عینک
در این میان خبر آمد که دزد بی انصاف
بود جناب نگهبان بدون شبهه و شک
همان جناب نگهبان که حافظ من و توست
بدست اوست همه سرنوشت ما اینک
بگفتم ای دل غافل چه میتوان کردن
بر این ستم که بکار تو برده چرخ فلک
در آن محیط که جانرا بها و ارزش نیست
اگر برند ز هر سوی مال ما به درک
برم شکایت دزد پلید نزد چه کس؟
کسی که جای ترحم زند بگوشم چک؟
بلی زمانه بضرب المثل مرا آموخت
یکی سخن که نگردد ز گوش من منفک
نمک بر آنچه بگندد زنند در عالم
امان از آنکه بگندد بروزگار نمک !

####################

دوبیتی ها

دو بیتی های از آب گذشته

گذشته عمر من اکنون ز هفتاد ز ایام گذشته می کنم یاد
دوباره بر نمیگردد جوانی کنم هر قدر،جیغ و داد و فریاد

* * * * *

خداوندا در این شهر گرانی برای ما نمونده شادمانی
شده هر یک ورق اکنون دو تومان در اینجا نرخ کاغذ امتحانی

* * * * *

من آن مستاجر درمانده حالم که در هم بر همه فکر و خیالم
نه آسایش خودم دارم نه بابام نه فرزندان و نه اهل و عیالم

* * * * *

پی روزی همیشه در خروشم تمام روزها در جنب و جوشم
چو شب آید کنم گر استراحت صدای رادیو آید بگوشم

* * * * *

چه خوش بی پول در جیبم کلان بی دلم هر چیز می خواهد همان بی
مرا هم کار و بار و زندگانی بمانند فلان ابن فلان بی

* * * * *

خوشا آنان که دایم بی سوادند بعالم تن به دانستن ندادند
برای آنکه دانایان عالم تو گوئی عین یک چوب مدادند

* * * * *

پریشب رفته بودم از پی گشت بمیدان فلسطین ساعت هشت
رفیقی با فولوکس آمد مرا برد ز میدان فلسطین جانب رشت

* * * * *

شنیدم یک نفر مفلس در این دشت بدنبال لباس و پول می گشت
نفهمیدم که پیدا کرد یا نه به منزل رفت آخر ساعت هشت

* * * * *

اگر کفشم به پا بودی چه بودی و گر برتن قبا بودی چه بودی
قبا بر تن کله بر سر به پا کفش مهیا هر سه تا بودی چه بودی

* * * * *

مرا زائید آن روزی که فاطی بمن آموخت رسم تاتی تاتی
بگفتا زیر گوشم ای پسر جان نشو با مردم بدکار قاطی!

* * * * *

عزیزان لذت دنیا به پوله فرشته گر نداره پول غوله
اگه پولدار بگه خر شاخ داره میون مردمون حرفش قبوله

* * * * *

مرا منزل بود نزدیک سیلو — بود در زیر پایم کهنه زیلو
اگه خواهی که نام من بدانی — بمن گویند مش ممد سبیلو

* * * * *

مرانه آب نه نان آفریدند — نه پیراهن نه تنبان آفریدند
تمام نعمت دنیا که بینی — برای پولداران آفریدند

* * * * *

پریشب رفته بودم سوی شمشک — به هر جا میزدم سر اندک اندک
بناگه شد فولوکس بنده پنچر — پیاده گشته و زیرش زدم جک

* * * * *

خریدم خونه ای در نازی آباد — که بنشینم درونش با دلی شاد
شب اول دوتا از تیرها یش — شکست و بر سر این بنده افتاد

* * * * *

بکار افتاده اکنون چند دانه — برای ما اتوبوس شبانه
نمیدانم که با این کار تازه — شود دردی دوا از خلق یا نه؟

* * * * *

شده دنیای ما دنیای موشک — بود در هر کجا غوغای موشک
«به هر جا بنگری کوه و درو دشت» — بود بین کسان دعوای موشک

* * * * *

مرا نه زر نه زیور آفریدند | نه یک کلفت نه نوکر آفریدند
بجای جمله نعمت های دنیا | طلبکار دم در آفریدند

* * * * *

زبی پولی دلا تا چند نالی | شکایت تا بکی از جیب خالی
برو بفروش کفش پای خود را | بخور یک وعده شام خوب و عالی

* * * * *

منم آن کارمند دون پایه | که دارم از رئیس خود گلایه
بود امروز روز هشتم برج | که رفته در گرو سیخ و سه پایه

* * * * *

منم مفتون روی نان سنگک | بکن یکشب مرا مهمان سنگک
اگر دست از همه عالم کشم من | ندارم دست از دامان سنگک

* * * * *

خوشا آنکس که چیزی کم ندارد | زن و بچه در این عالم ندارد
ندارد آنکه مادرزن بعالم | سر موئی بعالم غم ندارد

* * * * *

خوشا آن دورهٔ قبل از گرانی | که یادم هست از عهد جوانی
خوشا آن گوشت کیلوئی دو تومان | خوشا آن ماهی پونزده قرانی

* * * * *

دو بیتی های بابا مسکین بی مسکن!

خدایا من چرا مسکن ندارم
همه دارند مسکن من ندارم
زن و فرزند من خواهند مسکن
ولی من خانه بهر زن ندارم

* * * * *

منم در کوچه ها ویلان و سیلان
ندارم خانه در این شهر تهران
من بیچاره می خوابم همه شب
کنار کوچه در کنج خیابان

* * * * *

«دلا چونی دلا چونی دلا چون»
تو را موجر ز خانه کرده بیرون
نداری جا اگر بهر نشستن
کنار کوچه بنشین و بخور نون

* * * * *

خوشا آنان که از خود خانه دارند
برای زندگی کاشانه دارند
خلاف بندهٔ بی پول و مفلوک
حقوق ثابت ماهانه دارند

* * * * *

من آن مستاجر خانه بدوشم
که بهر خانه در جوش و خروشم
من آواره ،ساکن هر شب و روز
بجای خانه در سوراخ موشم

* * * * *

شوم روزی اگر دارای منزل　　شوم فارغ ز هوی و های منزل
میان خانه دیگر مثل امروز　　نگویم وای منزل وای منزل

* * * * *

رباعیات

قومی همه وقت بر سر سفره ولو
افتند دمر به سفرهٔ مرغ و چلو
ما نیز خوشیم بی چلو چون هستیم
از حیث گرسنگی همه وقت جلو

* * * * *

گفتند که دورهٔ گرانی طی شد
ارزان بمغازه و دکان هر شی! شد
ارزان شده گر جنس نشانم بدهید
ما نیز بدانیم که ارزان کی شد ؟

* * * * *

آنانکه بفکر جمع سیمند و زرند
پیوسته بدریای طلا غوطه ورند
نه فکر خدا نه فکر مخلوق خدا
آیا تو عقیده داری اینها بشرند ؟

* * * * *

یارب نه زر ومال ومنالی بفرست
نه میز و نه مبل و فرش و قالی بفرست
شد سبز بزیر پای این بنده علف
رحمی کن و یک تا کسی خالی بفرست

* * * *

دیروز به پیش یار مهمان بودم
تا ساعت ده خدمت ایشان بودم
از اینکه ولش کردم و رفتم منزل
تا صبح بمثل سگ پشیمان بودم

* * * * *

آنانکه به دور پارتی گردیدند — بر جاه و مقام چون کنه چسبیدند
از پل چو خر مراد آنان بگذشت — بر گشته بسی به ریش ما خندیدند

* * * * *

بی خانه و منزل و اتاقیم همه — بی منقل و کرسی و اجاقیم همه
القصه در این دایرهٔ خلقت اگر — دلخور نشوی ز بنده ،قاقیم همه

* * * * *

هنگام بهار است هوا باید خورد — آنجا که هوانیست دوا باید خورد
یکجا نخورید خوردنیها همه را — زیرا همه را سوا سوا باید خورد

* * * * *

عمریست غذای من بود باد هوا — جز باد هوا نخورده ام بنده غذا
من از تو طلب نمیکنم بو قلمون — یک روز نصیب من پلو کن آخدا

* * * * *

یارب تو زوضع دل من آگاهی — شد پاره دلم ز غم چو کاغذ کاهی
انصاف و مروت و صفا در این شهر — نایاب شده چو سکهٔ دهشاهی

* * * * *

رفتم صف زاید که شوم بنز سوار — دیدم نفرات را فزونتر ز هزار
گفتم که رسد بنز ز ره کی؟گفتند — روزی که به آخر برسد فصل بهار

* * * * *

شد داغ هوای شهر و پختند همه
سیمین بدنان شهر لختند همه
آنانکه نظر به لخت ها می دوزند
بی شبهه و شک جنس زمختند همه

* * * * *

با من زچه روتودشمن جان شده ای
هم سردتر از برف زمستان شده ای
بر لب زده ای تو مهر خاموشی را
گویا که رقیب برق تهران شده ای

* * * * *

آورده مرا این تلفنها به عذاب
پیوسته خراب است خراب است خراب
هر روز دو صد بار«الو»میگویم
یکبار نمیرسد از آنسوی جواب

* * * * *

صد غصه و غم بزندگی من دارم
نه پول و پله نه جا و مسکن دارم
بیچاره تو نیستی که تنها و تکی
بیچاره منم که بچه و زن دارم

* * * * *

گرثروت وپول تو زحد بیرون است
هر ماه درآمد تو یک ملیون است
شهریهٔ فرزند خودت را چو دهی
پای تو بدون شبهه بی تنبون است

* * * * *

گشته بجهان منطق و برهان تتتق
برهان و دلیل زور گویان تتتق
تا هست صدای تق تق توپ و تفنگ
باشد به جهان اساس و بنیان تتتق

* * * * *

از بنز شدم پیاده یکساعت پیش
با فرق شکسته با دلی زار و پریش
نه مانده دک و دندهٔ سالم نه شکم
نه مانده بجا سبیل نا کنده،نه ریش

* * * * *

دیشب زن من ز خانه بیرونم کرد
با ضربهٔ کفش درب و داغونم کرد
برداشت ز کنج خانه یک چوب بلند
دیگر چه بگویم که چه شد چونم کرد؟

* * * * *

عمری که گذشت در مذلت بودم
در مخمصه و عذاب و ذلت بودم
عمری که ازآن گذشت پنجاه دوسال
سی سال فقط نو کر دولت بودم

* * * * *

یک روز بابام داد به من پنهانی
از جیب مبارکش سه تک تومانی
آنگاه اشاره کرد بر موی سرم
یعنی که به خرج من برو سلمانی

* * * * *

آن مرد غنی ببین چسان خوشحال است
خوشحال به هفته و به ماه و سال است
خوشحالی و بیغمی نصیب ایشان
قرض و قوله قسمت من حمال است

* * * * *

ای یار بروی من تو لبخند بزن
با خنده دلم بعشق پیوند بزن
روزی که دلم بشکند از سنگ جفا
باز آو چو چینی دل من بند بزن

* * * * *

هر کس که به شهر ما شده بنز سوار
گردیده له و لورده در زیر فشار
شد هر که سوار بنز زائد یک بار
تا آخر عمر می کند استغفار

* * * * *

از راه هراز رد شدم مخلص دوش
بسیار اتومبیل دیدم خاموش
افتاده و واژگون شده در دره
یا آنکه نشسته برف بسیاری روش

* * * * *

یارب برسان پول زیادی ز کرم
تا هر چه که لازم است یکجا بخرم
گرپول بموقع نرسد بی چک وچون
مسئول توئی هر چه که آید به سرم

* * * * *

آنکس که کتاب ودرس بسیاربخواند
اسبش سه قدم نرفته افتاد و بماند
وانکس که نداشت بهره از علم و سواد
تا منزل آرزو خر خویش براند

* * * * *

هر چند که هست اسم ما نیز بشر
یا رب تو خودت به این بشر خوب نگر
گر ما بشریم اغنیا پس چه کس اند
آنها بشرند ، ما چه هستیم دگر ؟

* * * * *

یک جمع پیاده اندویک جمع سوار
از جمع پیاده ها بدر رفته زوار
آنها همه می کشند هورا از ذوق
اینها همه می کشند از غصه هوار

* * * * *

گفتم که مرا بخت شود یار نشد
قسمت شودم درهم و دینار نشد
گفتم که پس انداز کنم پولی چند
شاید بخرم یک کت و شلوار نشد

* * * * *

عالم شده از نعمت بی حّد تو پر
در خانهٔ اغنیا بود قد شتر
یا اینکه بما هم برسان لقمهٔ چرب
یا اینکه همین لقمهٔ نان نیز ببر

* * * * *

با بخت بد خویش نسازم چکنم؟
با این اتول کهنه نگازم چکنم؟
با دیدن نرخ ماهی و میوه و گوشت
گر رنگ رخ خویش نبازم چکنم؟

* * * * *

در ساعت پنج صبح رفتم صف شیر شاید که بگیرم از دکان شیر،حقیر
گفتند ،تمام شد برو داد نزن دیر آمده ای نه شیر مانده نه پنیر

* * * * *

ایدوست بیا که ماه اسفند آمد برف از طرف کوه دماوند آمد
از آمدن برف و هوای سرما بیچاره شدم زبان من بند آمد

* * * * *

دیروزدوان دوان شدم درصف ماست
دیدم که برای ماست درصف دعواست
کردم ز خرید ماست من صرفنظر
دیدم عوض ماست کتک قسمت ماست

* * * * *

اسباب و اثاث ما پر از دود شده است
هم خانه ما غبار آلود شده است
از گردو غبار و دود وخاک و گل وشل
کاشانهٔ ما نفله و نابود شده است

* * * * *

(از هر چه بگذری سخن «سور» خوشتر است)

رباعیات خوردنی ها

یارب به جلال و حرمت شیرینی
ما را برسان بخدمت شیرینی
محروم ز هر چه می کنی کن، اما
محروم مکن ز نعمت شیرینی

*** *** ***

من عاشق بی قرار آجیل شدم
از خوردن آن چاق چنان فیل شدم
تا بیشتر از پیش من از آن بخورم
درخانهٔ دوستان و فامیل شدم

*** *** ***

بر من نه کلاه و کفش نه گیوه دهید
عیدی نه بدان رسم وبدان شیوه دهید
بر من عوض پول و طلا در شب عید
از روی کرم چند سبد میوه دهید

*** *** ***

آیا رسد آنروز که ماهی بخوریم
هر روز نه بلکه گاهگاهی بخوریم
مهمان شما شویم و همراه شما
چندان که بخواهم و بخواهی بخوریم

*** *** ***

بر خیز و بیا که پیش هم سورخوریم
شیرین اگر آماده نشد شور خوریم
چون سیر شدیم ترک خوردن نکنیم
سی لقمه گنده باز با زور خوریم

*** *** ***

رباعیات یخ کرده و منجمد شده از سرمای زمستان

دی آمد و سرد شد هوا وای وای وای
کولاک سوا برف سوا وای وای وای
ترس من از این است که سرما بخوریم
پیدا نشود قرص و دوا وای وای وای

*** *** ***

دشت و دمن و کوه و کمر یخ بسته
از خانه برون،کوی و گذر یخ بسته
می خواست رود بچهٔ کوچک بیرون
گفتا ننه اش نرو ددر یخ بسته

*** *** ***

از کوچه گذر کرده و پز می دادم
یک مرتبه لیز خوردم و افتادم
بر هیکل بنده عابرین خندیدند
خالی شد از آن خنده بناگه بادم

*** *** ***

ایدوست بهوش باش سرما نخوری
سرما بمیان راه چون ما نخوری
بیرون چو روی ژاکت پشمینه بپوش
از خانه برون لخت مرو تا نخوری

*** *** ***

سرما به مه بهمن و دی آمده است
بیش از همه جا بملک ری آمده است
با مشت قوی بر سرما می کوبد
سرما ،نه تو گوئی که «کلی»آمده است!

*** *** ***

برف آمد و بنشست ببام خانه — زد لطمه به ارزاق و به آب و دانه
صد گفتنی دگر ز سرما دارم — یک یک همه را کنون بگویم یا نه؟
ـــ نه ، نگو سردم میشه!

*** *** ***

دو رباعی با شرکت خیام و گل مولا

«ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم» — ما غصه و غم جای مربا نخوریم
با این همه خوردنی که در بازارست — مردم همه خوردند چرا ما نخوریم؟

*** *** ***

«گویند کسان بهشت با حور خوش است»
البته بمیل خود نه بازور خوش است
معتاد بهشت را نمی خواهد و او
گوید که مرا منقل و وافور خوش است

*** *** ***

چند رباعی چاپ نشده از خیام که توسط «گل مولا» کشف و بزیور طبع آراسته می گردد!

دی کوزه گری بفحش و با داد و هوار
«بر پاره گلی لگد همی زد بسیار»
می گفت که این گل پدرسگ صاحب
روزی زن من بود در این شهر و دیار

*** *** ***

«در کارگه کوزه گری رفتم دوش» دیدم که خریده سرکه انداخته توش
لیکن عوض پیاز یا بادمجان انداخته توش لاشهٔ چندین موش

*** *** ***

«این کوزه چو من عاشق زاری بوده است»
پیوسته اسیر ظلم یاری بوده است
معشوقهٔ او نیز چو مادر زن من
پتیاره ،چنان عقرب و ماری بوده است

*** *** ***

«یک چند بکودکی به استاد شدیم» زان بعد جوان شدیم و دلشاد شدیم
ما نیز سر انجام بدام افتادیم با وسوسه خر شدیم و داماد شدیم

*** *** ***

«ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست»
در منطقه بی کوپن نمی باید زیست
گفتی که شماره پنیر و کره چیست
این سیصد و ده و اندگری نهصد و بیست

*** *** ***

«ای آمده از عالم روحانی تفت» حیران شده در خریدن بنشن و نفت
دیروز که رفتی عقب گوشت بصف امروز ندانم بکجا خواهی رفت!

*** *** ***

«یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد»
یا اینکه خوری تو خاک با دوده و گرد
به زانکه چو شهردار تهران بکنی
هر روز در دکان مردم را زرد !

*** *** ***

«درفصل بهارا گر بتی حور سرشت» دیدی ببرش کنار باغ و لب کشت
شد قسمت من زین همه خوبان جهان یک پیر زن امل و اکبیری و زشت

*** *** ***

اشعار گوناگون و کوتاه

بر مبنای اخبار و اتفاقات

بمصداق ترک عادت بموجب مرض است من هم سالهاست یعنی از دورهٔ جوانی چنانکه افتد و دانی به لباس تمیز پوشیدن و مرتب بودن عادت کرده ام و علاوه بر لباس تمیز گاه در مهمانیها کراوات نیزبه رسم عادت می زنم یک روز در یک ضیافت که با همان ریخت و هیکل ظاهری غلط انداز شرکت کرده بودم یکی از مهمانان ناشناس که نزدیک من نشسته بود با نگاه تمسخر آمیز به کراوات و لباس من بطوریکه من بشنوم با کنایه به رفیق بغل دستی خود گفت: کاش من هم جای این فکلیه بودم! رفیقش در جواب گفت: خوب دیگه لابد شام و نهار و خوراکش هم مثل پزش عالیه دیگه . وهر دو خندیدند . من که در زندگی طولانی خود سرمایه ای جز همین قریحه و طبع چیزی نداشته و ندارم فی البداهه این دو بیت را ساختم و بلند برای آنها خواندم .

چون لباس من تمیز و هیکلم آراسته است
خلق پندارند من شب ، شام عالی میخورم
کس نمیداند که من با این پز ظاهر فریب
روز ها باد هوا شب نان خالی می خورم

*** *** ***

مامورین اسرائیل از، هیچ اذیت و آزار در حق مردم فلسطین کوتاهی نمی کنند

عاقبت ظالم

از آن دولت غاصب ظلم پرور — ز نا مردمی هر چه گوئی بر آید
مخور غم، سر انجام آن دم بریده — شود نفله عمر کثیفش سر آید

*** *** ***

بوش جانشین ابرام غزلخون

پیش از این ابرام غزلخون بود در این روزگار
شهره در آدمکشی ، چاقوکشی هم در لشی
«بوش » گشته جانشین او از او هم بیشتر
می کند آدمکشی با شیوهٔ لشکر کشی

*** *** ***

در هندوستان گاو موجودی مقدس و قابل احترام است. جراید

هر که در هندوستان بر گاو گوید حرف بد
مردم آن سرزمین با وی خصومت می کنند
این عجب نبود که من دیدم بچشم خویشتن
گاو ها در قلب امریکا حکومت می کنند!

*** *** ***

ترافیک تهران

آنانکه در میان ترافیک مانده اند
در بین راه مانده و تاخیر می کنند
در راس ساعت ار بکسی قول داده اند
وعده خلاف گشته بسی دیر می کنند
بیچاره ها میان خیابان و کوچه ها
هر جا که پا نهند در آن گیر می کنند

*** *** ***

گوش بر و کلاه بردار

یک کلاه بردار و دلال ارز در حین انتقال به کلانتری گوش مامور پلیس را با دندان کند. جراید.

مردکی دلال ارز و یک کله بردار پست
بر کله برداری و دلال بازی برد دست
موقع رفتن بسوی دادگاه آن نادرست
گوش یک مامور کند و هم دل او را شکست
این خبر بر گوش یک مرد ظریفی چون رسید
گفت: شاید بوده این مرد کله بردار مست
مست بوده یا نبوده اینقدر دانم که او
جز کله بردار بودن «گوش بر» هم بوده است

*** *** ***

ضد بشر

ینگه دنیا سروکارش همه از روز نخست
مردم آزاری و هتاکی و توپ و تشر است
عجبی نیست اگر با همه در می افتد
زانکه این ناکس نفرین شده ضد بشر است

ترافیک

مشکل نبود کار به روز روشن
همرنگ به تاریک شدن دشوار است
بیرون شدن ازدام فلک مشکل نیست
خارج ز ترافیک شدن دشوار است

بیمارستانهای خصوصی دمار از روزگار بیمار در می آورند

بهوش باش برادر که ناگهان نشوی ز حادثات زمان در دیار ما بیمار
اگر مریض شوی در مریضخانه بدان ز روزگار تو رندان درآورند دمار

آمریکا یک کمک بلاعوض صد ملیون دلاری به اسرائیل داد

پول قابل نیست امریکا اگر بهر کمک
چون گدا در دست اسرائیل غاصب می نهد
عاشق دلداده تا راضی کند معشوق خود
پول دارد جای خود،گر جان بخواهد میدهد

شوروی موشکهای قوی با برد ۸۰۰ کیلو متر به رژیم کابل تحویل داد

شوروی داده به کابل از پی آدم کشی
از ره دریا و خشکی موشک و بمب قوی
این حکایت چون نمی گنجد بدفتر لاجرم
شرح آن باید نوشتن در کتاب مثنوی
از پی تشویق این آدمکشی با طعنه گفت
مرد شوخی،آفرین صد آفرین بر شوروی!

امسال بهیچوجه کمبود سیب زمینی نداریم . روزنامه کیهان

دادند بما مژده که از سیب زمینی
امسال دگر کسری و کمبود نداریم
هستند کسانی خوش از این قول ، ولیکن
ما دلخوشی از وعدهٔ موعود نداریم

تنها نه همین سیب زمینی که به منزل
قند و شکر و نفت و دم و دود نداریم
یک جمع ندارند در این ملک بجز سود
ما غرق زیانیم ولی سود نداریم

نصیحت برادرانه

ای برادر تا توانی روز و شب در زندگی
کن حذر از تند خوئی تندی و تیزی مکن
خلق را از خود مرنجان از برای هیچ و پوچ
از برای مال دنیا آبرو ریزی مکن

هر یک از سالها روی جانوری میگردد.

« سال بوش »

مردی که بود دوش سوار دراز گوش
می گفت خوش بمردم دروازه غار و شوش
دیدم به سالنامه که در پنج سال پیش
طبق عقیدهٔ حکما بوده سال موش
چون سال مار آمده امسال بی گمان
سالیست سال ویژهٔ ضحاک مار دوش
مردی ظریف چونکه شنید این سخن بگفت
زین حرف در گذر اگرت هست عقل وهوش
داری اگر سواد بخوان این مجله را
این تازه مطلبی که مدیرش نوشته توش
ریگان برفت و بوش بیامد بجای او
زین رو نه سال موش ، بود سال ، سال بوش

گرانی جان مردم را به لبشان رسانده است . روزنامه ابرار

گر کسی در دیار ما امروز / مرده و می کشد نفس چه عجب
چون بنا بر نوشتهٔ ابرار / جان مردم رسیدهٔ است بلب

از یک مسافر شمال در هتل هایت چالوس سه هزار ریال تنها بابت ورود به به هتل گرفتند و اتو مبیلش را نیز دستبرد زدند. اطلاعات هفتگی

خبر آمد اتومبیلی را / در هتل هایت مرکز چالوس
باز کردند و دستبرد زدند / در هتل بر همان اتول!افسوس
بگرفتند مبلغی هم پول / زان مسافر بزور و جبر،چه لوس!
چونکه چاپیدن است کار هتل / جای چالوس گو تو چاپی لوس

کار حبوبات هم به بازار سیاه کشید . کیهان

دردل خودوعده می دادم بخود هرروز وشب
زانکه خواهد شد بزودی کارهایم روبراه
می ندانستم که کار لپه و ماش و عدس
چون دگر اجناس می افتد ببازار سیاه

آرزو

سارقی هنگام فرار از بالای دیوار سرنگون شد.

یکی دزد مکار شد سرنگون / ز دیوار و افتاد ناگه به بند
چه می شد بکام دل ما، اگر / همه سارقین سرنگون می شدند

قبض تلفن

خواب دیدم که مرا بهره ز بُن آوردند
جنس ارزان همه با نرخ کوپن آوردند
صبح شد ،زنگ درآمد بصدا وا کردم
دیدم ای داد که قبض تلفن آوردند

نصیحت

زمانه گر نشده با تو یار سخت نگیر
زیاد غصه نخور فکر هوی و های مباش
به آبخوردن و یک لقمه نان قناعت کن
مدام در پی اجناس و قند و چای مباش

خرج زایمان در زایشگاههای خصوصی دو برابر شده است . جراید

اکنون رسید موقع زائیدن دوتن
یکسو عیال بنده و یکسوی نیز ،من
هنگام زایمان شده اکنون بیاورید
یک قابله برای من آن یک برای زن!

شعر دیروزی

من هر چه خوانده ام همه از یادرفته است
الا حدیث دوست که تکرار می کنم

شعر امروزی

من هر چه خورده ام همه از یاد رفته است
جز دود و گرد و خاک که هر روز می خورم

سال ۱۳۶۸ گویا پدر کشتگی و عداوتی آشتی ناپذیر با جماعت شاعر و نویسنده علی الخصوص با طنز پردازان و فکاهی سرایان دارد چون تا کنون یعنی سالی که چند ماهی هم بپایان آن باقی مانده چندتن از بهترین شعرا و نویسندگان نکته سنج و شیرین سخن سرزمین ما را به دیار نیستی کشانده که از آن جمله می توان از احمد الوند شهمیرزادی ـ منوچهر محجوبی، منوچهر اشتهاردی و اخیرا سید حسین شاه زیدی نام برد که در اوایل مهر ماه سال جاری برحمت حق پیوست روحشان شاد .

یکی از دوستان مرحوم «شاه زیدی» شاعر شیرین سخن خورجین «استاد محمد خرمشاهی » در رثاء یار از دست رفتهٔ خود شعر طنز آمیزی سروده است که در زیر می خوانید .

(نقل از شماره ۴۷ صفحه ۵ مجله خورجین سال ۴۸)

شاه زیدی چه کرده بود مگر — بردی او را جناب عزرائیل
راست می گوئی و اگر مردی — رو سراغ سران اسرائیل
نروی گر،شکایت تو کنم — به خدا از طریق جبرائیل
نکند جبرئیل اگر اینکار — می دهم نامه را به میکائیل
الغرض من ولت نخواهم کرد — تا بهنگام صور اسرافیل

هوای آزاد

ما خسته شدیم بسکه فریاد زدیم — از دست هوای دودزا داد زدیم
با اینکه نفس به سینه ها حبس شده — بیهوده دم از هوای آزاد زدیم

هلو مرسی

به یکی مرد خارجی گفتم — تو بدین فربهی مگر خرسی؟
چون زبان مرا نمی دانست — گفت در پاسخم ، هلو مرسی



تقدیم بدوست دانشمند محمد باقر صدرا سردبیر روزنامهٔ اراک

داری تو اگر مجالست با صدرا — در ذیل حمایتش نشین بر صدرآ
صد مرد اگر به محضرش بنشینند — از فضل و ادب بهره دهد هر صد را

گاز اشک آور

اگر چه در غم او گریه می کنم شب و روز
کسی نمی کند این گریه ها ز من باور
چو یار اشک مرا دید گفت این همه اشک
روان ز چشم تو باشد ز گاز اشک آور

زلزله

ای یار تو با رقیب من یکدله ای — از من بگسسته و در آن سلسله ای
با جور و ستم خانه خرابم کردی — ای یار یقین تو بدتر از زلزله ای

یار خرابکار

شکست شیشهٔ قلب مرا به سنگ جفا — بتی که رهزن دلهاودشمن جان است
پس ازشکستن دل زدبجان من آتش — که تا یقین شوداواز خرابکاران است

بازیکن سابق تیم ملی شوروی در آلمان دست بسرقت زد . کیهان

کرده فوتبالیست گر سرقت نمی باشد عجب
بیگمان هر سرقتی را علتی باشد بدان
علت آن دزدی ار خواهی بدانی گویمت
وقت دزدی بوده در خواب گران«دروازه بان»

هزار بیت در دو بیت

بـر آن شـدم کـه بـسـازم هـزار بـیـت سـخـن
در ایـن کـشـا کـش دوران مـن از بـرای کـویـت
ولـی چـو قـافـیـه جز «بـیـت» بـر کـویـت نـبـود
هـزار بـیـت بـدل شـد در ایـن مـیـان بـه دو بـیـت

کلاغ ها هم دچار کمبود مسکن شده اند. جرايد تهران

بـنـگـر بـه حـال زار مـن ایـدوسـت زانـکـه مـن
دارم در ایـن دیـار نـه خـانـه نـه مـلـک و بـاغ
خـارج شـدم ز جـرگـهٔ نـوع بـشـر، کـنـون
هـمـدرد و هـم نـوا شـده ام بـنـده بـا کـلاغ

یک کمپانی سوئدی دست و پای مصنوعی صادر می کند. روزنامهٔ اطلاعات

دست و پا گویا که صادر می کند یک سازمان
بـهـر کـشـورهـای دنـیـا کـان بـود کـاری بـجـا
بنده هم بی دست و پا هستم ، بگو از قول من
دسـت و پـا صـادر کـنـد بـر بـنـدهٔ بـی دسـت پـا

گداهای سمج

گوش من کر شده از بس ز گداهای سمج
نـعـره آی کـمـک و آی کـمـک مـی شـنـوم
گر دهم پول، بمن رخصت رفتن بدهند
نـدهـم پـول اگـر صـد مـتـلـک مـی شـنـوم

گشنهٔ واقعی

ای دوست مرا بخانه ات مهمان کن
یکدنده مباش و جان من سخت نگیر
ششلیک و کباب بره ارزانی تو
غیرت کن و بر بنده بده نان و پنیر

کلیه کشکهای مایع آلوده اعلام شد

آن شنیدم بازرسهای خوراکی گفته اند
کشکها در لابلای مشکها آلوده اند
گفتم: این دوغ و پنیر و ماست هم مانند کشک
جملگی آلوده بر خاک و غبار و دوده اند
خوش بحال روستائی ها که در دامان کوه
شاد و خرم زین همه آلودگی آسوده اند

ارتش اسرائیل مانع ورود مسلمانان به مسجدالاقصی میشود.

هر چه گفتند خلق کم گفتند
از بدیهای خوی اسرائیل
کرده گوش جهانیان را کر
زر زروهای و هوی اسرائیل
میدهد بر دماغ ما آزار
هر زمان گند و بوی اسرائیل
سفت چون سنگپای قزوین است
صورت نحس و روی اسرائیل
از زمین و هوا همی بارد
تف و لعنت بسوی اسرائیل
«بوش» گیرد اگر زن دیگر
می شود او هووی اسرائیل

الغرض رفته در همه عالم
این زمان آبروی اسرائیل

بر اثر هجوم تماشاگران به داخل زمین فوتبال بیش از هفتاد تن در انگلیس کشته شدند. جراید

سؤال

کشته شد در یک زمین ورزشی جمع بسیاری به داد و قیل و قال
من کنون از اولیای انگلیس در چنین احوال دارم یک سئوال
آن زمین باشد زمین قتلگاه یا بود آنجا زمین فوتبال؟!

اخطار

نخست وزیر گفت: اگر ابر قدرتها علیه ملت ما عمل کنند خلیج فارس همیشه پر از مین خواهد بود. کیهان شماره ۱۳۰۹۷

کرد اخطار دولت ایران به مقامی که کان شور و شر است
گر ابر قدرتی بگوید زور بی گمان در کنار او خطر است
«مین» بود در خلیج پر همه وقت روزگارش زهر بدی بتر است
گفتم این بیت هم اضافه کنید که به شیرینی آنچنان شکر است
«باش تا صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است»

نصیحت برای مادام العمر!

اگر توراست هوای نصیحتی پر مغز
ز من شنو که منم در طریق پند استاد
اگر چه میشوی از پند من پکر، لیکن
بگویم این سخن از دل هر آنچه بادا باد
به عمر خویش فضولی مکن که شاعر گفت
«زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد»
همیشه در همه جا باش ساکت و خاموش
بگیر رسم خموشی ز برق تهران یاد

در بساط ما

جز مور و مار و پشه و خرخاکی ومگس
چیز دگر مجو به اتاق و حیاط ما
از دوستان همنفس و همقدم کسی
یاری نکرد در فرح و انبساط ما
کردند جستجو همه پیر و جوان ولی
آهی نیافتند میان بساط ما

ما و پولدارها!

مستکبران خورند غذاهای خوشمزه
ما مفلسان بجای غذا آب می خوریم
یک شب اگر غذای مقوی شود نصیب
آن هم براستی نه،که در خواب می خوریم

آتش بس خانگی!

اعلام شد آتش بس و در کشور ما
خواهان بقای جنگ دیگر کس نیست
بین من و مادرزن من هر شب و روز
جنگ است و تو گوئی که خصومت بس نیست
صحبت همه جا بود ز آتش بس لیک
در خانۀ ما خبر ز آتش بس نیست

نا نجیب الله

نا نجیبی نشسته در کابل
که بود نام او نجیب الله
چون نجابت از اوندیده کسی
به،که گوئیش نا نجیب الله

زبانحال یک کارمند

حقوق بنده کم است از پی کمک خرجی
اگر به بنده ندادند «بن» چه کار کنم
توان گذشت زبیخ و بن ، از بن آخر کار
ولی اگر ندهندم کوپن چکار کنم؟

بین خانواده ها مرغ تخم گذار زنده توزیع خواهد شد. جراید

وعدهٔ بیجا مده مارا که چون
بین ما و مرغ این پیوند نیست
خود نه مرغ زنده دور از دست ماست
دست ما بر تخم آن هم بند نیست

سود و دود

این تریلی ها و ماشینهای پر دودی که هست
جمعی از سرمایه داران روی آن نان می خورند
سود آن را در بیابان پولداران می برند
دود آن را در خیابان بینوایان می خورند

مه فشاند نور و سگ عو عو کند

ای کاروان رزم غرور آفرین به پیش
بیم از عدومدار بجنگ خلیج فارس
از مولوی شنو تو در این ره سخن که گفت
مه نور برفشاند و سگها کنند پارس

خلیج فارس

بشنو حقیقتی که بگویم ز راه پند
ای خصم دون که آمده ای بر خلیج فارس
رزمندگان ما نهراسند از تو هیچ
حتی اگر کنی چو سگ تیر خورده پارس

بحران جهانی

اوضاع جهان که در هم و بحرانیست
آنرا دو سه دولت هشلهف بانیست
تا زنده بود در این جهان اسرائیل
دنیا همه رو به زشتی و ویرانیست

سه «بن» در دو بیت

گر عمر پولدار به رم یا به بن گذشت
ای دوست عمر من همه در راه «بن» گذشت
عمری اگر برای تو باقیست شاد باش
ای وای من که عمر من از بیخ و«بن» گذشت

التماش یک معتاد ژندانی !

باژ مامورین مرا در توی حبش انداختند
دوشتان رحمی بحال بندهٔ بی کش کنید
بار دیگر تا نشینم پای منقل با دو بشت
ژامن من گشته اژ ژندان مرا مُرخش کنید
فکر بکری هم بحال ژار معتادان کنید
بین مامورین و ما اعلام آتش بش کنید

دلخوشی

با اینکه زندگانی ما باب طبع نیست
با این همه خوشیم که ساکت نشسته ایم
شبها میان خانهٔ بی آب و برق خود
ساکت بدون موشک و راکت نشسته ایم

اختراع آمریکائی!

آمریکا بمب افکن نامرئی ساخت

آن شنیدم ساخته «آمریک» یک بمب افکنی
آن هواپیما چو بالا می رود نامرئیه!
گفتمش هراختراعی کرد و هرچیزی که ساخت
جمله یا نامرئیه یا از ره نامردیه!

ماست عمر را طولانی می کند و به انسان نشاط می بخشد. جراید

گفتی که صرف ماست کند عمر را زیاد
لیکن گمان مکن بود این حرف حرف راست
این حرف گر قبول کنم باز پرسشی است
از تو، که ای رفیق من آخر، کدام ماست؟
کم می کند ز عمر و کشد بر نشاط خط
ماست تقلبی که خوراک من و شماست!

نگرانی از رسیدن عید

شود هر سال چون نوروز نزدیک همه شادند لیکن من عبوسم
برای آنکه مجبورم شب عید رخ مادرزن خود را ببوسم

زیادتر روش نشد!

این برق کذائی که فراریست زما
یک روز و شبی نشد که خاموش نشد
شد جمله بدو خوب فراموش ولی
خاموشی برق ما فراموش نشد
دیدی تو اگر بروز بیش از شش بار
خاموش نشد زیادتر، روش نشد

جریمه و حتی شلاق هم نمیتواند جلو گرانفروشان را بگیرد

تنها راه چاره

کتک، حبس، زندان، جریمه ، کجا ،کی
تواند جلو زین حریصان بگیرد
کند کار خود کاسب تیز دندان
نپیچد ز راه خطا تا بمیرد

حداقل نیاز برای یک نفر

برای اینکه کنی زندگی خوش و راحت
در این دیار بکن این سخن ز بنده قبول
به این گرانی ارزاق و مسکن و پوشاک
حقوق کم نکند هیچ مرد را شنگول
برای آنکه بمانیم زنده حداقل
بود نیاز به روزی هزار تومان پول

صرفه جوئی

در تمام روز بر لب میزنم مهر سکوت
نه عبث ور میزنم نه یاوه گوئی میکنم
ساکت و خاموش از آن هستم که در گفتارخود
طبق دستور عیالم صرفه جوئی میکنم

خوراک ماهی

غذای تازه و سالم ، به هیچ رستوران
مجو که گیر تو با هر کلک نمی آید
علی الخصوص خوراکی ز ماهی آزاد
نه گیرما که به گیر فلک نمی آید

قیمت نان لواش گران شد .

خبر رسید که دنبال سایر ارزاق
رسیده نوبت نان و گران شده است لواش
یکی بگفت: در این شهر بی حساب و کتاب
گران شود خس و خاشاک هم یواش یواش

سازمان حقوق بشر

سازمانی که حقوق بشری دارد نام
کان هوچیگری و مایهٔ هر شور و شر است
می توان یافت در آن از همه رنگ و همه چیز
وانچه در آن نتوان یافت «حقوق بشر »است

بوش گفت: سرنگونی صدام باعث خوشحالی من خواهد شد.

امروز و فردا

بوش گفتا گر شود صدام اکنون سرنگون
باعث دلگرمی و خوشحالی ما می شود
گفتمش گر سرنگون گردی تو هم دنبال او
باعث خوشحالی افراد دنیا می شود
سرنگون گردند آنگه گر سران صهیونیسم
خلق عالم غرق در شادی سراپا می شود
هاتفم گفتا: مخور غم ای پسر،کاین آرزو
خود نشد انجام اگر امروز،فردا می شود

نصیحت قدما

تو را که نیست بخانه برنج و روغن و گوشت
بخور بموقع شام و ناهار نان و پیاز
نصیحت قدما را شنو که فرمودند
«زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز»

زبان حال یک تریاکی

عمر من دارد به آخر می رسد افسوس من
پخمه و بیکاره و بیحال و تنبل مانده ام
دیگران راه ترقی با دو پا پیموده اند
بندهٔ بی دست و پا درپای منقل مانده ام!

زبانحال یک روستائی مهاجر!

رفتیم به تهران ز پی بهره و سود
خود بهرهٔ ما نبود جز خوردن دود
گشتیم به هر نقطه و هر برزن و کوی
افسوس ، نصیب ما بجز دود نبود

سروده هائی دربارهٔ خوراکی ها

سفرهٔ درویش

میان سفرهٔ درویش نه بره است نه آهو
بیا مانند ما بنشین بخور از سفره شان کاهو
مکن کفران نعمت هر چه خوردی شکر ایزد کن
شکم چون سیر شد از خوردن کاهو بگو یا هو

فسنجان

بود جان پیش این مردم به هر صورت عزیز اما
پی کسب مقام و جاه کوشا از دل و جانند
بود جان جای خود مردم همه دارند جانرا دوست
ولیکن بیشتر از جان همه فکر فسنجانند

پلو با مرغ و ماهی

شبی در خواب دیدم سفرهٔ رنگین به پیش رو
در آن چیده پلو با مرغ و ماهی از پی نیرو
ولی بیدار چون گشتم زنم بهر ناهار آورد
به پیش من کمی نان بیات و اندکی نیمرو

حلیم و کله پاچه

حلیم و کله پاچه بعد از این دارد صفای خوش
خصوصا میل کردن این سه تا را در هوای خوش
نه تنها کله پاچه از برای خوردن هر چیز
چه تابستان چه در پائیز باید رفت جای خوش

دیزی

دریغا در میان جمع،دیگر جای دیزی نیست
خبر زان غلغل دل پرور و آوای دیزی نیست
توان گریافت بردیگ و پاتیل و قابلمه همتا
روی هر جا بگردی بی گمان همتای دیزی نیست

ماهیچه

منم ماهیچه خور ماهیچه را بسیار دارم دوست
توانائی اگر در هیکل من هست هم از اوست
مرا مهمان اگر کردی بغیر از آن خوراکیها
که حاضر کرده ای،ماهیچه هم حاضر کنی نیکوست

ناهار مفت

ناهار مفت اگر خوردی بجائی یاد ماهم باش
بگو هنگام خوردن بود آن «درویش»هم ای کاش
بکن جای مرا خالی اگر خوردی چلو با مرغ
ولی یادم نکن خوردی اگر نان و کته با آش

نصیحت به آدمهای دو رو!

ای«دورو»داری اگر سیم و زر و مال و حشم
پیش مردم بی جهت اظهار درویشی مکن
چون نفاق و کینه داری،دوستی کردن چرا؟
چون صفات گرگ داری پس دگر میشی مکن

شهر باروت

خبر آمد که فتنه و آشوب
حکمفرما به شهر بیروت است
با چنین وضع می توان گفتن
شهر بیروت شهر باروت است

مار گزیده

ما مارگزیده ها در این دور وزمان
از آنچه بنزد ما رسد می ترسیم
ما را نبود ز مار ترسی اما
ترسیم اگر زیار بد می ترسیم

داروها!

خوانده ام این خبر که داروها
مصرفش غالبا خطرناک است
نخورم گر همیشه بیمارم
بخورم گر حساب من پاک است

علت لنگیدن

به مش رضا که نفس می کشید و می نالید
بگفتمش که چرا می شلی و می لنگی؟
جواب داد: وسیله برای آنکه نبود
پیاده آمدم از کاروانسرا سنگی

بهانه ای برای سیگار کشیدن

گر می کشند بار زما اهل زور، ما
بر دوش خود ز غصه و غم بار می کشیم
با جثهٔ نحیف خود این بارهای غم
آسان نمی کشیم که دشوار می کشیم
کمتر کنیم بار غم خویش تا ز دوش
هی پشت هم نشسته و سیگار می کشیم

کم فروشی‌به‌اضافه درهم فروشی

همه میوه فروشان میوه ها را
جدا نه بلکه درهم می فروشند
ولی بعضی از این میوه فروشان
به مردم میوه را کم می فروشند

لسان العیب

عیب جوئی به مجلسی میگفت
که منم بهتر از لسان الغیب
گفتمش نه بیا مناسب حال
نام خود را بنه لسان العیب!

محمود لطفی بلند قدترین مرد ایران معروف به شیر علی قصاب مرد. جراید

قصاب کشکی

دست خالی تا که برگشتم من از دیدار گوشت
این خبر دادند بر من «شیر علی قصاب مرد»
گفتم او هم بود چون قصاب کشکی لاجرم
آرزوی گوشت را با خود بگور خویش برد

دارو

بهوش باش که بیمار و بستری نشوی
در این دیار که پیدا نمی شود دارو
نرو بخدمت دارو فروش و شکوه مکن
ز درد خویش که دارو نمیدهد یارو

قسمت روباهان

سالها رفت که ما مرغ نخوردیم هنوز
برسر سفره ما کشک و پنیر و نان است
هوس مرغ مکن از پی خوردن زیرا
مرغ در کشورما قسمت روباهان است

درد دل متاهل

تو که در جیب نداری اثری از اسکن
داستانها همه شب از زر و از گنج مگو
بی جهت دادنزن جیغ مکش، ناله مکن
چون زن و بچه نداری سخن از رنج مگو

نصیحت روز

پی خرید چو رفتی دکان کاسب بازار
نگویمت که پی قند و پودر یا که تونت باش
بهوش باش و دو دستی بچسب جیب خودت را
مهمتر از همه آنجا مواظب کوپنت باش

زبانحال یک نزولخوار مادام العمر

جهانیان همه گر فکر کار خود باشند
مرا نبود و نباشد هدف بغیر از پول
وصیتم دم مردن به وارثان این است
به قبر بنده بریزید پولهای نزول

برق تهران

دلبرا ای آنکه از من میگریزی باشتاب
یار و همدم با منی یا دشمن جانی بگو
روز و شب از دست من در میروی بی اختیار
بند تنبانی بگو یا برق تهرانی بگو

هواشناسی

دیروز بکوچه ای مرادید
هوشنگ ، رفیق همکلاسی
پرسیدم از او چکاره ای، گفت
من مرد بزرگم و سیاسی
گفتم که دروغگوتر از خود
بین همه خلق می شناسی؟
گفتا که دروغگوتر از من
باشد بجهان هواشناسی!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

بدیدم یک نفر شیخ کویتی
میان مجلسی غمگین و ناشاد
همی گفتا ز جور و ظلم صدام
سراسر مال و جانم رفت برباد
بدو گفتم مکن بیجا شکایت
ز دست دیگران با داد و فریاد
تو آن بودی که در هنگامهٔ جنگ
رساندی روز و شب بر خصم امداد
ز امداد تو دشمن یافت نیرو
تو را اینگونه پاداش عمل داد
چو بشنیداین سخن باخویشتن گفت
«خودم کردم که لعنت برخودم باد»

این بشر!

این بشر یاللعجب تا راحت و آسوده است
از دعا و ذکر غافل مانده وز طاعت جداست
تا که رو آورد به او بدبختی بیچارگی
روز و شب در هر کجا ورد زبان او خداست

۳۲ حرف الفبا در یک بیت

حذر پیوسته از خشم و غضب کن وز جفا بگذر
ثمر گیر از صراط عقل ظلم ای ژاژ خا تا چند

۳۲ حرف الفبا در دو بیت

رضای حق طلب کن از خدا غافل مشو هرگز
که ذلت یا سعادت جمله درذیل صلاح اوست
چو دانا و هژیری پیروی کن از خدا جویان
بدفتر ثبت بنما نام خود درذیل نام دوست

بیش از یک تن تریاک و هروئین در خراسان کشف شد. جمهوری اسلامی

وضع ما از لحاظ خورد و خوراک
چون نگه می کنم بسی ناک است
نه برنج و نه روغن و نه پنیر
زین مسائل حساب ما پاک است
حال پرسی اگر زمن، گویم
سینه از بحر آب و نان چاک است
ای بسا آرزو که مانده بدل
صاحب دل نهفته در خاک است
یادم آمد در این میان سخنی
سخن مش حسین دلاک است
گفت ارزاق نیست در بازار
خالی از جنس ،کیسه و ساک است
آنچه امروز می شود پیدا
بنگ وچرس وحشیش وتریاک است

فتنه جو

آنرا که شر و فتنه بود غایت مراد
پابند احترام کلیسا و دیر نیست
چون دیده خیر در همه عمر از وجود شر
با شر ندیم گشته و در بند خیر نیست

زبان سرخ

در آن زمان که رسیدم بخدمت استاد
ز روی لطف مرا این چنین نصیحت داد
بگفت اینکه مزن حرف نابجا ، زیرا
«زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد»

خوردن شیر برای بزرگسالان مضر است . روزنامه فضیلت

گفتی که مخور شیر اگر خود شده ای پیر
زیرا بخورم بنده اگر شیر، بمیرم
گر زود بمیرم بخورم شیر از آن به
تا خود نخورم شیر ولی دیر بمیرم

کودکان قبل از تولد زبان مادری می آموزند . کیهان

ای خوشا آنان که پیش از آمدن در این جهان
قصد کردند و زبان مادری آموختند
بنده در ده سالگی حرفی زدم چون بود حق
با نخ و سوزن دهانم را بزرگان دوختند

بسیاری از طباخی ها مخصوصا دکانهای کله پزی و آشی رعایت نظافت را نکرده و دور و بر دیگ هاشان پر از پشه و مگس است.

در دکان آشی زیر گذر غلغله از خلق بر پا بود و بس
پیر و برنا جمله می خوردند آش بنده شرمنده هم کردم هوس
پیش رفتم با ادب گفتم بده کاسه ای بر من از این آش عدس
لیک چون آورد و خوردم شد یقین خورده ام جای عدس آش مگس

چهار نصیحت در چهار بیت

ای برادر گر بدی از دوستان دیدی مرنج
از کتک کاری حذر کن عاقل و خونسرد باش
کار اگر دیدی بچسب و گرد بیکاری مگرد
هر کجا هستی بدور از مردم ولگرد باش
یکقدم با آدم بیدرد همراهی مکن
در عوض با دردمندان در جهان همدرد باش
پند چارم اینکه با نامردها قاطی مشو
مرد باش و مرد باش و مرد باش و مرد باش

بخت بد!

رد می شدم زد کهٔ ماهی فروش دوش
شوق نگاه راه مرا ناگهان ببست
بر آن شدم که سیر به ماهی کنم نگاه
از بخت بد دمر شدم و عینکم شکست

آب

حال من سر گشته خراب آمده است
بر من همه خرج بی حساب آمده است
امروز که پول برق را سلفیدم
دیدم که دوباره پول آب آمده است

برق

این هفته بکل خانهٔ ما برق نداشت
نه از طرف غرب و نه از شرق نداشت
قبر از جهت تنگی و هم تاریکی
با خانهٔ بنده ذره ای فرق نداشت

تلفن

یاران ز پی عقده گشائی چه کنم؟
با این تلفنهای کذائی چکنم؟
من منزل عمه جان شماره گیرم
زان سو شنوم صدای دائی چکنم؟



در زمان سلطنه ها و دوله ها که درباریها و شاهزاده ها تند تند به اشخاص لقب سلطنه و دوله می دادند این شعر بیشتر بدرد می خورد ولی حالا شما به نیت نود سال صد سال پیش بخوانید تا بیشتر لذت ببرید !

صبا ز جانب این بنده احقرالدوله!
ببر پیام به آقای اکثرالدوله!
بگو حقوق سه ماه مرا بگیر و بده
که این زمان شده ام سخت پنچرالدوله!
بگو: مگر شده ام بنده ریشخندالملک
که کرده ای تو مرا عین منترالدوله!
اگر ز دست تو هم هیچ کار ساخته نیست
برم شکایت خود را به مخبرالدوله!
دلم گرفت از این لوطی الممالک ها
اگر چه خود شده ام بنده عنترالدوله!
شنیده ام که حاجی اکبر سماور ساز
شده به امر اتابک سماورالدوله!
دو سال خدمت دربار بوده مش صفدر
گرفته نام ز دربار صفدرالدوله!
کسی که رفته مکرر به نزد صدراعظم
مقام او شده حاجی مکررالدوله!
لبو فروش، لبو چون فروخته به وزیر
بیا ببین شده اکنون چغندرالدوله!
میان کوچهٔ ماهم حسین کفتر باز
به امر دولتیان گشته کفترالدوله!
زنی که گشته ملقب به «مادة الاشراف»
رواست شوهر او هم شود «نرالدوله؟!»!
زن وزیر، طلا تا خرید از زرگر
طلا فروش بدل شد به زرگرالدوله!

کشیده صورت یک شاهزاده ، صورتگر
از این جهت شده او هم مصورالدوله!
همانکه نزد فلان شاهزاده کنگر خورد
بروزگار لقب یافت .. کنگرالدوله!
فلان که «بیشترالسلطنه» شده است چرا
لقب به بنده ندادند « کمترالدوله»؟!
غرض خری بکشد بار یک مقامی اگر
لقب دهند بر آن خر همه «خرالدوله»!

§§§§§§§§§§ §§§§§§§§§§

شعری از شاعر قلدر مآب و آدم کش ، بوش آمریکائی که بزور از من خواسته تا آنرا در کتاب خودم چاپ کنم مثل اینکه شعر بدی نیست؟!

هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم

من عمو سامم چو قصد جنگ و دعوا می کنم
پیش پیش اسباب لازم را مهیا می کنم
چون مهیا شد لوازم ، دست بالا می کنم
شور و غوغا می کنم آشوب و بلوا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
زورمندم ، قلدرم، چاقو کشم آدم کشم
نیستم ناراضی از این کار، خیلی هم خوشم
از پی آدمکشی نه ساکتم نه خامشم
حکم قتل مردمان پیوسته امضا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
می دهم قدرت به اسرائیل من از راه دور
تا کند غصب زمینهای عرب با جبر و زور
گر نباشم من،عربها می کنند او را به گور
لاجرم من بر حیات او تقلا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
خلق عالم جمله می دانند از پیر و جوان
این حقیقت را که من از روز اول در جهان
حامی مستکبرانم دشمن مستضعفان
این حقیقت را نه انکار و نه حاشا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
آفرین بر من که هستم این چنین چالاک و چست
آری آری «چست» بودم ! از همان روز نخست
گر چه می گویند مردم زیر دمبم گشته سست!

گوش کی بر گفته های اهل دنیا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
گر چه هستم صاحب عنوان و نامم هست بوش
نیست در جمع چموشان جهان چون من چموش
گاه قایم میشوم از ترس در سوراخ موش
دزدکی چون موش بیرون را تماشا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
کرده ام امروز نیروهای خود را من بسیج
جمله را آورده ام از ینگه دنیا بر خلیج
لیک اینجا مانده ام درمانده و مبهوت و گیج
تازه می فهمم که کاری لغو و بیجا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
می کنم اکنون حمایت از بزرگان عرب
از بزرگان ریاض و قاهره ، شام و حلب
من خودم محبوب مردم هستم اما از عقب!
حرف خود می گویم و از کس نه پروا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
در جهان بی کران تنها ابر قدرت منم
هست بر این گفتهٔ من شاهد عادل زنم
نیست غیر از من ابر قدرت کسی جون ننم!
گر نکردم ثابت آن امروز، فردا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
گر چه هستم شاعری دیوانه و زشت و پلید
شعر من باشد ولی مقبول آنکو خواند و دید
ساختم این شعر را امروز در کاخ سفید
فخر بی اندازه بر این شعر شیوا می کنم
هر کجا پا می گذارم فتنه بر پا می کنم
واشنگتن کاخ سفید بوش ابن موش

مشکلترین مشکلها

گر تمام عمر در بازار دلالی کنم
صحبت از قند و قماش و پنبه و قالی کنم
رمل و اسطرلاب و تسبیح و دعاو سرکتاب
پیشه خود سازم در شهر رمالی کنم
کوله پشتی پشت خود بگذارم و افتم به راه
مفت مجانی برای خلق حمالی کنم
در بیابان کویر خالی از آب و علف
دکه ای دایر کنم تنها و بقالی کنم
در میان قهوه خانه از سر شب تا سحر
مشتریها را کنم سرگرم و نقالی کنم
پرکنم با اشک چشم حوض مسجد ها تمام
آب دریای خزر با استکان خالی کنم
در فراق یار شادیها کنم ، بشکن زنم
در عزای دوستان خویش خوشحالی کنم
همتی از خود نسازم ظاهراندر کار خیر
در امور شرّ و فتنه همت عالی کنم
هر که خوبی کرد در حقم کنم بر وی بدی
خوبی اشخاص را یکسره لگد مالی کنم
نزد من بهتر که یک آدم گیج نفهم
منطق و حرف حسابی با زبان حالی کنم

[0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0I0]

قسمت سوم

مثنوی غیر معنوی

گزیده ای از مجلهٔ توفیق و ماهانه
خورجین که دربارهٔ مسائل
گوناگون با امضاء « گل مولا »
چاپ شده است .



از راست به چپ

دکتر نورانی وصال ، ابولقاسم حالت ، محمد خرمشاهی ،

گلشن کردستانی ، ریاضی یزدی

چند نمونه از مثنوی غیر معنوی در توفیق و مجله خورجین

نا گفته نماند که در مجله محبوب همگان توفیق ستونهای گوناگون و ثابت وجود داشت که اغلب آنها را بنده حقیر عهده دار بودم از آن جمله هر هفته شعری زیر عنوان **مثنوی غیر معنوی** چاپ میشد که بواسطه محتوای سیاسی ، انتقادی و اجتماعی که در برداشت مورد پسند و استقبال خوانندگان مجله قرار میگرفت که اگر همه آنها بطور جداگانه استخراج و چاپ شود از مثنوی مولانا بزرگتر خواهد بود که شاید در فرصت مناسب این خدمت را انجام دهم عجالتا چند تا از آن مثنویها را بعنوان نمونه در این کتاب نقل می کنم که هم خاطراتی از گذشته ها را تجدید کند هم بر نمک و زیور کتاب بیفزاید .

از توفیق شماره ۱۷ سال ۱۳٤٤

در بیان و تفسیر زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد و درباره نوکر خانه که اسرار ارباب و یارانش را فاش نمود و افتادن نوکر به هچل و بقیه قضایا

ای پسر بشنو ز من این داستان — مال عهد نو نه عهد باستان
قفل کن دایم دهان خویش را — کن رعایت عقل دوراندیش را
آن زبانت را نگهدار ای پسر — تا نیفتی در بلا و دردسر
همچو آن نوکر که کرد اسرار فاش — جور شد پاپوش فوری از براش

....

نوکری در خانهٔ ارباب بود — بود آن ارباب از خیل رنود
خانه اش میعادگاه ناکسان — صاحب سیم و زر و دخل کلان
پول بیت المال میشد مثل ریگ — شب در آنجا خرج شام توی دیگ
بود آنجا جای جمعی از رجال — چونکه میکردند آنجا کیف و حال
عده ای از باده خواری گشته مست — جمع دیگر نیز غرق بند و بست
عده ای تا صبح مشغول قمار — بی خبر از وضع و حال روزگار
هر کسی در یکطرف با سوز و ساز — با نگار خویش در راز و نیاز
غرق بود آن خانه در فسق و فجور — جنس آن شب زنده داران بود جور

آن یکی با دلبران سرگرم لاس
دیگری هم با ورق مشغول آس

بود در آنخانه شیطان رجیم
عضو خیلی کوچک از عهد قدیم

بود آنجا مرکز حق و حساب
هر کسی را قسمتی از نان و آب

محرمانه کارهائی بس شگفت
هر شب و هر روز صورت میگرفت

شغل،منصب،سیم و زر،جاه و مقام
قسمت آنجا می نمودندی تمام

نوکر منزل چودید این افتضاح
پیش خود دانست اینطوری صلاح

تا بماموران بگوید شرح و حال
بازگوید شرح حال آن رجال

رفت یکسر نزد ماموری و گفت
قصهٔ آن مردم گردن کلفت

بازگو کرد آنچه را کو دیده بود
یا از آنان یک بیک بشنیده بود

شد روان دنبال یکتن محتسب
محتسب از پیش و نوکر از عقب!

هر دوتا نزدیک منزل آمدند
حلقه را چسبیده محکم در زدند

جمله فهمیدند آن نوکر مآب
رفته بیرون دسته گل داده به آب

مشورت کردند با هم آن گروه
تهمتی بستند بروی مثل کوه

اولی گفتا که این نوکر ز من
کرده سرقت سیصد و پنجاه تومن!

دومی گفت از من این ظالم بلا
ساعتی دزدیده با قاب طلا

سومی گفتا که در تعقیب من
بوده این مرد و بریده جیب من

کرده دزدی زین گروه راستین!
کرد باید چوبش اندر آستین

محتسب فوری گریبانش گرفت
جانب زندان کشیدش سخت و سفت

هر چه زد ناله که سارق نیستم
من در این خانه به‌پاکی زیستم

چونکه بود او بی پناه و ژنده پوش
کس بفریادش نداد البته گوش

بینوا آمد کند کار صواب
چون حقیقت گفته بود او،شد کباب

....

پس زبان سرخ خود را کن مهار
تا سر سبزت نچرخد روی دار

با زبان خود نخر بر خود عذاب
فهم کن و الله اعلم بالصواب

توفیق سال ٤٤ شماره ۱۸

مناجات قبل از شروع حکایات

ای خدا ای خالق شیر و پلنگ — ای نموده بیل را یار کلنگ
ای نموده گردن اشتر دراز — ای نداده شاخ بر خرس و گراز
ای خدای بنزوای خلاق دود — این دعا از من اجابت کن تو زود
کن عطا توفیق بر توفیقیان — تازراه شوخی و لطف بیان
با لطیفه با سخن با شعر نغز — با حکایتهای خوب و پر ز مغز
با عبارتهای شیرین و قشنگ — با اشارتهای رمز و رنگ رنگ
خنده بر لبهای غمناک آوریم — غصه ها را پاک بر خاک آوریم
جمله را سازیم شاد از مرد و زن — تخته گردد خانهٔ بیت الحزن
شاد باشد غم نبیند هیچکس — آرزوی ما فقط این است و بس

توفیق سال ٤٤ شماره ۱۸

حکایت در احوال مردی که هنگام مرگ فرزندان را بحضور طلبید و گفت وصیت می کنم شما را که بعد از من زن نگیرید و اگر زن گرفتید بچه دار نشوید

بود مردی در بلاد اصفهان — اصفهان معروف بر نصف جهان
بود او را سه پسر در روزگار — هر سه تن با انضباط و مرد کار
هم عمو راضی از آنها هم پدر — هم ننه هم خاله هم دربان در
از قضا روزی پدر شد دردمند — هر سه بالای سرش گرد آمدند
گفت من دارم وصیت بر شما — میکنم اکنون نصیحت بر شما
زن نگیرید ای عزیزان در جهان — زن بود اسباب زحمت بی گمان
یا اگر بردید اندر خانه زن — بینوا گشتید و عاجز مثل من
بر حذر باشید از پایان کار — تا نباشید ای عزیزان بچه دار
بچه داری باعث بیچارگیست — باعث بدبختی و آوارگیست
زین نمط بسیار گفت آن پیر مرد — تا سر هر سه جوان آمد بدرد

جواب دادن فرزند ارشد مر پدر را که لازم بسفارش تو نیست و دلیل آوردن او و قبول کردن پدر صحبت او را

گفت فرزند بزرگ ای باب من — قصه کم گو چون گرفته خواب من
نیست محتاج سفارش ای پدر — ما کجا و زن کجا خوابی مگر؟
تا که شد روغن نباتی اختراع — نسل آدم کرده با مردی وداع
نام زن در پیش ما بردن خطاست — هر که روغن خورد عمرش برفناست
زن گرفتن ای پدر ختم سخن — «گاو نر میخواهد و مرد کهن»

*** *** ***

از توفیق سال٤٤ شماره ١٩

قصه مشهدی رجب که خر خود را نوازش میکرد و کاه و یونجه اش میداد تا حالش به شود و گفتن کره خر مادر را که خواجه تو را دوست دارد و جواب عاقلانه خر کره خر را.

این حکایت گوش کن ای اهل راز — گر چه باشد قصه اش قدری دراز
داشت مردی در طویله یک الاغ — رنگ او مشکی چنان رنگ کلاغ
تازگیها کره ای زائیده بود — سینه پهلو کرده و چائیده بود
صاحب خر چونکه خر بیمار دید — مضطرب گشت و بسوی خر دوید
دست بر گوشش کشید و بر سرش — بوسه ها زد برسر و روی خرش
زد بروی خر گلاب و عطر و مشک — بعد از آن با حوله آنرا کرد خشک
دست بر نافش کشید و سینه اش — بوسه زد برسینهٔ بی کینه اش
داد او را با دو دست خود ماساژ — کرد روشن از برای او شوفاژ
نیمساعت داد او را مشت و مال — از خر خود دمبدم پرسید حال
رفت و آوردش زدر آنمرد گیج — بهر خر لیوانی از آب هویج
دید زیر دمب او بگرفته خاک — فوت کرد وکرد زود آن خاک،پاک
یونجه با جو نزد او آورد زود — کرد آنگه بهر او اسفند دود
کره خر زین لطف بی حد در عجب — خاصه از مردی نظیر مش رجب
رو بمادر کرد و گفتش ای مامان — از ته دل قدر این آقا بدان
دوست دارد مر تورا از جان ودل — کرده مارا زین محبتها خجل
گفت خر ای کرهٔ نادان من — تو چه دانی رسم و رفتار کهن
این محبت ها همه ریب و ریاست — کی برای من بود،نی بهر ماست
او همیخواهد که حالم به شود — هیکلم چون کرگدن فربه شود
سازدم آسوده از این تاب و تب — تا سواری گیرد از من روز و شب
بار سنگین بر کشد از گرده ام — هی کشد کار از تن آزرده ام
او دلش هرگز نسوزد بهر من — داند این را هر که باشد اهل فن
لیک داند من اگر گردم سقط — مش رجب می ماند و حوضش فقط

بار باید خود کشد روز دگر — طی کند پای پیاده هر سفر
پس تو هم ای کرهٔ محبوب من — ای یگانه کرهٔ محجوب من
گول آدمهای ناتو را مخور — گول کاه و یونجه و جو را مخور
کاین همه ناز و نوازش هست کشک — گرچه ریزند اشک در ظاهر ز مشک

§§§§§ §§§§§ §§§§§

توفیق سال ۴۸

بیان حال مردی که گاو او را دزدیدند و او نذر کرد که اگر گاوش پیدا شود گوسفندی را در راه خدا بدهد اما پس از پیدا شدن گاو مرد بعهد خود وفا نکرد و گفت خدا یادش رفته است و ماجراهای جالب و شیرین و اتفاقات بعدی .

آن شنیدم یک نفر اهل نطنز
آدم جدی نه اهل هزل و طنز

مرد طماع و بخیل و پولدوست
پول او بسته به جسم و جان اوست!

یک طویله گاو در آن قریه داشت
بر نگهداریش بس همت گماشت

در میان گاوها یک گاو نر
بود از گاوان دیگر چاقتر

قیمتش از جمع گاوان بیش بود
قیمت ده گوسفند و میش بود

از قضا دزد آمد و آن گاو برد
قلب صاحبگاو از این دزدی فسرد

گفت اگر پیدا شود این گاو نر
گاو من پیدا شود آید ز در

در مقابل میدهم بی چون و چند
بنده در راه خدا یک گوسفند

روز دیگر از قضای روزگار
گاو کرد از دست دزد خود فرار

یکسره آمد همانجائی که بود
در طویله راه را بر خود گشود

صاحبش زین ماجرا شد شادمان
گفت گاوم هست اکنون در امان

زوجه اش «خاله زبیده» گفت زود
کن عمل بر عهد خود با صد درود

گوسفندی را که گفتی کن جدا
هدیه کن آنرا تو در راه خدا

مرد ممسک خنده ای کرد و بگفت
کی دهم من مال خودازدست مفت؟

رفته از یاد خدا آن عهد من
خود مگو دیگر در این باره سخن

چند روزی چون از این معنی گذشت
اتفاق بدتری ظاهر بگشت

گم شدن پسر صاحب گاو و پشیمانی او از بد عهدی و عهد مجدد او با خدا که اگر فرزندم پیدا شد بی چون و چرا این بار بجای یک گوسفند دو گاو خواهم داد و گفتن زن او که دیدی خدا فراموشکار نیست و چیزی را از یاد نمی برد .

ناگهان فرزند او مفقود شد دیده اش از گریه خون آلود شد
زد بسر از غصه و نالید سخت گفت از من گوئیا برگشته بخت
بعد رو بر آسمان کرد و بگفت کای خدا من گشته ام با ناله جفت
من خطا کارم خطا کارم خطا چون بعهد خود نکردم من وفا
چارهٔ دردم کن ای پرورد گار تا نمانم بی پسر در روزگار
گر شود پیدا ،بجای گوسفند میدهم دو گاو نر بی چون و چند
تو بزرگی تو عظیمی تو رحیم در گذر از کردهٔ من ای کریم
در همین احوال وارد شد ز در زوجهٔ او گفت دارم خوش خبر
نازنین فرزند ما پیدا شده است باعث وجد و سرور ما شده است
بعد از این دیگر تو بد عهدی مکن عهد خود حاشا مکن از بیخ و بن
خاصه آن عهدی که با حق بسته ای بسته ای با حق نه ناحق بسته ای
کی خدا را هست نسیان ای رفیق تا فراموشش شود عهد و وثیق؟
زود برخیز و عمل بر قول کن نه سراسیمه بشو نه هول کن
مرد از جاجست با شور و شعف تا نسازد وقت خود بیجا تلف
شد روان سوی طویله آن زمان با دو گاو آمد برون او شادمان
گاوها را جانب بازار برد هر دو را دست خدای خود سپرد

....

زین حکایت پند گیر ای نامدار کن وفا بر عهد خود در روزگار
این سخن پایان ندارد ای عزیز شد ناهار آماده رو کن سوی میز

@@@@@@@@@@@@@@@@@@@@@@@

مثنوی غیر معنوی از مجله خورجین شماره ٤٥

در بیان آنکه گوسفندی در آغل بگوسفند دیگر گفت که من حسرت آدمها را می خورم و دلم می خواهد آدم باشم و جواب دادن گوسفند عاقل او را که ای غافل آدمها حسرت ما که سهل است حسرت نیم کیلو گوشت ما را می خورند .و باقی قضایا

باز دارم بهر گفتن داستان
از همین حالا نه عهد باستان

آن شنیدستم که در یک آغلی
آغلی مال جناب آقلی

گفت روزی گوسفندی دنبه دار
گوسفند دیگری را کی برار

روز و شب باشد مرا بر دل غمی
زانکه بودم کاش من هم آدمی

حسرت آدم شدن دارم بدل
گوسفندی را کنم یکباره ول

میشوم خوشحال و خندان بی گمان
گر شوم آدم در این عصر و زمان

تا شنید این حرف از وی گوسفند
خوش جوابی داد و زد یک پوزخند

گفت کای میش درشت بی خرد
در کلاس ما توئی در فهم رد

حسرت آدم شدن بی حاصل است
آنکه دارداین هوس کی عاقل است؟

حسرت ما میخورند آن مردمان
روز تا شب آشکارا، و نهان

چون بنی آدم ببیند بین راه
گوسفندی می کشد از سینه آه

پیش خود گوید که من در روزگار
کاش بودم گوسفندی دنبه دار

قیمتم میرفت بالاماه و سال
خود نبودم این چنین شوریده حال

خاصه آن آدم که بی پول است ولات
زندگی بروی ندارد التفات

در هوای نیم کیلو گوشت،او
میرود کوچه بکوچه کو بکو

مردمان بی گوشت چون نان می خورند
حسرت ما گوسفندان می،خورند

لیک تو ای گوسفند بی شعور
میل آن داری شوی آدم به زور؟

گوسفندا،خاک عالم بر سرت
پند من بشنو تو با گوش کرت

زود بیرون کن چوداری عقل وهوش
پنبه آدم شدن از توی گوش

میش غافل این سخنها تا شنید
مصلحت در گوسفندیت!بدید

گفت:کردم توبه از افکار خویش
زنده ام تا،میش خواهم بود میش

گرچه تا حالا نمیدادم تمیز قدر خود دانستم اکنون ای عزیز
قیمت آدم دراین عالم کم است قیمت من قیمت صد آدم است
تا نفس دارم بجان بی چون و چند گوسفندم گوسفندم گوسفند

@@@@@ @@@@@ @@@@@

مثنوی غیر معنوی

در بیان حال مردی که خسته و مانده از راه دراز آمده و می خواست استراحت کند ولی ورود و وجود سوسک ومگس وپشه و جیرجیرک وانواع حشرات آسایش او را سلب کرد و گفتن مرد عصبانی آنان را که یا جای من یا جای شماست و باقی حکایت

باز دارم قصه ای از یک نفر — آن نفر کو آمد از راه سفر
بهر آسایش لباس خویش کند — تا بخوابد لحظه ای در خانه چند
وز وزی آمد ورا ناگه بگوش — زان صداها خون مرد آمد بجوش
دید در اطراف خود پشه زیاد — بیشتر از لشکر ابن زیاد
خواست آنها را کند بیرون ز در — سوسکها وارد شدند از دور و بر
در همین احوال ده تا جیرجیرک — آمدند از پنجره با ساس و کک
بینوا بی امشی و بی پیف پاف — ماند عاجز از نبردواز مصاف
ناگهان ازدر مگسها آمدند — از میان خار و خسها آمدند
یک کبوتر لانه کرده زیر طاق — چند موش ناقلا هم در اطاق
دید آنجا مورچه از حد فزون — عده ای در اندرون جمعی برون
جانورهای درشت و ریز دید — یک رطیل گنده زیر میز دید
دید یک خر خاکی چاق و درشت — با شتاب آمد ازآن دیوار پشت
بر دماغش زد یکی زنبور نیش — حال او زان نیش کاری شد پریش
عاقبت عاصی شد و فریاد کرد — داد زد بس، کلهٔ او باد کرد
دید آنان را نمی باشد حریف — خاصه با آن جثهٔ خیلی نحیف
خواب بر خود یافت درخانه حرام — خواست تا آید بهروی پشت بام
چشم او یک لحظه از وحشت نخفت — بر سپاه وزوزان!رو کرد و گفت
ای شماها جملگی پست و پلید — ظالم و خونخوار چون شمر و یزید
اینهمه جنجال و وزوز بهر چیست؟ — نعرهٔ هل من مبارز بهر چیست
بهر جنگیدن شما دارید نیش — من ندارم اسلحه در دست خویش
راست می گوئید و گر نام آورید — در حریم اغنیا رو آورید

تا شما را ریشه کن از دم کنند — از جهان شر شما را کم کنند
حال در این خانهٔ تاریک و تنگ — بی در و بی پیکر و بی دنگ و فنگ
ماندنم بی بهره و بی حاصل است — زندگی کردن در اینجا مشکل است
خانه من حال ماوای شماست — نیست اینجا جای من جای شماست
این بگفت از خانهٔ خود زد به چاک — شد حساب او به این ترتیب پاک



مثنوی غیر معنوی ، خورجین سال ۱۳۶۶

در بیان مردی که هنگام بدرقه کردن زنش در راه مسافرت بشدت گریه میکرد و گفتن زن او را که من زود بر می گردم تو نباید گریه کنی و جواب دادن مرد ،زن ناسازگار و بد اخلاق خود را که گریه من نیز بهمین جهت است و باقی این داستان خواندنی و بیاد ماندنی.

ای برادر این حکایت گوش کن — شهد شیرین زین حکایت نوش کن

مردی از مردان این شهر بزرگ — داشت در خانه زنی بد ،عین گرگ

بد ،زنی چون او ندیده روزگار — ناقلا و بد قلق ناسازگار

مرد بیچاره ز دستش در فغان — ناله ها می کرد و می گفت الامان

سالها با آن زن درّنده خو — زندگی میکرد آن مرد نکو

عاقبت آمد گه فتح و ظفر — خواست آن زن تا رود سوی سفر

از برای بدرقه آن مرد زار — همره زن رفت تا پای قطار

ناگهان پای قطار آن نیک مرد — ریخت اشک ازدیدگان و گریه کرد

گریه اش می کرد دلها را کباب — اشک از چشمان او جاری چو آب

دید چون زن گریهٔ همسر ،بگفت — ای مرا در زندگی انباز و جفت

خود همیدانی که ده روز دگر — باز خواهم گشت من از این سفر

این سفر کوتاه و جای گریه نیست — علت این گریه ات از بهر چیست؟

مرد گفتا: ای عیال خوب من! — همسر خوش طینت و محبوب من!

گریهٔ من نیست بهر رفتنت — یا پی دوری از آن جان و تنت

بلکه می گریم که می آئی تو زود — بازگشت تو ندارد هیچ سود

جز که افتم بار دیگر در هچل — گر چه طاسم بیشتر گردم کچل

گر تو می ماندی بجای آمدن — خنده می کردم بجای گریه من

چونکه زود آئی تو از این رهگذار — رو مرا بر حال خود تنها گذار



مثنوی غیر معنوی ، خورجین سال ۱۳۶۸

در بیان دختری که به خواستگار گفت: من بشرطی زن تو میشوم که در ماه عسل مرا به پاریس و « نیس » ببری و قول دادن خواستگار به او و باقی قضایا بعد از انجام عروسی.

بشنو از من چون حکایت می کنم   از تو اظهار رضایت می کنم

میدهی چون گوش بر اشعار من   تازه تازه با تو میگویم سخن

یک جوانی در دیار سبزوار   دختری را شد بناگه خواستگار

گفت دختر با کمی اطوار و ناز   باد دستت کوته و عمرت دراز

گر تو می خواهی شوم من همسرت   سایه اندازم همیشه بر سرت

شرط من باید کنی فوری قبول   ورنه خواهم کرد از حرفم عدول!

شرط من این است در ماه عسل   پول بسیاری بگیری در بغل

با هواپیما به پاریسم بری   چند روزی نیز بر «نیسم» بری

تا کنم تفریح در پاریس من   آورم رو سوی « کان»و«نیس» من

چون به ایران باز گردم پزدهم   پز به یاران با دو صد قمپز دهم

بر همه گویم که من بودم اروپ!   از پی تفریح هر شب در کلوپ

مرد شد زین حرف در باطن به خشم   لیک در ظاهر بگفتا: آی بچشم

در پی این گفت و گو، پایان ماه   چونکه شد ، شد آن عروسی روبراه

آن دوتا باهم زن و شوهر شدند   محرم اسرار یکدیگر شدند

با عروس خویش آن داماد گفت   خیز و وقت خود مده از دست مفت

وقت آن شد کز پی حسن عمل   هر دو بشتابیم در ماه عسل

نو عروس از این خبر شد شادمان   رخت خود پوشید و فوری شد روان

بعد ساعتها که ایشان آمدند   بر حصیر آباد تهران آمدند

خانه ها دیدند جمله از حصیر   مردمانش نیز نادار و فقیر

شد عروس از دیدن آن صحنه مات   گفت با داماد کو آن وعده هات

این حصیرآباده پس پاریس کو؟   گشت وتفریحات ولفت و لیس کو؟

شد مسلم گفته هایت نابجاست   خودبگوآن برج ایفل پس کجاست؟

رود «سن» اینجا نمی بینم روان
موزهٔ پاریس کو پس ای جوان؟

مرد خندید و بگفت ای نو عروس
ای عروس خوب و زیبا و ملوس

این حصیرآباد پاریس من است
من نه تنها ،زان هر مرد و زن است

یکوجب از خاک این کنج وطن
کی دهم بر نیس و بر پاریس من

خود بهشت ماست اینجا بی گمان
پس تو هم ماه عسل اینجا بمان

پول خود را خرج این افراد کن
روحشان را قلبشان را شاد کن

چند روزی گیر در اینجا قرار
تا کنم من بر وجودت افتخار

زین سخنها آن جوان بسیار گفت
همسر زیبای او چون گل شکفت

گفت من هم با تو گشتم هم مرام
هم عقیده هم سلیقه هم کلام

مرد و زن همراه با فاطی شدند
با حصیرآبادیان قاطی شدند

این سخن پایان ندارد ای جناب
سوژه های تازه ای کن انتخاب



مثنوی غیر معنوی، خورجین سال ۱۳۶۷

مثنوی این دفعه خیلی عالیه　　وقت خواندن جای بنده خالیه

در بیان اینکه دزد ناشی به خانهٔ کارمندی رفت و بیش از آنکه چیزی پیدا کند حرف زدن زن و شوهر را شنید و هق هق زد زیر گریه و باقی این قضایا با گرفتن نتیجه و مزایا!

رفت دزدی منزل یک کارمند　　دزد کی بی غیرت و بی قید و بند
او نمیدانست در آن خانه چیست　　توی منزل چیست صاحبخانه کیست
از سر دیوار وارد شد یواش　　دزد بی انصاف، لعنت بر باباش!
از پی طعمه به هر سوئی شتافت　　شد ولی خیط و دمغ چیزی نیافت
در پس دیوار آن دزد دغل　　دید می آید صدا از آن بغل
ایستاد و خیره شد مانند موش　　از برای چی؟ برای فالگوش
حرفها را تا کند گوش ایستاد　　با دو گوشش عین خرگوش ایستاد
دید صاحبخانه میگوید به زن　　گوش کن بر حرف من حرفی نزن
ماد گر چیزی نداریم ای عیال　　نیست مارا بهره از مال و منال
دیگ و تشت و کاسه را بفروختیم　　ما دوتا در آتش غم سوختیم
جیب ما و خانهٔ ما خالیه　　خالی از فرش و گلیم و قالیه
بر حسین آقا بدهکاریم ما　　ترس صاحبخانه هم داریم ما
نسیه آوردم ز بقال گذر　　هم بدهکارم به آن حاجی نظر
خرج ما باشد زیاد و دخل کم　　دل بود پر از غم و خالی شکم
بچه ها مون جمله بی کفش و لباس　　لات وپات ولخت وپخت وآس وپاس
با حقوق کم در این دور زمان　　زندگی تنگ است بر ما الامان!
گوشت هر کیلو شده سیصد تومن　　بیش ازاین آخر چه گویم با تو من؟
از برنج و بنشن و قند و شکر　　گر بگویم می شوی خیلی پکر
دلخوش از اینم که رستم صولتم　　می دهم پز کارمند دولتم
آن گدا را وضع بهتر از من است　　من نیم آسوده و او ایمن است

کارمند از این سخنها هی بگفت — دزد جمله حرفهایش را شنفت

زد به زیر گریه دزد بد قلق — هق وهق و هق وهق‌وهق وهق

حالیا گریه نکن پس کی بکن؟ — گوئیا کرده کوپن گم یا که بن!

از صدای گریهٔ آن نره خر — مرد و زن جستند از جا چون فنر

هر دو بالای سر دزد آمدند — ابتدا یک چک بگوش او زدند

دزد گفتا: هر چه می خواهی بزن — دق دل خالی بکن بر روی من

من غلط کردم که اینجا آمدم — راست گویم آدم خیلی بدم

کارمندا من بتو حق میدهم — حق کم نه حق مطلق میدهم

حرفهایت را شنیدم من دقیق — گریه ها کردم به حالت ای رفیق

حیف در جیبم ندارم، هیچ پول — تا دهم آنرا کنی از من قبول

من دو صد جا بهر دزدی رفته ام — شاغل این کار در هر هفته ام

خانه دیدم در یسار و در یمین — خانهٔ خالی ندیدم مثل این!

این نه خانه بلکه عین لانه است — هر که خواند خانه اش دیوانه است

پس به لانه کار دزدی کی رو است؟ — آنکه در لانه بود او بینواست

خود ببخشا بنده را ای کارمند — رفتم از اینجا بیا در را ببند



مثنوی غیر معنوی ، مجلهٔ خورجین سال ۱۳٦٦

در بیان آنکه یک جوان نا خلف و نادان روستائی که به پدرش بی احترامی کرد و روستا را بحالت قهر ترک نمود و بقصد اقامت در شهر با الاغ راهی شهر شد و بیان آنکه در بین راه با الاغ مشاجرهٔ لفظی کرد و عاقبت آن جوان و بقیه داستان.

این حکایت از حکایتها جداست — راوی این داستان یک کد خداست
کدخدای روستا « مشدی حسن » — گفت روزی این حکایت را بمن
در « علی آباد » نزدیک کرج — بود یک مردی بنام مش فرج
خوب و مردمدار بود با خدا — نسبتی هم داشت او با کدخدا
داشت فرزندی شرور و ناخلف — عمر خود را در بدی کرده تلف
هر چه او را مش فرج میداد پند — ذره ای در وی نگشتی سودمند
روز و شب او با پدر میکرد لج — خشمگین از کار او اهل کرج
عاقبت توپید بر وی آن پدر — گفت بردی آبرویم ای پسر
پس تو کی خواهی شدن آدم بگو — کی شوی عاقل در این عالم بگو؟
آن پسر از گفتهٔ بابای پیر — ناگهان آمد به خشم و زد نفیر
از پدر وز مادر خود قهر کرد — عزم رفتن او به سوی شهر کرد
بهر رفتن شد سوار یک الاغ — آمد و شد وارد یک کوچه باغ
آن خر خسته ز رفتن باز ماند — چون اجاق گاز ما بی گاز ماند
آن جوان خیره سر هی گفت« هین» — راه و رفتارت همین بود و همین؟!
سیخونک ها زد ولی سودی نداشت — پک به قلیان زد ولی دودی نداشت
سخت ناراحت شد از رفتار خر — خاطرش بس رنجه شد از کار خر
آنمیان افتاد ناگه یاد فحش — بر الاغ بینوا هی داد فحش
گفت لعنت بر تو ای خر ای الاغ — ای الاغ مانده در این پشت باغ
تو بجای راه رفتن می چری — گر نمیدانی ،بدان خیلی خری
در طوایل آشکارا و نهان — خر تر از تو من ندیدم در جهان
از چه اینسان تنبل و افسرده ای — آبروی جمله خرها برده ای

در میان آن یخ و کولاک و برف — ناگهان آن نره خر آمد به حرف
گفت: ای آدم نمای خر سوار — شو خفه کمتر بکن داد و هوار
منکه خاموشم تو پنداری خرم؟ — هر چه هستم از تو خیلی بهترم
من نکردم قهر از بابای خود — ره نیفتادم عبث از جای خود
تو ندادی گوش بر حرف پدر — خر منم یا تو بگو ای خیره سر؟
من الاغم مثل تو خر نیستم — اهل کین و فتنه و شر نیستم
نیستم من مثل تو بی چشم و رو — بی حیا و سرتق و بی آبرو
روستا با آن همه لطف و صفا — با وجود مردمان با وفا
در میان باغ و گل زاده تو را — پرورش با خون و دل داده تو را
کرده ای از روستا اکنون تو قهر — میروی بهر اقامت سوی شهر
شهر پر دود و هوا آلوده است — خانه ها و کوچه پر از دوده است
داده ای از کف همه این سود را — می پسندی گرد و خاک و دود را
حالیا داری اگر انصاف،گو — خر منم یا تو مزخرف هم نگو
من الاغم نیستم خر ،خر توئی — بر همه خرهای عالم سر توئی
چون شنید آن حرفها را آن جوان — شد به نزد خر زبون و ناتوان
با ندامت روی خر بوسید و گفت — وقت خود از کف نباید داد مفت
من پشیمانم کنون از کار خود — منفعل از کار واز رفتار خود
بعد از آن خر با جوان شادی کنان — راه خود کردند کج از آن مکان
در هوای رنگ و بوی روستا — هر دو برگشتند سوی روستا
این سخن پایان ندارد ختم کن — رو سراغ مرغ و ماهی با کوپن

nnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnn

مثنوی غیر معنوی. از مجلهٔ خورجین شماره ۴۹

حکایت توام با شکایت در بیان آنکه تامن و ناله های من و امثال من مانده است نباید به ناله های «نی» گوش داد درست است که نی را از نیستان بریده و از نفیرش مرد و زن نالیده اند ولی اگر بدرد دل من و دیگران و همنوعان من گوش دهید خواهید دید که جناب «نی» باید خدا را شکر کند و کلاهش را به آسمان پرت کند که سرو کارش مثل ما به صفهای دراز به کاسبهای اخمو به صاحبخانه ها به گرانفروشها به دود و گرد و خاک و هزار درد بی درمان نیفتاده است.

بشنو از من تا حکایتها کنم
بیشتر از «نی»شکایتها کنم
گوش بر آن ناله های نی مکن
وقت خود بیجا تلف با وی مکن
گوش دل بر ناله های بنده کن
گر نخواهی گریه کردن خنده کن
ناله ها دارم ز صفهای دراز
از صف قند و قماش و نفت و گاز
ناله دارم از گرانیها بسی
من نه تنها ناله دارد هر کسی
ناله دارم من ز جور موجرم
زانکه بنده یک نفر مستاجرم
ناله ها دارم ز ترفیع و حقوق
چون حقوق بنده باشد هفت چوق
ناله دارم از صدای رادیو
میرود هردم صدایش تا ریو(۱)
ناله از دست طلبکاران مراست
حمله گه آرند از چپ گه ز راست
ناله ها دارم ز قبض برق و آب
میرود هر ماه بالا بی حساب
«نی»فقط یک ناله دارد من هزار
مولوی جان،سر بسر با من نذار!
تا یکی از نالهٔ نی گفت و گو؟
ای جناب از ناله های من بگو
نالهٔ نی را دگر عنوان مکن
آنچه کردی تا بحالا آن مکن
ناله کرده نی فقط یک یا دو بار
می کنم من ناله هردم بی شمار
نی ندارد غصهٔ اهل و عیال
نیست نی در فکر اسکن یا ریال

---

۱ - «ریو» بزرگترین شهر برزیل است.

وقت «نی»هر گز نمی گردد تلف
از برای مرغ و تخمش توی صف
مولوی جان نالهٔ من بیشتر
دارد از نی در دل مردم اثر
نی ندیده رنگ بن از بیخ و بن
نی نیفتاده چومن گیر کوپن
از نیستان شد جدا هر چند«نی»
مثل من در چاله ها افتاد کی؟
دیده بودی گر مرا ای مولوی
می نوشتی بهر من صد مثنوی
چون ندیدی پس بده رخصت که من
شمه ای از حال خود گویم سخن

....

بندهٔ شرمنده هستم کارمند
ساکن تهران ولی اهل زرند
نیست چون من یک فقیر وآس وپاس
جیب من خالی بود از اسکناس
در عوض دارم طلبکار زیاد
جملگی بی رحم چون ابن زیاد
شش پسر دارم سه دختر یک عیال
نیست آسوده مرا فکر و خیال
مرغ و ماهی نیست در یخچال من
وای بر من وای بر احوال من
زین همه نعمت ندارم بهره هیچ
می خورم روزی فقط یک ساندویچ
روز و شب فکر کرایه خانه ام
دائما در فکر آب و دانه ام
غالبا از درد و بیماری پرم
یا بدنبال دوا یا دکترم
شام دمپختک ناهارم اشکنه
خانه ام آکنده از ساس و کنه
گر نویسم درد خود یک از نود
«مثنوی هفتاد من کاغذ شود»
گر چه کاغذ هم شده خیلی گران
پس قناعت کن همین ها را بخوان
الغرض این ناله ها باشد بجا
ناله های من کجا و «نی» کجا؟
پس از این پس نالهٔ نی واگذار
نالهٔ من گوش کن در روزگار
گر جسارت شد مرا معذور دار
مولوی جان،تو گلی این بنده خار
گر چه من هم می نویسم مثنوی
مثنوی ماست غیر معنوی!

######################

در بیان پیشنهاد پشهٔ نر به فیل ماده جهت ازدواج که به او گفت: چون من و تو تنها هستیم و ممکن است برای ما حرف در بیاورند بیا با هم وصلت کنیم و گفتن فیل او را که چون تو در هوا پرواز می کنی و من نمیتوانم تو را کنترل کنم ممکن است بمن خیانت کنی و بقیه داستان.

آن شنیدم پشهٔ زن مرده ای ... پشهٔ زن مردهٔ افسرده ای
چون عیالش مرد در مرگش گریست ... مدتی بی همسر و بی زن بزیست
عاقبت گفتند او را دوستان ... هست فیل ماده در هندوستان
شوهر او زد از این دنیا به چاک ... زیر ماشین رفت و شد ناگه هلاک
خواستگاری کن که آید در برت ... چونکه تنهائی شود او همسرت
بچه هایت را شود او سرپرست! ... کودکان تو نماند روی دست!
این نصیحت پشه را خوشحال کرد ... زود از این گفتار استقبال کرد
بال و پر بگشود در روی هوا ... رفت سوی فیل با شور و نوا
کرد پیدا فیل را در جنگلی ... داده بهر خود در آنجا یللللی!
پشه او را خوشگل و زیبا بدید ... عشقی از وی در دلش آمد پدید
گفت ای فیل ملوس عشوه گر ... از همه خوبان عالم خوبتر
آن شنیدم شوهرت رفته ز دست ... مانده ای تنها که این خیلی بداست!
باشی ارتنها چو من بی چون و چند ... حرفهائی در قفایت میزنند
حرف مردم را نباید کم گرفت ... بایدت این آبرو محکم گرفت
من هم از روزی که بی زن مانده ام ... پشه ای آواره و درمانده ام
دشمنانم حرفهائی می زنند ... حرفهای زشت، زیرا دشمنند
چارهٔ این درد و هم راه علاج ... ازدواج است ازدواج است ازدواج
همسر من گر شوی ای فیل خوب ... از من و تو می شود رفع عیوب!
پس بیا با یکدگر وصلت کنیم ... زندگی تا چند با حسرت کنیم؟
تو زن من باش من نان آورت ... فخر کن بر شوهر نام آورت!
فیل ماده چون شنید این حرف گفت ... ازدواج ما بود یک حرف مفت
این خیال از سر بدر کن تاابد ... زانکه این وصلت بود یک کار بد
در نظر آور کنون آینده را ... کی توانی داد خرج بنده را؟

خرج من هم گردهی،عیب دگر
هست در این ازدواج ای خیره سر

کودکی آید اگر از ما پدید
از عجایب باشد و نوعی جدید

مانع دیگر که اصل مطلب است
باعث تشویش در روز و شب است

اینکه تو در آسمان پر می زنی
کی دگر روی هوا فکر زنی؟

شب نیائی گر به منزل،من کجا
دسترس دارم بتو ای ناقلا؟

من چه دانم در کجا خوابیده ای
یا برای من چه خوابی دیده ای

من کجا آخر تو را پیدا کنم
جستجو اینجا کنم آنجا کنم؟

روز و شب من در زمین تو در هوا
وصلتی اینسان نمی باشد روا

بی تناسب چونکه باشد ازدواج
جز طلاق آنرا نباشد خود علاج

این طلاق و این جدائی ها همه
بین آدمها بدون واهمه

جملگی از بی تناسب بودن است
بی تناسب خویش را آلودن است

پند من بنیوش درختم سخن
بی تناسب زن مگیر ای هموطن

0000000000000000000000

میان گفتار

پیش‌گفتار ما در مقدمهٔ کتاب به عرض خوانندگان رسید. اینک بجای میان پرده که معمولاً
در سینماها و تئاترها مرسوم است ما نیز جهت صفای وقت و تنوع بیشتر به بیان گفتاری کوتاه در این
قسمت از باغ گل شما را دعوت می‌کنیم ضمن احوالپرسی و چاق سلامتی بطور خصوصی و خودمانی
از شما عزیزان بپرسیم که تا اینجای کتاب را چطور دیده‌اید و در مقایسه با کتابهای طنز دیگری
که تا حالا خوانده‌اید محتوای این کتاب را چگونه یافته‌اید؟ نمیدانم در این مدت ادبی و فرهنگی
چه مقدار توفیق بدست آورده‌ام همینقدر میدانم در نیت و هدف و آرزوی نهائی من انبساط
خاطر و شادی و جلب رضایت شما عزیزان ادب دوست و هنرپرور است. رجاء
واثق دارم و از خداوند توانا و مهربان میخواهم هم در مراحل بیش از پیش یاری و مدد فرماید
که بتوانم متعاقباً تقویت اشعار جدی و نیز طنزها و همچنین لطایف و آثار منتشر نشده
خود را بزودی چاپ و در اختیار علاقمندان و دوستداران شعر و ادب بگذارم
و به آرزوی دیرینه خود در فراهم آوردن انبساط خاطر هرچه بیشتر شما خوانندگان
گرامی و عزیز است برسم. به امید آن روزهای سعادت‌بخش

محمد خرمشاهی

قسمت چهارم

بحـــر طـو یـــل

«در موضوعات مختلف»

خرگوش و شیر

آمدم باز که تا قصهٔ خوبی کنم آغاز برای تو که خوانندهٔ همراهی و همراز توئی در همه جا با دل ما همدم و دمساز مرا هست دعائی ز خداوند سبب ساز که باشی تو همه عمر سرافراز نباشی به همه عمر تو با غصه و غم هیچ زمان همره و انباز به من نیز دهد طبع روان بخت جوان ذوق کلان همت مردانه و شایان که به شعر و غزل و بحرطویل و سخن بکر و مضامین دل انگیز و لطایف دل ارباب وفا شاد کنم از همه یاران صفا یاد کنم خانهٔ دل با سخن آباد کنم با قلم خویش جدل با ستم وکینه و بیداد کنم خاطر ناشاد شما را زغم آزاد کنم حال مرا هست یکی قصهٔ شیرین که در این قصهٔ کوتاه بسی پندنهان است که این پند پسند دل هر پیرو جوان است و کهان است و مهان است که بیهوده نباید بزند لاف کسی زانکه نباشد مگسی مرد هماورد عقاب،ار چه بود در قفسی نیست سزاوار که هر خار و خسی دعوی بیجا کند و عاقبت الامر، ز اعمال وز رفتار بد ، خویش شود سخت پشیمان .

آن شنیدم که به یک جنگل انبوه که واقع شده در دامنهٔ کوه، که بودند در آنجا همه نوعی ز درنده ز چرنده ز پرنده بکنار هم و زرافه و میمون طرفی، خرس و شغال و دله و یوزپلنگ از طرفی سوی دگر روبه و کفتار و گراز از طرفی گورخر و کرگدن و خوک به هر قسمتی از بیشه فراوان همه مشغول بکار خود و بودند پی روزی روزانهٔ خود لیک در این معرکه خرگوش نحیفی و ضعیفی سحر از خانه برون آمد و انداخت نظر جانب اطراف، بدید آنکه بود خلوت و یاران همه خوابیده کسی نیست بجز او به گمانش همه از ترس وی از بیشه بر فتند پس آنگه ز سر کبر دو تا دست بزد برکمر و داد زد ای اهل مبارز بکجائید و چرا پیش نیائید ؟ کسی پر دل و پر زور چو من مادر ایام

نزائید، اگر هست کسی را دل و جرات قدمی پیش گذارد که به یک مشت کنم خرد دهانش، زدهان نیز به بیرون بکشم یکسره با دست زبانش که بداند منم امروز در این جنگل پهناور گیتی به همه سر که مرا نیست حریفی بهمه عرصه و دوران.

در همین حالت بیباکی و سر مستی و جنگی و مبارز طلبی دید یکی سایه به نزدیک خود و با خبر از آمدن جانوری شد سپس آهسته و آرام نگه کرد عقب، دید یکی شیر ژیان وای امان؛ پشت سرش خنده زنان گوش همی داده بگفتار وی آهسته دهد شیر سر خویش تکان، تا که چنین دید، همانا آقا خرگوش بدانست که بیهوده زده لاف و عجب خر شده بیچاره رک و صاف ولی مصلحت آن دید که خود هیچ نبازد دگر او بر خود و بر قدرت خود هیچ ننازد به همین نیت و مقصود دگرباره به آواز، چنین گفت که آری؛ به چنین حامی پر قدرت و پر زور که پشت سر من هست و بود یاورمن، اهل مبارز بکجایید و چرا پیش نیائید؟ که البته در این منطقه جرات ننمائید به نزد من خرگوش بیائید که این شیر ژیان نعره زند بر همه تان، پاره کند پیکرتان کیست که امروز جلو آید و بیهوده جسارت کند و بگذرد از جان.

این بحرطویل در شماره ۳ مجله گل آقا با امضاء گل مولا چاپ شد.

بحر طویل

بارلها احدا لم یزلا، ای که توئی خالق هر پست و فرازا نبود جز تو کسی در نظرم وقت نمازا، که کنم عرض نیازا تودهی رزق به هر گرگ و سگ و ماهی و بوزینه و خوک و شتر و گاو و پلنگ و خر و فیل و مگس و پشه و گنجشک و کلاغ وزغن و مورچه و اسب و بز و میش و وزغ، خرس و گرازا تو رحیمی تو کریمی تو خبیری تو بصیری تو علیمی تو سلیمی تو خدائی ز همه خلق جدائی تو انیس دل مائی تو همان رازق محبوب قدیمی ولی افسوس که این بندهٔ تو بندهٔ شرمندهٔ تو هر چه زنم داد کنم ناله و فریاد گلویم بکند باد از این بندهٔ مفلس نکنی یاد نسازی دل من شاد به حرفم ندهی گوش که کردی تو مرا پاک فراموش تو گوئی نبود حرمت من قیمت من پیش تو اندازهٔ یک موش، من از دست تو پیوسته خورم جوش، پس از خوردن هر جوش شوم یکسره مدهوش و شود حال من غمزده مغشوش، که دارم همه شب زانوی غم بنده در آغوش، از این رو که پس از خدمت سی ساله که این بندهٔ دلخسته شدم باز نشسته همه جا راه به روی من مفلوک ببسته، ز چپ و راست طلبکار سمج از همه جانب به کمین من بیچاره نشسته، دل من سخت شکسته، که پس انداز ندارم نه پس انداز ندارم که دوتا «غاز» ندارم زپی پختن دمپختک و آش و کته من گاز ندارم غرض این بنده در این شهر دلی باز ندارم زپی گفتن درد دل خود همدم و همراز ندارم، تو هم ای خالق من رازق من دکتر من حاذق من، هیچ نگوئی که در این شهر پراز ولوله و غلغله، این شهر گرانی که بود سیب زمینی ز طلا نیز گرانتر، نبود هیچکسی فکر کسی، نیست یکی دادرسی حامی و فریادرسی، بندهٔ من با همه بیکاری و بیماری و صد گونه گرفتاری و بی پولی و سختی چه کند؟ بازن و فرزند چه خاکی بسر خرجی روزانه بریزد ز کجا آورد این پول ز بازارو خرد فرش و مس و کاسه و تشت و لگن و قند و قماش و شکر و نفت و برنج و کله و پیرهن و روسری و چادر و جوراب و کت و کفش و قبا را.

کردگارا، تو خداوند جهانی، به یقین واقف اسرارنهانی همه جا حامی هر پیر و جوانی، تو همانی که توانی دو جهان را به یکی قوطی کبریت چپانی تو توانی دل ما شاد کنی خانهٔ ما از کرم آباد کنی خاطر مارا ز غم آزاد کنی ، بر همه کس خانه دهی ، بی چک و بی چانه دهی قدرت آن هست که آنرا بدهی یا ندهی ، پول فراوان بدهی ، قند و قماش و شکر و نان بدهی هم سروسامان بدهی آنچه که خواهد دل ما آن بدهی تا بتوانیم فراهم بنمائیم همه قوت و غذا تا بدر آریم شکم را زعزا، خوب بپوشیم و بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم که تا بر دگران فخر فروشیم و نباشیم از آن مردم بیچارهٔ آوارهٔ بیکارهٔ درماندهٔ وامانده که محتاج به نان شب خویشند و گرفتار و پریشند ، الهی تو بده ثروت بسیار به این بندهٔ شرمنده که باغی بخرم در ونک و خانهٔ زیبای قشنگی وسط باغ بسازم که در آنجا گل و گلخانه و استخر و وسایل، همه آماده شود ، یک شبه ترتیب همه کار در آن داده شود « مثل کسانی که به ناگاه در این شهر رسیدند به پول و پله و باغ و حشم، صاحب املاک فراوان شده دارای زر و سیم و مقام و خدم و حشمت بسیار....» مرا هم تو خدایا هله از هیچ رسان بر همه چیز ای که توئی قادر مطلق ولی این را به حضور تو کنم عرض، که این عرض بر این بنده بود فرض ، که بر عکس روال دگران بنده در این دارفنا مال حلال از تو همی خواهم و خواهم که ببخشی ز کرم پول حلالی که روم سوی اروپا پی تفریح به میلان و رُم و لندن و پاریس و کپنهاک و بوداپست و رتردام و مونیخ و وین و لیسبن و هامبورک و ژنو تا سر فرصت بخورم آب و هوا را .

######################

بحر طویل

دوستی بی تناسب

دارم امروز در این قصهٔ بی غصه سخنهای تر و تازه و پر منفعت و نغز چو گردوی پر از مغز که از خواندن آن بر سر حال آمده رحمت بفرستید بر این بندهٔ شرمنده نه لعنت که چنین قصهٔ ارزندهٔ بسیار برازندهٔ شیرین ز حکایات قدیمی بدر آورده برون نقل نمودم که بگیرند زن و مرد و جوان عبرت از آن در همهٔ دور و زمان ، دوست چو خواهند بگیرند شتاب و عجله بر سر این کار نگیرند و تامل بنمایند و ببینند که خیراست اگر، هیچ و الا نه صلاح است که با هر کس و ناکس بشوی دوست که آخر بکند از تن تو پوست چو آنان که نمایند اطاعت ز عمو سام همان عنصر بدنام به امید زمانی که کند مرحمت!و پول به آنان بدهد یا که دلاری کف دستش بنهد ، وای ازاین فکر غلط زانکه در این باره همین قصه بود شاهد زنده که اگر عاقبت اندیش نباشد کسی آنگاه چو آن مور شود از عمل و کردهٔ خود سخت پریشان و پشیمان و بگوید که عجب راه خطا رفته به سر خاک سیه ریخته با دست خودم قبـــر خودم کنده دگر نیست کسی تا که از این دام مصیبت برهاند من بی برگ و نوا را.

بود یک مورچه در لانهٔ خود راحت و آسوده نبودش غم ایام از این روی که آذوقه یکسالهٔ خود کرده فراهم ولی از حرص و طمع عاقبت افتاد به بدبختی و ادبار و فلاکت چو شنید او که به همسایگی اوست یکی فیل عظیمی که در آنجا تک و تنهاست بدل گفت اگر پیشه کنم دوستی فیل و شوم همدم و همکاسهٔ او زان همه ارزاق که دارد بدهد بر من مسکین به سرمائده یک وعده فقط شام خودش را همهٔ عمر مرا بس بود آن قوت و غذا نیست نیازم که دگرباره بدنبال دوتا دانه روم از سر هر کوی و گذر تا به دم لانه روم در پی این فکر غلط راه بیفتاد وهمه توشه و آذوقه یکسالهٔ خود خدمت آن فیل بیاورد و بگفتا که از این پس من و تو دوستی و زندگی مشترکی داشته باشیم چه بهتر که نباشیم دگر یکه و تنها، پس از آن کرد تعارف که از این قوت و غذا میل بفرما و نمک تازه بکن بنده هم البته صد البته ز سهم تو خورم هر شب و هر روز کنم شکر خدا را.

فیل با آن شکم گنده بر آن قوت و غذا کرد نگاهی ز سر شوق جلو آمد و خرطوم علم کرد و به یک چشم زدن کرد سرازیر به حلقوم بلا، آن همه آذوقهٔ یک سالهٔ آن مور سیه بخت همه دود هوا شد به دمی وقت کمی زحمت یک سالهٔ او رفت هدر زد به سر خویش به صد ناله و تشویش، دودستی به تضرع به فغان آمد و بر فیل بگفتا که توهم قسمت خود باز بیاور که مرا نیز بود سهمی از آن تا بخورم هم ببرم خانه به اندازهٔ سهم خود از اینها که تو داری ولی آن فیل بخندید و بگفتا که تو ای مور سبک عقل یقین است که دیوانه شدی در بدر از خانه‌وکاشانه شدی من ندهم ذره ای از سهم خودم را به تو زیرا که نیاید ز من آذوقه زیادی که دهم برتو از آن یا دگری ورنه نمی شد شکم بنده چنین گنده و این هیکل هفتاد تنی را که تو بینی بود از خوردن بسیار که گردیده چنان گنبد دوار دگر ناله مکن پیش من و زود برو در طلب روزی خود همچو کسانی که ندانسته نسنجیده ز کف هستی خود داده و رفتند چوشیخان عرب راه خطا را.

%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%

بحر طویل

تابستان و ماجرای یک خر مگس قُلـدر و خود خواه

آن شنیدم که در این شهر پر از خاک و پر از دود که آلوده شود زود کسی نیز در این شهر ز دست مگس و پشه نیاسود یکی خرمگس کله خر بی پدر حیله گر خیره سری بود که پیوسته رجز خوانده و می گفت منم خرمگس زبده و قلدر که بود کله ام از بی خردی پر نه مراهست رقیبی نه حریفی که منم یکسره در کار خود آزاد چنان حاکم بغداد که بر هر که زنم نیش کند ناله و فریاد دوصدبار ننه م گفته: پسر دست مریزاد که از همت والای تو ویران شده صد خانهٔ آباد بدانید که چون من بهوا پر بزنم روی هوا عربزنم د. همه جا بر همه کس سر بزنم تا نگذارم کسی آسوده بخوابد ، نه مگر من همه جا یکه بزن هستم و پرزور همان خرمگس پر شر و پر شور که از وز وز من خلق گریزند به هر جانب و هر سوی به هر برزن و هر کوی، خصوصا که دگر نیست سلاحی بکف هیچکس از جهت امشی و از بایگون و پیف پاف که در پیش من از خود بدفاعند((!)) و ببندند مگر راه هوارا .

اوج بگرفت پس از این سخنان روی هوا همچو « سوخف » های عراقی نظری کرد ز بالا به زمین کرد سپس وز وز بسیار پس آنگاه « پرو بال بیاراست » همی گفت که امروز « جهان زیر پر ماست » به این گفتهٔ خود شادشد و خیک پر از باد شد وعازم سنجیدن بیداد شد و کرد نگاهی ز هوا دید یکی پیر زمینگیر کند ناله ز بیماری و افتاده سر تخت همان آدم بدبخت گرفتار شده سخت از این منظره خوشحال شد آن خرمگس ناکس بی عاطفهٔ سنگدل ظالم بیرحم سری داد تکان گفت همان به که روم پیش و زنم بر سرو بر صورت او نیش نه یک یا دو ز حد بیش، که این پیر مفنگی نتواند که ز جا جنبد و یاری بکند از خود و آنگه ز هوا بادل خالی زغم و غصه و تشویش روان شد سوی آن مفلس درویش، ببالای سرش آمد چرخید به دور سر او دور همه پیکر او تا که زند نیش در آن خانهٔ کوچک به سر و دست و دهان و شکم و بینی و وباز وولب‌ومصورت آن مرد پریشان کند آن پیر در افتادهٔ بی برگ

و نوا را.

پیر مفلوک در آن خانهٔ متروک نشسته تک و تنها که بناگاه همان خرمگس معرکه از پنجره وارد شد و فریاد زنان جیغ کشان هلهله گویان به چپ و راست نظر کرد و پس از دادن جولان نگهی کرد به آن پیر زمینگیر و بخندید و بگفتا که: هم اکنون برسم من بحساب تو و آنگاه سرازیر شد و آمد و بنشست به پیشانی او نیش فرو برد ولی پیر جهاندیده ز جا جست درو پنجره را بست و بگفت: ای مگس پست، کنون موقع آن است که من خود به حسابت برسم تا که بدانی چه کسم خسته شدم آی نفسم آی نفسم، در پی این همهمه افتاد بدنبال مگس عاقبت الامر به یک گوشه گرفتار شد آن خرمگس و بال و پرش کنده شد از جا به دو صد حسرت و افسوس نگاهی به پر خویش بینداخت بخود گفت که مغروری من کار مرا ساخت مرا در هچل انداخت همین حادثه از قدرت و از هیبت من کاست شنو این سخن راست « که از ماست که بر ماست » اگر زنده بمانم پس از این لاف دروغین نزنم قبر خودم را نکنم هست همین قدر بسم، نیست کسی دادرسم من نه عقابم که همان خرمگسم از همه افراد پسم قاطی هر خار و خسم کم ز نخود یا عدسم کله خر و بوالهوسم حال پشیمان شده ام سیر هم از جان شده ام لیک دگر بال و پری نیست مرا حیف و دو صد حیف پشیمانی من سود ندارد که روم جانب صحرا و ببینم رفقا را.

0000000000000000000

بحر طویل

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

خواندم این قصهٔ شیرین من از افسانهٔ دیرین تو هم ایدوست بخوان زود نه دیر این که هم از خواندن این قصه نشاطی دهدت دست که بس نکته در آن هست از این نکتهٔ چون قند بگیرند همه پند که در نقطه ای از منطقهٔ کوه دماوند به سالی سه نفر مرد مسافر که دو تن زان سه نفر شهری و یک مرد دهاتی به دهی عزم سفر کرده سه تائی خوش و خندان همه با پای پیاده‌به‌ره افتاده و رفتند جلو یک دو سه فرسنگ در آن حالت درماند گی و خستگی از راه بدیدند خری یکه و تنها شده مشغول چرا توی چمنها شده از صاحب خود دور، از این حادثه گشتندخوش و خرم و مسرور، ولی آن دو نفر شهری مغرور، گرفتند ره حیله و تزویر به نیرنگ و به تدبیر که گردند سوار خر و محروم بسازند در این هول و ولا همسفر ساده دل خود ز سواری، پس از این نقشه که چیدند به این حقه رسیدند که گفتند به آن مرد که ما هر سه بباید که بگوئیم یکی قصهٔ زیبا و یکی خاطرهٔ دلکشی از زند گی خویش که گردیم پس آنگاه سوار خرو هر کس که نگوید نبود چاره که باید برود پای پیاده د گر او را نبود حق سواری ولی آنکس که سوار است بهنگام سواری چو کند خاطره آغاز به هر جا که کشد طول سخن، مرد سوار است و نباید بشود از خر مزبور پیاده که در این مسئله و رابطه پنداشته بودند که یک ساده دل و مرد دهاتی نتواند که حکایت مگر آغاز کند، لب به سخن باز کند قصه بهم بافد و یا خاطره ای گوید و ابراز کند، دلخوش از این نقشه «بفرما» زده گفتند به آن مرد دهاتی که بیا زودتر از ما تو سوار خره شو گر بلدی قصه بگو خاطره از خویش بگو ورنه یک از ما دو نفر گشته سوار خر و این راه بپیموده و بیهوده نسازیم تلف وقت خود و وقت شما را.

روستائی چو شنید این سخن از همسفر شهری خود همچو فنر زود زجا جسته و بنشست به پشت خرو خوشحال از این شرط ز دوران طفولیت خود کرد سپس خاطره آغاز، که بودم پسری ناز، که دایم پسر حاجی تقی بود مرا در همه جا همره و همبازی و دمساز چو ده ساله شدم مادر من مرد پس از آن پدرم رفت و زنی تازه بیاورد که دایم کتکم میزد و می گفت: برو ای پسر

خیره سر حیله گر بد قلق بد عنق بد گل سگتوله که امروز ناهارت ندهم ماست و خیارت ندهم عاقبت الامر بابام نیز شبی مرد مرا زن پدر از خانه برون کرد و شدم بی کس و آواره به هر کوی و گذر لیک مرا بود عموئی که پس از مردن بابام فرستاد مرا جانب مکتب ولی از مکتب و از درس نشد هیچ مرا حاصل و ناچار شدم نوکر ارباب ده و کلفت ارباب شد آخر زن من ما دو نفر باز به آبادی خود آمده اقدام نمودیم به گلکاری و برزیگری و کاشتن سیب زمینی و چغندر دو سه تا گاو و صدوبیست عدد مرغ و نود میش سه گامیش و دوتا اسب خریدیم، بجز آن همه سرمایه خداوند تبارک و تعالی به من و همسر من نیز عطا کرد دو فرزند که هستند مرا مونس و دلبند که نام پسرم حیدر و فرزانه بود دختر من دختر نیک اختر من هست خداوند کنون یار من و یاور من حال بگویم سخن از وصف سفرهای درازی که به رشت و قم و کاشان و اراک و بم و کرمان و خراسان که نمودم کنم اکنون که بدانید چها بر سر من آمده و خاطرهٔ بعدی من چیست سپس گفت و همی گفت همی گفت و دگرباره همی گفت بدانجا که سه فرسنگ دگر راه بشد طی دو نفر شهری درماندهٔ وامانده بتنگ آمده گفتند از این بیش مده طول سخن باش پیاده ز خرو رنجه مده بیشتر از این به سخنهای پراکنده تو ما را.

گفت در پاسخ آن همسفران بلکه همان حیله گران، مرد دهاتی که هنوز اول کار است مرا گفتنی و خاطره افزون ز هزار است دو صد قصه مرا یاد ز ایام بهار است که گر جملهٔ آن قصهٔ پر غصه و آن خاطره ها باز بگویم بکشد طول ولی مصلحت وقت در آن است کنم مختصر این قصهٔ طولانی و وقتی که رسیدیم از این راه بمنزل بدهم خاتمه بر خاطره و قصهٔ خود چون اگر اکنون سخن خویش از این بیش به پایان نبرم چاره جز این نیست که یکساعت دیگر چو رسیدیم به ده، زود پیاده شوم از خر ولی اکنون سخن خویش دهم کش که بمانند شما پای پیاده نروم مانده و خسته نشوم، آن دو نفر زین سخنان سخت بر آشفته و گفتند در این مسئله تقصیر نداری تو و از ماست که بر ماست همه غفلت و تقصیر کنون بی کم و بی کاست که از فرط زرنگی و نسنجیدگی و حیله گری هر دو برفتیم ره جهل و سپردیم ره خبط و خطا را.

بحر طویل

مفتخوری در عصر کار و کوشش و عصر فضا

ای رفیق ای پسر ای همسفر ای هموطن ایدوست اگر حوصله داری بنشین در بر من تا زره مهر و صفا با تو بگویم سخنی چند که باشد همه اش پند چه پندی که به شیرینی شهد و شکر و قند. در این دور زمان عصر فضا عاطل و باطل منشین کار بکن کار نه یکبار که از کار تو گردد ره ناصاف تو هموار شود سهل تو را مطلب دشوار مکن تنبلی و باش همه وقت تو بیدار مکن تکیه بدیوار بپاخیز و بتن کن کت وشلوار برو در عقب کار شنیدی که نباشد بجهان کار برای احدی عار ولی ننگ بر آن باد که از کار فراری شده و شیوهٔ او مقصد او مفتخوری گشته و خواهد همه جا مفت خورد مفت چرد مفت برد مفت رهد مفت جهد مفت کند زندگی و مفت بمیرد که چنین آدمی البته نیرزد به دومن سیب زمینی نه فقط سیب زمینی که نیرزد به دوتا غاز و نیرزد به پیشیزی که چنین شخص میان همه خوار است چو کارش همه زار است گرفتار شکم گشته و در فکر ناهار است معایب بوجودش چو شماری نه یکی یا دو و سه بلکه هزار است از این روی بصد نفرت و صد خفت و صد علت و صد نکبت و صد زحمت‌وصد محنت‌وصد درد دچار است سرش عاقبت الامر به دار است که یک آدم بیکار ولنگار به هر جامعه باریست سربار از او خلق گریزند به هر کوچه و بازار که او هست دل آزار کسی نیست ورایار و هوادار که او هست بعالم بتراز مار از او جامعه بیزار که از مفتخوری خلق ندارند دلی خوش بخصوص آنکه همه عمر نگفته است مگر مفت نخفته است مگر مفت، نخورده است مگر مفت نبرده است مگر مفت سر انجام نمرده است مگر مفت و نرفته است همه عمر بجز راه خطا را.

گر بخواهم که شمارم همهٔ مفتخواران را ز هزاران گذرد لیک من از بهر نمونه عددی چند از این مفتخوران را بدهم شرح که ز انان بشوی دور دوچشم همه ی مفتخواران کور که جای همه شان در وسط گور همه رانده و منفور یکی زان همه ی مفتخواران است «گدا»، مرد گدا از همه ننگین تر و نادان ترو

پائین ترو جاهل ترو احمق ترو بدتر که زند خود به مریضی نرود در عقب کار
که در کار گدائیست گدا را بجهان فایده بسیار ندارد غم امسال و غم پار،
پس انداز نموده است بسی پول از این رو بود او از ته دل راضی و شنگول ولی
مفتخور دومی آن مردک «رمال» همان مرد سیه فال بد احوال قرشمال کثیف
است که کارش همه در مایهٔ ریب است و فریب است که اعمال خطا از طرف او
نه عجیب است که دایم پی پر کردن جیب است کجا مردک رمال نجیب است؟
از آن مرد دغل چون گذری دزد ،بلی دزد بود قافله سالار همه مفتخوران مفت
بران مفت چران در همه ی عمر همین مرتکهٔ فاسد بدکار تبه کار بجز دزدی
بسیار نکرده است دگر کار یکی دیگر از این مفتخوران «واسطهٔ» بی همه چیز
است که نزد همهٔ محتکران سخت عزیز است که او نیز نه پاک و نه تمیز است
از آنان که گذشتیم فلان آدم «معتاد» هم از مفتخورانیست که چون قدرت
کار از بدنش سلب شده جمله وجودش طرف شیره و تریاک و حشیش و
هروئین جلب شده لاجرم او نیز در این جامعه جز خوردن و خوابیدن و گردیدن
و دنبال «هر» افتادن و خواری و خماری دگرش کار نباشد. پس از این روی
از این مفتخوران کرد حذر بایدو زان جمع جدا گشت که در عصر فضا کار و
تلاش است شعار همگان، مفتخوری نیست دگر شیوهٔ این ملک پس ای دوست
بیا کار بکن کار که راضی کنی از خدمت و از کار خودت هم خود و وجدان
خود و هم نظر خالق‌وهم خلق خدا را.

* * * * *

بحر طویل

ماجرای حسن خان بنکدار

باز دارم سخنی نغز چه نغزی که پر از مغز که باید ز دل وجان شنویدن نه که تنها شنویدن که به این گفته و این ره گرویدن بهمه عمر دویدن ، که اگر پند کسی داد پی مصلحت کار دلش سوخت ، ره و رسم نکوئی بتو آموخت قبولش کن و از وی بپذیر آن سخن حق که از آن جمله همین پند حقیر است حقیری که از او عمر همی رفته و پیر است بدست زن و فرزند اسیر است ، غرض آنکه تو باید بجهان مرد تبه کار و طمعکار نباشی بد و بدجنس و دل آزار نباشی پی گرد آوری درهم و دینار نباشی به طمعکاری خود نزد همه خوار نباشی بکمند طمع و آز گرفتار نباشی اگرت قدرت آن نیست که از دوش کسی بار بگیری تو در این مرحله باری به سر بار نباشی ز همه خلق طلبکار نباشی نروی راه خطا مثل حسن خان بنکدار نباشی که بجز پول فقط پول نبودش هدفی ورد زبانش همه بود اسکن و اسکن نه دگر بچه و زن در نظرش بود نه همسایه نه فامیل نه عزت نه سعادت نه سلامت نه شرافت نه همه مردم گیتی که فراموش همی کرده حسن خان بنکدار خدا! را.

آری آن ممسک بد کار خطا کار همان مرد طمعکار فسون باز ریا کار ربا خوار دل آزار که از نه صدوهشتاد وسه تن بود طلبکار ز بس آز و طمع داشت خودش نیز از آن پول نهان کرده نمی خورد فقط سبزی و نان با کمی از اشکنه و کشک و لبو بود خوراکش دو عدد چای یکی صبح یکی شام پس از خوردن قدری ترب خام همی خورد و نمیکرد دگر فکر که زین تغذیه یک باره شود نا خوش و بیمار تنش نیز بیفتد همه از کار اجل آید و بیخ خر او گیرد و گوید که بفرما تو سزاوار همین مرگی و بس ، الغرض آقای بنکدار همان مرد طمعکار بجز حرص و طمع آدم بد جنس و بد اخلاق و ربا خوار دو صد عیب دگر داشت که از جمله بفرزند و زن و مادر خود نیز نمیداد مجالی و ریالی که از آن پول کلان یک شکم سیر غذائی بنمایند تناول هم از این رو ز خدا مرگ ورا خواسته و منتظر حادثه بودند که مرگ آید و او را

ببرد جانب دوزخ ، همه از مرد و زن و پیر و جوان بهر چنین حادثه برداشته بودند بدرگاه خدا دست دعا را.

آن دعا عاقبت الامر اجابت شد و شد ناخوش و بیمار، حسن خان بنکدار، بگفتند طبیبان که تو یک ماه دگر بیش در این دار فنا زنده نمانی ره ماندن نتوانی به سراغ تو نیاید دگر آن عمر و جوانی ، چو شنید این سخن آن مرد طمعکار بزارید و بنالید و بترسید و بلرزید و بپیچید بخود گریه کنان گفت که ای داد دو صد ناله و فریاد که عمرم شده برباد بیائید و نجاتم بدهید ای حکما ای رفقا ای علما ای ادبا ای فضلا ای وزرا ای وکلا ای خطبا ای امنا دید کسی نیست بدادش برسد گفت همان دکتر مربوطه که کار تو تمام است ، چرا ؟ زانکه ز بس گشنه بماندی و نخوردی تو غذاهای مقوی کبد و معدهٔ تو پاک خراب است همه نقش تو البته بر آب است از این حرف حسن خان بفغان آمد و جوشید و خروشید و بدید آنکه همه خرم و شادند زنابودی وی زود بدانست که تقصیر خود اوست همی خواست که برگردد و جبران بکند آن همه زشتی به عیان دید و بفهمید که افسوس و پشیمانی او سود ندارد بیقین کار وی از کار گذشته هم از این غصه و این قصه هراسیده و دق کرد همان روز و دگر ماه به آخر نرسیده برسید عمر حسن خان بنکدار به پایان همه آن زندگی و ثروت و اموال بجا ماند و زمرگش همه خوشحال برفتند که تقسیم کنند آن زر و آن ملک و زمین و حشم و باغ و اثاثیه و آن فرش و طلا را.

==================

بحر طویل

رفیق جانباز

باز دارم سخنی تازه و نو بهر شما ای رفقا ای ادبا ای شعرا ای حکما ای عرفا ای علما ای وکلا ای وزرا ای که شماها همگی ساکن این شهر و دیارید همه در پی یک شغلی و کارید همه بر مینی بوسها ، اتوبوسها ، گه و بیگاه سوارید شما ها که بجز مسکن و آذوقه و پول و کوپن و کسری خرج زن و فرزند غم و غصه ندارید همه طالب یک همدم و یارید که پیوسته شما را بود او مونس و غمخوار شود یار وفادار بود راز شما را به همه حال و همه سال نگهدار ، در این باره مراهست یکی قصهٔ زیبا که از آن پند بگیرید و به هنگامهٔ سختی همه را محرم و غمخوار دل خود نشمارید و نگوئید فلان دوست همین است و همان است چنین است و چنان است نگوئید که او همدم جان است که چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است که اینگونه رفیقان ریا کار و زبانی نشناسند و ندانند به هنگام گرفتاری و بدبختی و سختی نه وفا را نه صفا را نه حسن را نه رضا را نه مرا یا که شما را من و تو هیچ که البته صد البته چنین مردم بد جنس و دو رو در همه دنیا نشناسند خدا را.

قصه القصه چنین است که بودند دوتا دوست در این شهر بهم مونس و غمخوار و صمیمی که یکی زان دو بسی آدم با همت‌وخوش نیت و خوش قلب و وفادار که با حسن عمل نیت خود طینت خود داده نشان پاکی خود کرده عیان بر همگان ، پول کلان خرج همیکرد برای دگران لیک رفیق دگری عنصر بد باطن و نحس و متظاهر ولی البته بظاهر نه چنان بود که در باطن او بود از این روی شب و روز همان آدم پفیوز نه پفیوز که مرموز به آن دوست همی گفت که من نوکرتم چاکرتم مخلصتم کاش که جان از من شوریده بخواهی که دهم در رهت ای یار عزیزم سرو جان گرچه نباشد سروجان لایق تو لیک اطاعت کنم ای دوست اگر جان ز من امروز بخواهی که تو شیرینتر و نزدیکتر از جان منی نور دو چشمان منی خانه و سامان منی مهر درخشان منی در همه احوال تو خود آن منی حال من ای همدم من محرم من گوش بفرمان

توام در پی جانبازی و خواهم که تو فرمان دهی و من ز پی دادن جان حاضر و آماده اطاعت بکنم از دل و جان امر شما را.

دو سه ماهی پس از این گفتهٔ آن مرد بد اندیش همان دور ز هر مسلک و هر کیش قضا را بشد آن آدم خوش قلب گرفتار بسا سختی و افتاد به تشویش بناچار چو یک مفلس درویش شتابان سوی آن دوست روان گشت و پس از خجلت بسیار بدو گفت: مرا آمده در پیش یکی مشکل مالی که توانی تو کنی حّل چنین مشکل و بر من بدهی قرض که گردیده به من فرض که نزد تو کنم عرض که اکنون عوض دادن جان دررہ من ، پول بمن قرض بده تا سر و سامان بدهم کار خود ای دوست همانی تو که گفتی من و تو مثل دو مغزیم به یک پوست ، کنون منتظر لطف توام خیز و مدد کن.. ولی آن مرد فرومایه بدو گفت که من «جان» بتو گفتم بدهم «مال» نگفتم تو چرا پولَ زَ من می طلبی ؟ من به یقین پول نخواهم به کسی داد مکن بیهده از من تو چنین خواهش بی حاصل و بی جا و مکدر منما زین سخن باطل و بی معنی خود خاطر غمدیدهٔ ما را.



بحر طویل

پدر تبه کار و دختر طمعکار!

دارم امروز دگر باره یکی قصهٔ شیرین که جدید است و دل افروز نه از دورهٔ دیرین که از این قصهٔ ارزندهٔ سازندهٔ زیبندهٔ فرخندهٔ بسیار برازندهٔ مطلوب ، بنزد همگان خوب ، خوش و دلکش و محبوب ، شود شاد دل اهل صفا اهل وفا زانکه بود یکسره آمیخته با پند چو پندی که به شیرینی شهد و عسل و قند به پهنای در و دشت و بلندی دماوند که در حسن و لطافت نبود هیچ ورا مثل و همانند نه در حومهٔ قزوین نه اطراف نهاوند که این بحر طویلیست فرح بخش که با آز و طمع هست مخالف که طمع دشمن هر آدم آزاده و نیک است که هر آدم طماع به شیطان نه رفیق است که در کار شریک است غرض آنکه طمع را بگذارید بیک سوی و نیارید بدان روی و بگیرید از آن مرد طمعکار شما عبرت و از دختر او نیز که از راه طمع رفته و در چاله‌وگودی بفتادند و شدند از عمل و کردهٔ خود سخت دل افسرده و پژ مرده و شرمنده و حیران و پشیمان و پریشان.

بود یک مرد طمعکار بد اندیش کنار پل تجریش که با دختر دردانهٔ خود دختر یکدانهٔ خود مسکن و ماوا به مسیر و گذری داشت که در جنب همان خانه یکی باغ مشجر که در آن باغ یکی مرد جهاندیدهٔ پیری بنشسته گه و بیگاه به هنگام عبور از وسط کوچه‌به‌او داشت ملاقات شب و روز ز اوقات که احوال بپرسیده و میگفت سلامی و علیکی ، شبی آن مرد طمعکار بر آن دختر خود گفت که این پیر، همین مالک این باغ بزرگ و حشم و ثروت بسیار شنیدم که ندارد زن و تنهاست بیا و زن او باش که چون عمر زیادی بگذشته است بر او مرگ نشسته به کمینش عرق موت نگه کن به جبینش که یقین است بمیرد بهمین زودی و ماند همه آن ثروت او بر من و تو ، چند صباحی زن او باشی اگر هیچ غمی نیست که این ثروت و دارائی هنگفت بماند بتو آنگاه تو با مرد جوانی بکنی وصلت و پیوسته شوی غرق خوشی منهم از آن پول برم فایده بسیار کزین مسئله آن دختر نا پخته بسی شاد شد و در پی یک نقشهٔ جانانهٔ مرموز پس از یکدوسه روزی زن آن پیر شد و عقل رمید از سر او عقد

مهیا شد و شد خاطر آن مرد طمعکار بسی شاد و ز یک سوی دگر دختر بی تجربه از اینکه شده همسر یک پیر توانگر! شد از این واقعه بس دلخوش و مغرور و بسی خرم و خندان.

در پی عقد و عروسی که بشد یکسره و یک شبه انجام همان مرد طمعکار به داماد فداکار! چنین گفت که چون خانهٔ من کوچک و در سطح توانائی من نیست که در خانه نگهدار شوم دختر خود را تو ببر باغ زن خویش در آن کاخ مجلل بدهش جا که کند عیش و شود شاد و خرامان شود آسوده از این محنت و حرمان هم از این رنج فراوان ، پس از این در وسط باغ بزرگ تو و آن حوض پر از ماهی و آن منظرهٔ دلکش و عالی نکند دختر زیبای من احساس غریبی تو کنون دختر محبوب من و همسر خود جانب آن باغ ببر خاطر او شاد بکن . پیر چو بشنید سخنهای پدر زن زدل غمزده آورد برون آهی و گفتا که مرا رخصت آن نیست که تا همسر خود را ببرم داخل آن باغ که بی شبهه اجازه ندهد صاحب آن باغ که یک نوکر درماندهٔ وامانده چو من همسر خود را ببرد داخل آن باغ که این بنده خودم نیز از این پیش دگرباره از او خواسته بودم که برم همسر دیرینهٔ بیمار خودم را بهمان باغ ولی صاحب آن گفت: مگو حرف زیادی تو در این باره و اصرار مکن زانکه گر اصرار کنی یا دگری را که نباید ببری جز سگ من داخل این باغ یقین دان که شوی عاقبت از کردهٔ خود سخت پشیمان.

))OOOOOOOOOOOOOOOOOOOOOO((

بحر طویل

زیان مشورت با نا اهل

گوش کن ای پسر ای بی ادب خیره سرای آنکه تو فرزند منی با همه تلخی شکر و قند منی گرچه نه پا بند منی بی خبر از فایدهٔ پند منی با همه این تنبلی و ضعف چنان کوه دماوند منی این سخن از من بشنو راه ضلالت تو مرو عبرت بسیار بگیر از عمل مرد جوانی که به نا اهل بپیوست و از او خواست که با مصلحت و مشورت او بکند کار بدین روی سپردش به کف نا حق ونالایق او رشتهٔ افسار بگفتش که مرا هست یکی گنج که نا بردم از آن رنج ببین هست مرا پول پس انداز فراوان به کرج یا به شمیران علنی یا که نهان ثروت هنگفت و کلان بیشتر از پول فلان ابن فلان مکنت من زانکه چنین است و چنان خواهم از این پول کشم کار و برم نفع و شوم همچو اوناسیس روم لندن و پاریس فراهم بکنم خانه ویلائی اعلا وسط نیس افاده کنم و فیس به هر خشک و تر و خیس کنون چیست مرا مصلحت ای دوست که آن بهتر و نیکوست روم در پی آن گرچه پس کوه نهان یا وسط شهر ابرقوست به من گو چکنم خانه و قالی بخرم ؟ هر چه که عالی بخرم ؟ یا سوپری باز کنم یا بروم پیشهٔ دلخواه من آغاز کنم ؟ زود بگو زود بگو آنچه مرا هست در آن سود بگو هر چه از آن خاطر ناشاد من آسود بگو آنچه زیان است مگو هرچه در آن منفعتی بود بگو شاد کن ای دوست تو از گفتهٔ معقول و پسندیده خود خاطر آشفتهٔ ما را .

یار نا اهل همان عنصر بد کار پر از جهل که هر کار خطاهست بر او سهل چو دید آن پسر خام طمع را سر تردید و دو راهی زره مکر و خباثت ز پی نقشهٔ شومی که بسر داشت بدو گفت که این است صلاح تو روی در پی قاچاق شوی بس قوی و چاق بیفتی عقب شیره و تریاک شوی چابک و چالاک نباشد بدل تو زکسی باک و لیکن چو به مامور رسی زود بزن چاک که البته صد البته در این کشور و این خاک قاچاقچی همه جاهست که اجناس نهان کرده میان چمدان یا وسط ساک ولی نام تو باید برود تا مه و افلاک چرا ، زانکه حساب تو بود پاکتر از پاک ! مشو این همه غمناک که تا سال دگر پول تو بی شبهه تجاوز کند از صفحهٔ ملیون و ترلیون نه ترلیون که رسد بر کاترلیون صدوپنجاه

نفر دست بسینه پی خدمت همگی بندهٔ فرمان تو باشند شب و روز غلامان تو باشند نگهبان تن و جان تو باشند نگهدار بساط و سروسامان تو باشند نه زان دگری بلکه همه زان تو باشند و تو باشی همه جا همنفس عیش و طرب مثل فهد شیخ عرب ، زین سخنان گفت و همی گفت سر انجام اثر کرد در آن مردک خوشباور نا بخرد نا پختهٔ بی تجربهٔ ساده دل احمق و زین روی بدو گفت قبول است مرا حرف تو ای دوست که حرف تو چه نیکوست ؟! از این پس بروم بهر فروش هروئین تا که شود شغل من این حال بپاخیز و کمک کن که از این بعد به انجام رسانم همه دستور شما را .

بعد آن با کمک پول کلان مرد جوان با هیجان از دل و جان رفت بدنبال حشیش و عقب شیره و تریاک و مخدرکه‌هم‌از بابت این کار کند بار خودش بار شود صاحب سرمایهٔ بسیار ولی عاقبت الامر و را بخت نشد یار شنیدیم سر کوچه و بازار که آن آدم بیعار نه بیعار که آن مردک بدبخت خطا کار به هنگام فروش هروئین بر دو سه تن آدم اشرار شده دست سه ژاندارم سبیلو به ته دره گرفتار پس از مختصری جنگ شده عرصه بر او تنگ سر بی مخ او خورده به یک سنگ خرش مانده بسی لنگ سپس با کتک و سیلی و اردنگ که گردیده از آن کلهٔ او منگ شرفیاب شده خدمت سرهنگ پس آنگاه به تعجیل بصد قال و بصد قیل شده محکمه تشکیل که آن را بنوشتند به تفصیل به آخر چو رسید و بشد آن محکمه تعطیل بخواندند قراری که در آن حکم معین شده اعدام به مردی که فتاده است در آن دام ولی مردک بیچارهٔ درمانده چو آن دید بصد ناله بپا خاست بگفت این سخن راست که از ماست که بر ماست که با دست خودم گور خودم کنده و با مشورت از آدم نا اهل در مرگ به رویم بگشادم که از این کار نه شادم که سزای من بی برگ بود مرگ که بیهوده شنیدم سخن باطل و ناباب و خطرناک کنون چاره مرا نیست که شویم ز همه ثروت و دارائی و از هستی خود دست که آن مردکهٔ پست دلم خست که تقدیر من احمق بی تجربه این هست که با این همه مال و حشم و باغ و زمین با همه این شور و جوانی که مرا بود از اینجا روم و ترک کنم دار فنا را .

قسمت پنجم

رستـــم نـامـــه

یا

رستم زال در قرن کو پنیات

عتیقه های دیگری در موزهٔ

« محصولات باغ گل مولا »

از آنجا که معمولا در یک موزهٔ تاریخی و کامل و بزرگ از هر نوع اشیاء نفیس و گرانبها یافت می شود در این کتاب « محصولات باغ گل مولا » نیز که بمنزلهٔ یک موزهٔ ادبی و کامل است و بیاری پروردگار متعال بهترین ـ ممتازترین کتاب طنز در تاریخ ادب ایران بشمار خواهد آمد از این رو برای تکمیل محصولات این باغ ، اشعاری که بنام « رستمنامه » سروده شده و قسمتی از آنها در چند مجلهٔ فکاهی و نیز از رادیو تهران بصورت ضربی پخش و مورد استفادهٔ همگان قرار گرفته است چند نمونه از آنها در این کتاب نقل می شود که منظور شاعر این است که اگر رستم داستان نیز با همه نیرو و یال و کوپال در عصر ما « عصر گرانی » زنده بود با مشکلاتی عظیم و طاقت فرسا مانند کلنجار رفتن با گرانی، روبرو شدن با درد سرهای بنائی ـ اجاره نشینی، هزینهٔ مدرسه و صدها مشکلات دیگرودر مقابل آنهمه معضلات و مشکلات روز افزون طاقت از دست می داد و کمرش خم می شد بنا بر این چند نمونه از « **رستم در قرن بیستم یا قرن جیره بندی و امثال آنها** » با تطبیق با مسائل گوناگون روز از مجلات که وسیله این بنده سروده شده است برای تنوع و انبساط خاطر هر چه بیشتر خوانندگان عزیز این کتاب نقل می شود امید است همراه با اشعار و مضامین و مطالب دیگر این کتاب مورد توجه و عنایت قرار بگیرد .

رستم در قرن گرانی مصالح ساختمانی و دردسر بنائی

بنا کردن رستم صف شکن خانه ای در قریه کن به کمک اوس حسن و گرفتاریهای جهان پهلوان از جهت تهیهٔ مصالح و کلنجار رفتن جهان پهلوان با بنا و عمله و نجار و شیشه بر و غیره و سرانجام منصرف شدن تهمتن از ساختن خانه و باقی داستان .

الا ای که داری شکایت به دهر زبنائی و خانه سازی به شهر
نگر تا که رستم بدان دنگ و فنگ پی خانه سازی خرش مانده لنگ
بجائی که رستم بود ناک ناک حساب من و تو بود پاک پاک
دهان از پی شکوه وا می کنی گله از مصالح چرا می کنی ؟
شنیدم تهمتن پس از چند سال ز مستاجری گشت افسرده حال
بدستور کیخسرو نیکنام برفت وز یک بانک بگرفت وام
که سازد یکی خانه در جنب« کن» به امدادویاری اوسا حسن
زمینی خرید آن یل نامدار شد از اول کار او وامدار
جهان پهلوان در تلاش اوفتاد بسی در تلاش معاش اوفتاد
پی خشت و سیمان بشد او نخست ولیکن نشد کار رستم درست
از آنجا بدنبال آهن برفت به تهران همه روزه از کن برفت
ولی این یکی هم فراهم نشد بدنبال گچ رفت آنهم نشد
نشد باز نومید آن پهلوان به هر سو دوید از پی ساختمان
کرایه دو ماشین باری گرفت ز گیو وز گودرز یاری گرفت
دوتا کامیون خاک و یک تپه شن بیاورد با زحمت وهن وهن
زمش رحمت الله آهک خرید گران بود برق از کلاهش! پرید
پس آنگه بدنبال معمار رفت پی او نه یکبار ده بار رفت
بیاورد او را پس از چند و چون تهمتن شد از خستگی نیمه جون
سپس رفت دنبال بیل و کلنگ که کارش نماند بیکباره لنگ
شب و روز رستم به هر سودوید در و پنجره ،تیرآهن خرید
شن و سنگ و سیمان هم آن شیرمرد ز بازار آزاد آماده کرد

تو گوئی برای جهان پهلوان
شد آن ساختمان بدتر از هفت خوان
زیکسو نمیرفت از پیش کار
که بنا بسی بود ناسازگار
ز سوی دگر کارگرها همه
نبودند جز در پی همهمه
از این رو نمیرفت کاری ز پیش
که می آمدند از برایش قمیش!
تهمتن پس از آنهمه دردسر
روان شد بدنبال یک شیشه گر
ولی شیشه گر نیز شیشه نداشت
چو بنا که شاقول و تیشه نداشت
پس از شیشه گرآن یل سیستان
پی مرد نقاش هر سو روان
ز بس رفت هر سو ز بس داد کرد
دهان جهان پهلوان باد کرد
یل سیستان خسته و زار شد
به سختی اسیر و گرفتار شد
نماندش دگر طاقت جست و خیز
نه راه فرار ونه راه گریز
بنا نیمه کاره در این های و هو
همه ته کشیده وجوهات او
جهان پهلوان سخت بی پول شد
ولی باز بر کار مشغول شد
عجب اینکه آمد در این گیرودار
یکی زبده ماموری از شهردار!
بگفتا نود سانت رفتی جلو
جوازت چه باشد در این کار نو؟
تو این بالکن را چرا ساختی؟
چرا خود به درد سر انداختی
از این حرف رستم برآشفت و گفت
ندارم دگر طاقت حرف مفت
نخواهم بحرفت کنم اعتنا
هم اکنون گذشتم ز خیر بنا!
همانا به مستاجری راضیم
رضا بر همان شیوه ماضی ام!
مرا تنگ آمد در اینجا نفس
ندارم دگر خانه سازی هوس
پس از این سخن داد بر خود تکان
بفوری فراری شد ازآن مکان
ندانست کس رستم پهلوان
چه شد یا کجا رفت در آن میان
بری از غم و غصه و بیم شد
رها کرد آن خانه و جیم شد!



رستم در مسابقات مشت زنی!

خبردار شدن محمد علی کلی قهرمان بوکس سنگین وزن جهان از وجود رستم جهان پهلوان در ایران و دعوت فدراسیون از رستم برای رفتن به آمریکا برای مصاف مشت زنی با « کلی » و باقی این داستان پر هیجان .

مرا باز باشد یکی داستان
همان داستانی که دل خواست،آن

در این داستان از«کلی»گشته یاد
چو او مشت زن مام گیتی نزاد

حریفان خود را بوقت مصاف
درو کرده خالی زلاف و گزاف

بسا پهلوان در یسار و یمین
بیفتاده با مشت او بر زمین

سر صد نفر قهرمان توی رینگ
بخورده زمین هی جرینگ وجرینگ!

شده«ناک اوت» همچو فورمن بسی
چو او مشت زن خود ندیده کسی

همه مشتزنها از او در هراس
چه در شهر لندن چه در لاس و گاس

کلی صاحب قدرت و زور بود
از این رو بسا مست و مغرور بود

شبی گفت در مجلسی با غرور
منم مرد مشت و منم مرد زور

مرانیست در این جهان یک حریف
همه نزد من ناتوان و ضعیف

نزائیده مادر چو من مشت زن
ندیده یکی مثل من مرد و زن

زنم مشت اگر من بکاخ سفید
ز روی زمین می شود ناپدید

ندارم یکی لنگه بی گفتگو
اگر لنگهٔ من یکی هست کو؟

بناگاه مردی در آن انجمن
پکی زد به سیگار و گفت این سخن

«کلی»جان مگر عقل دادی زدست؟
که پر زور تر از تو یک مرد هست

به ایران زمین هست یک پهلوان
که او را شناسند پیر و جوان

بود نام او رستم نامدار
ندارد همانند در روزگار

ندارد کسی تاب یک مشت او
نگشته به خاک آشنا پشت او

تو هر چند در مشت بازی تکی
ولی نزد رستم تو چون کودکی

کلی زین سخنها برآشفت و گفت
کجا هست آن مرد گردن کلفت؟

که تا گردن او کنون بشکنم
ز روی زمین ریشه اش بر کنم

به یک مشت او را کنم ناک اوت
نه باقی از او نام ماند نه صوت!

پس آنکه بفدراسیون امر کرد
که دعوت نمایند از آن شیر مرد

جهان پهلوان رستم نامدار
سوی ینگه دنیا شود رهسپار
چو آن نامه بر دست رستم رسید
نه رنگش عوض شد نه قلبش طپید
بگفتا که اسباب سیر و سفر
نمایند آماده بر صد نفر
که همراه او جمله عازم شوند
در این راه وی را ملازم شوند
از این ماجرا شد جهان با خبر
جراید نوشتند روز دگر
که رستم کند با کلی پنجه نرم
جهان هم خبر شد بسی داغ و گرم
همه کارها نیز شد روبراه
که رستم به خارج رود با سپاه
در آن روز موعود مردم همه
به تشویق و هورا و با همهمه
به اطراف طیاره گشتند جمع
چنان جمع پروانه بر گرد شمع
تهمتن به طیاره تا پا نهاد
به آن یال و کوپال و زور زیاد
نیاورد طیاره طاقت ،شکست
پرو بال آن نیز از هم گسست
مچاله شد آن کوه آهن چنان
که خندید از این ماجرا پهلوان
نویسندگان خبر هر که بود
خبر را بدنیا رساندند زود
که جت زیر پای یل سیستان
نیاورد طاقت ،شکست این زمان

رسیدن خبر بگوش محمد علی کلی و هراسان شدن و گفتن او که خدا را شکر چنین غولی به سراغ من نیامد والا با من همان میکرد که با آهن و پولاد و هواپیمای غول پیکر کرد .

بگوش «کلی» این خبر چون رسید
بترسید و لرزید مانند بید
بدل گفت: از من خدا را سپاس
که آسوده گشتم ز هول و هراس
که رستم نیامد بدیدار من
وگر نه شدی زار بس کار من
کنم شکر بی حد خداوند را
که برداشت از گردنم بند را
نباشد مرا طاقت جنگ او
سر من کجا و کجا سنگ او؟
مگر من ز فولاد محکمترم؟
بود همچو آهن مگر پیکرم؟
که آن هر دو را کرد رستم خمیر
چدن هست در دست او چون پنیر
اگر می شدم من به او روبرو
نبودم کنون زنده بی گفتگو
از این داستان پند گیر ای جوان
کسی را بعالم کم از خود مدان

==================

رستم در قرن چلو کباب پرسی ۱۴۰ تومان

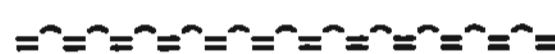
رفتن رستم به چلو کبابی و سیر نشدن او از چهل ظرف چلو کباب و اعتراض او به قیمت و در بیان انعام خواستن گارسن از رستم و عصبانی شدن یل سیستان و بقیه قضایا.

الا ای طرفدار خوان شکم بخوان داستان مرا بیش و کم
ببین بر سر خوردن یک ناهار چه آمد سر رستم نامدار
جهان پهلوان وارد چیز! شد مسلط در آن چیز بر میز شد
بیامد جلو پیشخدمت دوان زرستم بپرسید کای پهلوان
بگو تا برایت چه چیز آورم چه نوعی غذا روی میز آورم؟
بود قیمه حاضر در این نصف روز ولیکن فسنجون نپخته هنوز
چلو مرغ اگر میل داری بگو که آرم سر میز بی گفتگو
بخور قورمه سبزی اگر مایلی و گر نه بخور کوفتهٔ قلقلی
بکن هر چه خواهی تو خود انتخاب بگفتا بیاور چلو با کباب
بیاور تو در ابتدا بیست پرس ولیکن در این باره چیزی مپرس
بده سی عدد بطر نوشابه هم دوباره بیاور اگر بود کم
ولی ظرف سالاد ده تا بسه بیاور که فعلا همین ها بسه
همه چیزها را که او گفته بود برفت و تمامی بیاورد زود
بدنبال آن بیست ظرف دگر بخورد از چلو آن یل نامور
برای دسر نیز آن نامدار سه تا خربزه خورد شش من انار
تنور شکم پر بشد اندکی بلی نیمه پر شد شکم آی زکی
مدیر هتل مات و مبهوت ماند بنزد خود آن گارسن را بخواند
بدستش همی داد صورت حساب به رستم که خورده چلو با کباب
بگیرد از او نیم ملیون ریال بصندوق آنرا دهد انتقال
چو دید آن رقم را یل سیستان بحیرت بگفتا: بگو چیست آن؟
مگر من سر گنج بنشسته ام سر راه در گردنه بسته ام؟
ندارم من این پول در پشت میز نه تنها در اینجا که در خانه نیز

کنون نیم ملیون ریال از کجا بیارم من ای آدم نابجا ؟
بیک سال باشد مرا این حقوق مزایای من با همه حق بوق
نیم من فلان آدم نابکار که باشم سر هفته سرمایه دار
در این شهر ماهی فروشم مگر که فوری شوم صاحب سیم و زر ؟
مگر من فروشنده میوه ام؟ که از نوع زرین بود گیوه ام؟
پز من بظاهر اگر عالیه ولی جون تو جیب من خالیه
مرا نیست در خانه یک فرش نو نه یخچال نه میز نه رادیو!
مدیر هتل کرد حرفش قبول بگفتا نخواهم دگر از تو پول
برو پهلوان باش مهمان من مرنج از من و گارسن،جان من
از این ماجرا پهلوان شاد شد ز شادی چنان خیک پرباد شد
پس آنگاه گارسن بیامد جلو بگفت ای که خوردی کباب و چلو
جدا از حساب است انعام من چرا؟ زانکه گارسن بود نام من
بده زود انعام این بنده را مکن سد ره شادی و خنده را
چو بشنید این حرف از وی مدیر بگفتا که انعامت از من بگیر
ندارد جهان پهلوان پول هیچ که چون شب بیاید خورد ساندویچ
بود گرچه او یک یل زورمند ولی در عمل هست یک کارمند!
پس از این قضایا یل نامدار برون از هتل رفت دنبال کار

....

نتیجه گرفتیم از این داستان که دیگر در این کشور باستان
نبایست خوردن چلو با کباب برو گشنه در خانه راحت بخواب



از حکیم ابوالکاذب خرمشاهی

رستم در عهد گوشت یخ زده و برنج کوپنی تایلندی

دعوت کردن رستم همگان را برای شنیدن شرح فتوحات و قهرمانی هایش و گزارش کشتن اکوان دیو و دیو سفید و گذشتن از هفت خوان و گفتن یک پیر زن رستم را که این ماجرا ها ننه جان بدرد من نمی خورد اگر راست می گوئی این کوپنهای مرا ببر و برایم برنج و گوشت و پنیر بیاور و بقیهٔ این داستان پر هیجان.

تهمتن پس از کشتن اشکبوس — یکی مجلس آراست همراه توس
نمود از همه دعوت آن پهلوان — ز خرد و کلان ز پیر و جوان
که آیند مهمان رستم شوند — ز نزدیک اوصاف او بشنوند
چو حاضر در آن بزم شد مرد و زن — یل سیستان گفت در انجمن
که: ای مردمان فراموشکار — سخن با شما گویمی آشکار
که من پهلوانم دلیرم یلم — نه یک مرد تن پرور و تنبلم
من آنم که کشتم دو تا دیو را — نبردم به همراه خود گیو را
همانا یکی زان دو دیو سفید — یکی نیز اکوان زشت و پلید
من آنم که در عرصهٔ کارزار — نمودم به خصم وطن کار، زار
من آنم که در جنگ با دشمنان — دو صد مرد کشتم به تیر و سنان
من آنم که مردان افراسیاب — ندارند از ترس من هیچ خواب
ندارم کنون لنگه دراین جهان — منم پهلوانتر ز هر پهلوان
قوی پنجه و گرد و مرد افکنم — منم من منم من منم من منم
زنم مشت اگر بر سر کوه قاف — فرو کله اش می رود تا بناف
بکوه سهند ار زنم یک لگد — سه یا چار فرسخ عقب میرود
کنم بیستون را به یک مشت له — کند گرچه فرهاد از من گله!
مرا برج ایفل بود چون عصا — ولیکن عصای بد و نارسا
مناره مراهست چ چ چپق — ببخشا زبانم اگر زد تپق!
به شمس العماره کنم فوت اگر — شود آن بنا جمله زیر و زبر

بیک دست بردارم از جای خود | دماوند را عینهو یک نخود
اگر پا گذارم به هیمالیا | بگوید مرا از چه می مالیا ؟! (۱)
منم دشمن هر چه دیو است و غول | فعولن فعولن فعولن فعول
من آنم که بگذشتم از هفتخوان | نخواندی گر آن داستانرا بخوان
مرا هست یک گرز نهصد منی | مسلمان از آن ترسد و ارمنی
من اینم من آنم من اینم من آن | چنینم چنانم چنینم چنان
تهمتن از این حرفهای کلفت | بگفت و بگفت و بگفت و بگفت
بخشم آمد آنجا یکی پیر زن | بگفت: ای جوان لاف کمتر بزن
اگر راست می گوئی ای پور زال | برو توی صف تا بگیری مدال
برنج مرا گر بگیری یلی | و گر نه تو یک آدم تنبلی
هنر نیست بگذشتن از هفتخوان | ز صف هر که بگذشت شد پهلوان
بدست آوری گر دو قوطی ز ماست | به از بستن و کشتن دیو هاست
به جنگل توان شیر کشتن ولی | اگر شیر مایع گرفتی یلی
پسر جان چرا می کنی اشتلم؟ | مگر کرده ای عقل خود را تو گم؟
بود پهلوان آنکه گیرد کوپن | بگیرد همه چیز از بیخ و بن
همه پهلوانان و گردنکشان | کنون با همه زور بازویشان
میان صف گوشت خوابیده اند | در آنجا بسی خوابها دیده اند
برو خود ببین موقع سیر و دشت | صف نان رسیده ز تهران به رشت
یلان قهرمانان ز چپ تا براست | گرفتند جا در صف شیر و ماست
تو هم در صف گوشت ای نامدار | برو بهر من گوشت تازه بیار
که معلوم گردد توئی قهرمان | والا نزن لاف و اینجا نمان
توئی گر پلنگ افکن و شیر گیر | بگیر از دکان نیم کیلو پنیر
بیا این تو و این کوپنهای من | برو جای کن توی صف جای من
تهمتن چو این حرفها را شنید | بترسید و لرزید مانند بید
بگفتا: بود گرچه زورم زیاد | ولیکن مبر این حقیقت ز یاد
که با این همه زور واین تخت وبخت | نیابد ز من این چنین کار سخت

---

۱ – توضیح: کوه هیمالیا برستم می گوید چرا مرا می مالی و زیر پاله می کنی!

که با این کوپنهای ریز و درشت کشم بار این کار مشکل به پشت
کوپنهای من نیز باطل شده رها گشته هر گوشه و ول شده
تو ای مادر پیر در این مصاف بجون خودت بنده را کن معاف
در اینجا دگر داستان شد تمام دارام دام دارام دام دارام دام دارام



رستم در عهد کوپن و جیره بندی

رفتن رستم به‌میان صف برای گرفتن کوپن قند و شکر و کتک کاری او با دیو سفید بر سر نوبت و بقیه قضایا .

سحر چون سر از کوه زد آفتاب / تهمتن برون آمد از رختخواب
زنش گفت ای تنبل لاف زن / بپاخیز و رو دکهٔ مش حسن
مکن بی جهت وقت خود را تلف / بگیر این کوپن را برو توی صف
که امروز قند و شکر می دهند / صد و سی گرم بیشتر می دهند
از آنجا برو پودر و صابون بگیر / هر آن را که دادند رو اون بگیر!
اگر دیر جنبی، نه جیغ بنفش / که بر کله ات می زنم لنگه کفش
یل سیستان خورد صبحانه را / ببوسید روی زن خانه را
«بفرمود تا رخش را زین کنند» / فراهم براو کوپن «سین» کنند
چو آماده شد، گشت رستم سوار / بیامد سر کوچهٔ پامنار
پیاده شد از رخش و آمد به پیش / صفی دید از دو کیلو متر بیش
ز حیرت دو دستی بزد بر سرش / بسی داد دشنام بر همسرش
بگفتا که این زن مرا خسته کرد / در عیش بر روی من بسته کرد!
«چو فردا برآید بلند آفتاب» / من و گرز و این همسر لا کتاب
«چنانش بکوبم به گرز گران» / که آن خود شود عبرت دیگران

دیدن رستم دیو سفید را که می خواهد خارج از نوبت وارد دکان مشدی حسن شود

بناگاه چشمان رستم بدید / که از صف جلو رفته دیو سفید
به‌رستم گران آمد این کار زشت / بینداخت بر سوی او پاره خشت
بدو گفت کای غول با شاخ و دم / چرا نوبت خویش کردی تو گم؟
بیا مثل من جای کن توی صف / شود سبز در زیر پایت علف
هرآنکس دهد وقت مردم هدر / نباشد بشر بلکه او هست خر

عقبتر بیا چشم خود را بمال
مکن حق مردم چنین پایمال

جلو رفتنت نیست مردانگی
بود کار تو عین دیوانگی

نبودی اگر دیو و خواهان شر
نکردی تجاوز به حق بشر؟!

چو دیو این سخنها ز رستم شنفت
پس از چند فحشی برآشفت و گفت

بتو کار من هیچ مربوط نیست
کند امرونهی آنکه بر دیو کیست؟

فضولی کنی گر، زنم بر تو شاخ
کزین ضربه «چشم» تو گردد فراخ!

تهمتن بغرید همچون پلنگ
بیامد جلو، گشت حاضر به جنگ

دو تا غول باهم در آمیختند
کوپنها بروی زمین ریختند

زن و مرد و کودک هراسان شدند
پریشان و گریان و ترسان شدند

زنی حامله پهن شد توی جوب
زن دیگری بی جهت خورد چوب

عیال تقی خان زترس دو غول
کوپن را رها کرد و گم کرد پول

همه نظم و ترتیب برچیده شد
دوتا کیف و یک ساک دزدیده شد

جماعت بخوردند یکجا تکان
شکست آن میان شیشه های دکان

«چکاچاک خنجر به گردون رسید»
تن خلق لرزید مانند بید

«جرنگا جرنگ عمود گران»
بزد سلب آسایش از دیگران

«ز بس خاک برطاق گردون نشست
زمین شد شش وآسمان گشت هشت»

پس از مدتی فحش و مشت و لگد
به رستم دوتا شاخ آن دیو زد

کت رستم پهلوان پاره شد
جری، دیو ناکس دگر باره شد

همیخواست آن دیو بی بند و بار
زند شاخ سوم در این گیر و دار

ولی پور دستان امانش نداد
ز اعماق دل از خدا کرد یاد

بروی هوا شاخ او را گرفت
بگوشش دوتا چک بزد سخت وسفت

صدای چک از شهر قزوین گذشت
شنیدند آنرا همه اهل رشت

از آن چک دل دیو آمد به درد
بترسید و شلوار خود کرد زرد

کوپن را بینداخت بر روی خاک
تنوره کشید و همی زد به چاک

جهان پهلوان رستم داستان
پس از آن روان شد بسوی دکان

بدید او که جا تر ولی بچه نیست
نه بچه که یک فرد در کوچه نیست

نه صف مانده بر جای نه مرد و زن
نه دکان بجا مانده نه مش حسن

نه ریکا نه صابون نه قند و شکر
از این ماجرا گشت رستم پکر

بشد پهلوان سوی منزل روان ولی دست خالی، نه پر ای جوان

....

کنون جای دارد از این داستان بگیرند عبرت همه راستان
بجائی که رستم شود خیط و بور کجا میشود کار من یا تو جور؟
بجائی که او رنگ خود باخته است چه کاری زتو یازمن ساخته است؟
نباید پکر بودن ای مرد وزن مخور غصه و بیخودی قر مزن
«مخور هول ابلیس تا جان دهد هر آنکس که دندان دهدنان دهد»
نشد نان اگر هست باد هوا بخور باد و میباش حاجتروا!

====================

رستم زال در عهد گرانی کاغذ و نوشت افزار

گذاشتن رستم فرزند خود را به مدرسه و بر نیامدن او از عهدهٔ خرید کاغذ و کتاب و دفتر و گیر کردن جهان پهلوان در زیر مخارج تحصیل و در آوردن او بچه اش را از مدرسه و صرفنظر کردن از حساب و هندسه و باقی قضایا .

الا ای کـه داری شـکـایـت مـدام / چه شد باز،قرمیزنی صبح و شام؟
که دفتر گران است و کاغذ گران / که یک برگ کاغذ شده بیس قران!
بجائی که رستم برآید به خشم / من و تو نه کشکیم دیگر نه پشم
ببین تا چه آمد سر آن دلیر / دلیر پلنگ افکن شیر گیر
ببین تا گرانی بهٔرستم چه کرد / چگونه به خشم آمد آن شیر مرد
چو فرزند خود را در آن ازدحام / همی کرد در مدرسه ثبت نام
پس آنگه روان شد چنان جوی آب / به هر سو برای خرید کتاب
برای خرید دوات و قلم / بیفراشت در هر گذرگه علم
چو از قیمت دفتر آگاه شد / همه سینهٔ او پر از آه شد
دوتا دفتر شصت برگی خرید / ولی برق از کلهٔ او پرید
حقوق سه برج خود آن نامراد / برای خرید لوازم بداد
ولی تازه کاغذ بجا مانده بود / ریالی به جیبش کجا مانده بود
لوازم دو صد مانده باقی ولی / بجامانده حوضی فقط با علی!
تهمتن بناچار شد رهسپار / کجا؟ نزد کیخسرو نامدار
بدو گفت وامی ده ای شهریار / مرا، باش هم تو در این شهر،یار
حقوق سه ماه اردهندم بسه / که آنرا کنم خرج در مدرسه
بگیرم کتاب و قلم بامداد / دل بچهٔ خود کنم تا که شاد

گفتن کیخسرو رستم را که: رستم جان کجای کاری اگر تحصیل پسرت را بدهم خزانه خالی می شود از این گذشته امسال خود من بچه هایم را از ترس گرانی نوشت افزاربه‌مدرسه نفرستادم .

چو بشنید کیخسرو این حرف گفت / چرا می زنی پهلوان، حرف مفت؟
دهم بهر تحصیل اگر بر تو وام / شود پول این گنج یکجا تمام
ندانی که فردوسی پاک زاد / چنین گفت در وصف خرج زیاد
«خزانه پر از بهر لشکر بود / نه ازبهر آئین کشور بود»
خود بنده هم گرچه یک مهترم / زمال و بضاعت زتو بهترم
ولی بچه را منع کردم ز درس / چرا؟ زانکه پولم بسی بود کرس!
سه تا دفتر شصت برگی اگر / بگیرم، خزانه نباشد دگر
تو هم پهلوانا سماجت مکن / به امداد من رفع حاجت مکن
که اینک منم از تو درمانده تر / پی خرج تحصیل از تو بتر
تو که آدم بالغ و عاقلی / چرا از مخارج چنین غافلی؟
برو بچه بیرون کن از مدرسه / که در مدرسه هر چه خوانده بسه!
نهاد این سخنها به رستم اثر / از آنجا بیامد سراغ پسر
در آورد او را برون از کلاس / که گردد ورا جمع هوش وحواس
از آن روز دیگر جهان پهلوان / نشد بهر دفتر بهر سو روان
پی کاغذ و خود نویس و مداد / بیکدم هدر وقت خود را نداد
ز دست مخارج چو آزاد شد / دلش رست از غصه و شاد شد



رستم در قرن سیب زمینی کیلو پنجاه تومان

پیدا شدن دو رقیب سرسخت برای جهان پهلوان یل سیستان و ادعای آنها که ما دو نفر از پور زال پهلوان تریم و مدرک و دلیل آنها برای اثبات ادعا هایشان و بقیه ماجرا .

شنیدم که رستم پس از ماه عید
پس از آنکه شد نفله دیو سفید

پی استراحت جهان پهلوان
ز مازندران شد به تهران روان

شنید اینکه گفتند مردم همه
به هر کوی و هر سوی با همهمه

که پیدا شده بهر رستم رقیب
نه یک بل دو تن مرد خیلی عجیب

که گویند از پهلوان برتریم
زهر پهلوان پهلوان ترتریم

تهمتن از این ادعا در شگفت
بماند و بشد مضطرب سخت و سفت

بفرمود تا آن دو حاضر شوند
سه تن داوران نیز ناظر شوند

شود تا که معلوم در آن میان
کدام است بالاترین پهلوان؟

تماشا چیان نیز گرد آمدند
بمیدان رسیدند و چادر زدند

نشستندآن جمع در انتظار
که آیند مردان پی کارزار

پس از ساعتی های و هو ناگهان
پدیدار گشتند در آن میان

دوتا آدم زرد روی و ضعیف
یکی لاغر آندیگری هم نحیف

پیاده شدند آن دوتن از فیات
خلایق ز دیدارشان جمله مات

که اینها کجا و تهمتن کجا؟
کجا پنبه و بار آهن کجا؟

بود این دوفنجان تهمتن چو فیل
کجا جوی آب و کجا رود نیل؟

بناگه یکی زان دو آمد جلو
بروی زمین کرد خود را ولو

... معرفی کردن مدعیان پهلوانی خودشانرا و گفتن آنها که ما دو نفر آموزگار و کارمند دولتیم و نه رستم صولتیم و پهلوان واقعی مائیم‌که‌با‌حقوق نا چیز و کلنجار رفتن با گرانی و مشکلات زندگی بار هزینهٔ اهل و عیال را بدوش می کشیم و هنوز زنده ایم و رای داوران

بگفتا که من هستم آموزگار | جز آموزگاری مرانیست کار
حقوق من و پیشخدمت یکی است | یکی مفلس ارمثل من هست،کیست؟
رفیقم همین کارمند عزیز | که عمری تلف کرده در پشت میز
«بسی رنج برده در این سال سی» | خورد آب با کاسه های مسی
نیا سوده در عمر خود یک نفس | همیشه چو من قرضدار است و بس
کنون خواهم انصاف ای داوران | هم از داوران و هم از یاوران
که با این حقوق کم و خرج بیش | عیالات و مهمانی و قوم و خویش
گرفتاری بی حد و بی شمار | که ما را زند نیش مانند مار
من و او نگشتیم در کار سست | که بودیم مردان کار از نخست
کنون پهلوان اوست یا اینکه ما | در اینجا قضاوت بود با شما؟
یقین است این خود که ما برتریم | زهر پهلوان پهلوان ترتریم!
سپس داوران از پی داوری | ز هر حب و بغض و کدورت بری
«پی مشورت مجلس آراستند | نشستند و گفتند و بر خواستند»
چنین گشت اعلام انجام کار | که اول نفر هست آموزگار
بود دومین پهلوان«کارمند» | نه با شک و تردید، بی چون و چند
ولی سومین پهلوان رستم است | که مانند او هم بدنیا کم است

....

بلی هر که با این حقوق قلیل | حقوق کم و خرجهای طویل
گرفتاری و این همه قیل و قال | گرانی که گشته بگردن و بال
بسازد در این شهر و گیرد قرار | همانا بود او بلی نامدار
چنین پهلوانی بعالم کم است | به نیرو بسی برتر از رستم است
از این رو بدون سئوال و جواب | معلم در این رشته شد انتخاب
بدنبال او دومین پهلوان | همین کارمند است، سوم فلان! (۱)

%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%

۱ - فلان یعنی رستم.

رفتن تهمتن همراه گیو به یک هتل چهار ستاره در تهران و عاجز شدن رستم از جویدن و نرم کردن کباب سفت را با گرز نهصدمن و گفتن رستم به گیو که من از هفتخوان گذشتم اما مشکل بتوانم از مصاف با این کباب بسلامت بگذرم و ماجراهای دیگر .

اگر خوانده ای قصهٔ هفت خوان | بیا و تو این قصه را هم بخوان
که رستم پس از جنگ با اشکبوس | به تهران روان گشت با اتوبوس
چو بود از جدل خسته در کار زار | بهمراه گیو آن یل نامدار
پی خوردن شام آن پهلوان | شبانه به مهمانسرا شد روان
یکی میز جستند خوب و تمیز | نشستند آنگاه در پشت میز
هتل بود از بس در آن شب شلوغ | نه پپسی بجا مانده دیگر نه دوغ
یلان دگر نیز در آن هتل | همه خویش را کرده بودند ول
پس از ساعتی گارسن ، بی خیال | بیامد بپرسید از پور زال
بگو تا چه آرم برایت غذا | که بهر غذا تا نگیری عزا
بگفتا: بیاور دو پرس از کباب | که بهر کباب است این دل چو آب
کبابت نباشد اگر عین چوب | دهم من تورا پول و انعام خوب
از این حرف گارسن نیامد به خشم | صمیمانه خندید و گفت آی بچشم

....

از این ماجرا نیم ساعت گذشت | که مانده فقط ده دقیقه به هشت
بیامد سر میز گارسن به ناز | بیاورد چندین کباب دراز
جهان پهلوان گفت با گیو یل | چرا کرده ای زانوی غم بغل؟
بیا و بخور جای غصه کباب | که کردیم امشب کباب انتخاب
کبابی که البته «حال آورد | محبت فزاید کمال آورد»
کبابی که گر لقمه ای زان خوری | بخوانی در این وقت شب کر کری
سپس آستینها به بالا زدند | پی خوردن آن جلو آمدند
دهنها پی اشتها باز شد | جویدن در آن لحظه آغاز شد
ولیکن جویدن نشد کارگر | زدند آن دو تن گاز بارد گر
سپس گاز محکم زد آن پیل مست | نشد نرم و دندان رستم شکست

ز بس محکم و سفت بود آن کباب — نشد ذره ای نرم از هیچ باب
زدند آن دو هی مشت محکم بر آن — که شاید شود نرم توی دهان
نتیجه نشد عاید از مشت هم — گرسنه چو بودند خوردند غم
کشیدند شمشیر کین ناگهان — که بُرند شاید کباب از میان
نشد سود عاید ز شمشیر نیز — یل سیستان خیره شد روی میز
ز ناراحتی رستم نامدار — بگفتا بسی دیده ام کارزار
دوصد دشمن خویش را کشته ام — بخون ای بسا تن که آغشته ام
تل و تپه و کوه دیدم بسی — چنین سفت و محکم ندیدم کسی!
گذشتم به آسانی از هفتخوان — چنین چیز سفتی ندیدم در آن
کنون بایدم دست بر گرز برد — که این کار آسان نباید شمرد
«چنانش بکوبم به‌گرز گران» — «چوپتکی که کوبند آهنگران»
بود گرچه محکم بمانند چرم — کنم با عمودش من این چرم نرم
سپس گرز برداشت آن نیک بخت — بکوبید بر فرق آن سفت و سخت
نه یک بار ده بار با آن عمود — بزد بر سر آن ولیکن چه سود
هتل شد از آن گرز ناگه خراب — ولی نرم هرگز نشد آن کباب
تهمتن سرافکنده با گیو گفت — که امشب ز کف وقت ما رفت مفت
بپا خیز تا جای دیگر رویم — غذای دگر را بدندان جویم
در این حال گارسن شتابان رسید — همانکه نباید رسد آن رسید
بگفتا به رستم که ای پیل تن — بده از ره لطف انعام من
که آوردم امشب برای شما — کباب خصوصی ز مهمانسرا
نه در روستاها نه در توی شهر — نخوردی چنین شام هرگز به دهر
تو قدر من و این هتل را بدان — بهر جا روی این حکایت بخوان

((((((((()))))))))

رستم داستان در عصر خرما کیلو صد تومان

گرفتار آمدن یل سیستان رستم داستان در بند مخارج سنگین عید و خم شدن کمر کشنده دیو سفید در زیر بار گرانی و استعفایش از پهلوانی و عاقبت به خیر شدنش در دکانی آنچنانی چنانکه بقیه را خوانی و دانی .

شنیدم که رستم به اسفند ماه بخانه شبی آمد از گرد راه
پی استراحت در آورد رخت بخوابید از خستگی روی تخت
ولی همسر او ندادش مجال بسی داد کرد و بسی قیل و قال
بگفتش مگر تو نداری خبر ز نزدیکی عید ای خیره سر؟
نداریم در خانه مان سور وسات نه آجیل و میوه نه نقل و نبات
تو هر چند اکنون پزت عالیه نگه کن که یخچالمان خالیه
نه یک صندلی مانده سالم نه میز نه مبلی که باشد به خانه تمیز
نه مرغ،نه ماهی نه روغن نه گوشت که آماده سازم کمی آبگوشت
به روی زمین گشتی اینسان ولو کجا می خوری عید سبزی پلو؟
بظاهر تو از دیگران برتری ز گیو وز گودرز هم بدتری
که در خانۀ آن دو هم نیست هیچ شده شام و ناهارشان ساندویچ
اگر زندگی خواهی ای نره شیر زپیران ویسه برو یاد گیر
که نانش کنون داخل روغن است زنش کی پریشان بمثل من است
ازاین شکوه ها زن بسی گفت و گفت تهمتن سر انجام بی شام خفت

....

سحر زد چو خورشید سر از افق بزد رستم گرد پک بر چپق
پس از شستن صورت و دست و پای نشست از پی خوردن نان و چای
سپس هشت تا سنگک و ده لواش بخورد او بهمراه شش کاسه آش
پس آنگاه پولی که در جیب داشت شمرد و قدم در خیابان گذاشت
سئوال، اول از قیمت پسته کرد سئوالی که او کرد آهسته کرد
فروشنده گفتش چهارصد تومن چو خواهی دهم یک کیلو بر تو من
از آنجا به دکان ماهی فروش برفت و همی خونش آمد به جوش
بگفتش که نهصد تومن هر یکی تهمتن بر آشفت ،گفت آی زکی

چو آگه شد از قیمت شوکلات / بگفتا بود این هم از مشکلات
بدانست تا نرخ قند و شکر / پس از گفتن وای ددم شد پکر
به هر چیز رو کرد و هر جا که رفت / اگر نرخ یک بود گفتند هفت
بخود گفت زورم کجا می رسد / به مشدی حسین یا به حاجی اسد؟
که انصاف را خورده قی کرده اند / ره ظلم و بیداد طی کرده اند
گران می فروشند هر چیز را / درشت و میانگینه و ریز را
مرا این حقوق و درآمد که هست / نیارد بجز نامرادی بدست
کجا این حقوقم کند اکتفا / به خرجم، همان به دهم استفا(۱)
گذارم من این پهلوانی کنار / فروشم پس از این کدو با خیار
در این روزگار پر از قیل و قال / بود پهلوان آنکه دارد ریال
مرا عمر در جنگ ها شد تلف / کنون هم تلف می شود توی صف
چرا این همه سخت کوشی کنم / همان به که سبزی فروشی کنم

....

پس از چند روزی دکان باز کرد / دکانداری و کسب آغاز کرد
تره جعفری شنبلیله ،پیاز / هویج و تربچه همه با جواز
ز میدان بیاورد انبار کرد / زبوق سحر تا بشب کار کرد
بجوشید چندان بدو مشتری / که در آسمان مات شد«مشتری»
چنان کار او سکه شد ناگهان / که شد پولدار بزرگ جهان
گرفتند نام آوران گرداو / یلان جمله گشتند شاگرد او
همه پهلوانان و گردنکشان / سران جمله دارای نام و نشان
به نزدش برای خرید آمدند / به دکان رستم پدید آمدند
جهان پهلوان رستم داستان / شد از کار خود خرم و شادان
بخود گفت ای کاش سی سال قبل / که بودم پی ضرب و کرنا و طبل
شب و روز بودم پی نام و ننگ / جوانی تلف کردم از بهر جنگ
همان وقت بودم من کند هوش / بمانند امروز سبزی فروش
نمیرفت بیهوده عمرم هدر / نمیرفت وقت عزیزم ددر
دریغا که عمرم به غفلت گذشت / مرا کار با زور آسان نگشت
شد این داستان در همین جا تمام / خدا یارتان باد حسن ختام

۱ ـ استفا در کلاس گل مولا یعنی استعفا!

فرستادن طوس رستم را برای خرید گچ و سیمان و ماموریت دادن‌به‌گیو جهت کسب اجازه و پروانه ساختمان از شهرداری بمنظور تجدید بنای دژ بهمن و مخالفت افراسیاب با برنامهٔ آنها و باقی داستان .

نقل از چاهنامه رستم .

شبانگاه کیخسرو کامگار بگفتا به طوس ای یل نامدار
«چو فردا بر آید بلند آفتاب» کند رستم از بهر کاری شتاب
گچ و آهن و خاک و سیمان خرد به دژ آنچه لازم بود آن خرد
برد همره خود سه تا کامیون بیارد مصالح یکی در میون
ز بنا و نجار و استاد کار بود هر چه لازم کند اختیار
بسازند قصری رفیع و بلند «که از باد و باران نیابد گزند»
رود گیو دنبال کسب جواز نماید ز تن پروری احتراز
فرامرز راهم اگر خانه بود پی سنگ مرمر فرستید زود
به هامان بگوئید خسرو بگفت بتون آرمه آرد ز کارخانه مفت
لودر، بلدوزر ،جمله حاضر شوند همه حاضران نیز ناظر شوند
مبادا در این کار باشد درنگ بماند از این تنبلی کارلنگ
بنای دژ اکنون بود کارتان در این کار باشد خدا یارتان
سحر گشت و تابید خور از افق پک محکمی طوس زد بر چپق
بفرمود حاضر شود پورزال یلان دگر از جنوب و شمال
همه کارها را به آنان بگفت که بودند پرزور و گردن کلفت
روان شد تهمتن بفرمان طوس بشادی پی کار با طبل و کوس
که تا خاک و سیمان و سنگ آورد (سر سرکشان زیر ننگ آورد)
به برزو بگفتا که فوری بپر سه تا کامیون تیر آهن بخر
«مبادا که در دهر دیر ایستی» که تو لایق نمرهٔ بیستی
از آنسوی شد گیو گردن فراز سوی شهرداری بقصد جواز
پشوتن به دنبال معمار شد سیاووش جویای نجار شد
یلان جمله کردند کاری قبول گرفتند هر یک ز گودرز پول

روان شد پی کار خود داریوش / به پشت ژیان تا خیابان شوش
یلی از یلان ده دقیقه به هفت / همی جانب کوره پز خانه رفت
شتابان برفتند خرد و کلان / سوار و پیاده همه آن یلان
ز پائین و بالا شمال و جنوب / شدند از پی آهن و سنگ و چوب

فرستادن افراسیان پیران ویسه را به شهرداری که در گرفتن جواز اخلال و در ساختمان بنا کارشکنی و دشمنی کند و نگذارد ساختمان دژ بهمن به اتمام برسد:

رسید این خبر چون به افراسیاب / نیامد به چشمش شب و روز خواب
به پیران ویسه بگفتا که هان / شده تار در پیش چشمم جهان
نباید که در خانه بنشست و دید / بسازد تهمتن بنای جدید
کند آن بنا را مبدل به دژ / پراند از آن تیرها غژوغژ
برو شهرداری پی گفتگو / به بهرام چوبینه از من بگو
مبادا دهد او به خسرو جواز / دهد رو به آن رستم حقه باز
زهر جا که آرند سیمان و سنگ / جلوشان بگیرو بکن کار لنگ
از این ره نبردی اگر کار پیش / سپاهی بیاورز اندازه بیش
بکن حمله از میمنه میسره / بکن کار را آنزمان یکسره
نترس از هیاهوی گودرز و گیو / نه از داد و بیداد الهاک دیو
منم حامی تو مکن جزو وز / چو ریگان که دارد هوای «پرز»
بزور قوا کن بنا را خراب / نکردی بنا را خراب ار نخواب
پس آنگه وزیر سیاستمدار / به انجام دستور شد رهسپار
ره حیله و حقه بازی گرفت / همه کارها را به بازی گرفت
ولیکن نشد کار پیران درست / از آنرو که زیر دمش بود سست
سیاست در اینجا نشد کارگر / برآن شد که آید زراهی دگر
روان شد پی لشکر آراستن / شد آماده از بهر کین خواستن
همه سوی میدان نهادند روی / سواران گردنکش جنگجوی
سواران که طاعت ز پیران کنند / بناهای معمور ویران کنند
یلان گشته آماده از بهر جنگ / به چوب و چماق و به بیل و کلنگ

سپاه دو لشکر بر آمد به جوش (به چرخ بلند اندر آمد خروش)
تهمتن بپوشید بر تن زره بچرخید یکدور چون فرفره
صدای دهل بر فلک شد بلند به تدبیر مردان قداره بند
سواران جنگی بهم ریختند صدوسی نفر نیز بگریختند
یکی ترک با ضرب تیغ دودم بیفتاد از اسب و گفت آی ددم
یکی دیگر افتاد در میمنه بنالید و گفتا چورک ور منه!
دمر شد نود پهلوان روی خاک پسر خاله گیو هم شد هلاک
دگر کشته شد آن کک کوهزاد «توگوئی که گویا ز مادر نزاد»
ز میدان فرارید! پولادوند از این روی پولاد را زد به گند
لت و پار شد این میان هفت اسب از آن جمله یک اسب ایزد کشسب
به ایرانیان بخت آورد روی که افتاد ره خون ز دشمن به جوی!
«ز ترکان چنان بخت برگشته بود که میلاد گرگین دوتن کشته بود»
هر آنکس ز دشمن به میدان شتافت ز شمشیر رستم امانی نیافت
سر انجام خوردند آنها شکست بجا ماند زانان سروپا و دست
پس از ختم آن کارزار و ستیز که خصمان گرفتند راه گریز
بلطف تهمتن بنای جدید پس از یک دو ماهی بپایان رسید

رفتن برزو به شهرداری برای گرفتن پایان کار و درگیری او با «پیلسم» و کشته شدن یک کارچاق کن بدست برزو و دخالت رستم و اسفندیار در این ماجرا و باخبر شدن خاقان چین از آماده شدن دژ بهمن .

پس از مدتی کان بنا ساختند به شور و به کنکاش پرداختند
سران جملگی مجلس آراستند «نشستند و گفتند و برخاستند»
نشستند در میمنه، میسره که سازنده کار بنا یکسره
از این رو تهمتن به برزو بگفت که از جا بجنب و مخور مال مفت
برو شهرداری به پیش مدیر ولی زود باید بجنبی نه دیر
از اینجا برو خدمت شهردار بگو آمدم بهر پایان کار
بگیر از خزانه دو من اسکناس بده پول و انعام بر هر که خواس؟!

ولی گر ندادند دعوا مکن — میان همه مشت خود وا مکن
پس از این سفارش یل نامدار — به پیکان پنجاه نه شد سوار
دم شهرداری اتول پارک کرد — بیامد سوی دفتر آن نیک مرد
بگفتند رو در اطاق نهم — اطاق نهم کرده پرونده گم
پس آنگه اطاق شش و بعد هفت — به نزد هرآنکس که میخواست رفت
بگفتند امروز «مسئول» نیست — بگفتا اگر نیست پس جاش کیست؟
جواب درستی ندادش کسی — از این شیوه برزو دمغ شد بسی
بگفتا که ظهر است‌ومن گشنه ام — هوَا هم شده گرم و من تشنه ام
نخوردم من امروز صبحانه هیچ — فقط خورده ام شش عدد ساندویچ
گرسنه چه داند که ایمان چیه — بگوئید مسئول اینجا کیه؟
که بر کلهٔ او بکوبم به مشت — زنم مشت محکم به پهلو و پشت
نگوئید اگر میکنم اشتلم — کز آن اشتلم پاره گردد پلُم!
چو خورد از پی جنگ و دعوا قسم — ز دفتر بیامد برون «پیلسم»
دلیری که از ترس او نره شیر — همی بود مانندیک گرگ پیر
بگفتا چه میخواهی ای نابکار — نخواهم بتو داد پایان کار
نمودید در این بنا بس خلاف — میان من و تو بود اختلاف
که دیوار دژ کوته است اندکی — از این سو زبانت دراز آی زکی
دو متر آمدی پیش ای بی خرد — خردمند عذر تو را کی خرد؟
از این حرف برزو برآشفت و گفت — توای پیلسم میزنی حرف مفت
نباید دهی گر تو پایان کار — چرا داده ای پس به اسفندیار؟
اگر آدم صافی و ساده ای — به پیران ویسه چرا داده ای؟
تو داری ز تبعیض اگر احتراز — به خاقان چین از چه دادی جواز؟
گرفتی تو بیشک ز بهزاد پول — والا نکردی تو حرفش قبول
بده زود اکنون تو پایان کار — والا سیه سازمت روزگار
ز تهدید برزو طرف بیش و کم — همی خواست آید شکم بر شکم
ولی باز ترسید و آمد کنار — که کشته نگردد در این گیرودار
در این ماجرا یک نفر واسطه — که پیش همه قدر خود کاسته!
بگفتا به برزو دهی پول اگر — شود کار تو، به به ز راه دگر

دهی رشوه گر، کار گردد درست / والا شود کار سست از نخست
از این حرف برزو غضبناک شد / چنان شیر درنده بی باک شد
بزد بر سرش با عمود گران / صدا کرد چون پتک آهنگران
بیفتاد دلال روی زمین / فتادن همان گشت و مردن همین
چو دلال را کشت مامور طوس / «سپهر آن زمان دست او داد بوس»
«قضا گفت گیرو قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه»
خبر زود پیچید در هر طرف / چه در کوی و برزن چه درتوی صف
شنید این خبر تا که افراسیاب / بیامد دوان تا سر آسیاب
بدورش دلیران و گردنکشان / به همراهشان عده ای از لشان
گرفتند تصمیم از خاص و عام / فرستند لشکر پی انتقام

لشکر آراستن کی خسرو و افراسیاب و شکست خوردن قوای دشمن از سپاهیان خسرو

دو لشکر دو روز دگر آمدند / به میدان تجریش خیمه زدند
به یکسو سپاهی ز افراد طوس / به سوی دگر لشکر اشکبوس
یلان جمله پوشیده بر تن زره / همه تیز و چابک چنان فرفره
درآمد صدا ناگه از طبل جنگ / بسی گوش کر شد ازآن دنگ دنگ
دلیران زهر سو بهم ریختند / چو مور و ملخ درهم آمیختند
چه سرها که افتاد بر روی خاک / چه مردان که گشتند فوری هلاک
سرانجام مردان افراسیاب / گریزان شدند از جدل باشتاب
کشیدند از ترس جیغ بنفش / نهادند بر جا کت و کیف و کفش
هوا پر شد از هویشان هایشان / زمین نیز پر از کوپن هایشان
صدوسی وشش تن در این کارزار / بمردند و شد کار بر خصم زار
سرازیر از دیدگان شد سرشک / برآن گریه وآن سرشک آی زرشک
جهان تنگ شد پیش چشم عدو / بخوردند از خشم آش کدو
خبر داد افراسیاب این چنین / قضایای خود را به خاقان چین
که تا بلکه گیرد زخاقان کمک / به رستم مسلط شود کم کمک

فرستاد نامه به همراه پیک نوشت او به خاقان(سلام علیک)
مدد کن که خوردم ز رستم شکست چه سازم من از دست این پیل مست؟

بیا غیرتی کن در این گیر ودار
خلاصم کن از شر آن نابکار

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رستم زال در مصاف عید اول سال

هجوم آوردن سپاهیان سور و صاحباب زور بخانهٔ رستم در روز عید و چپاول شیرینی و میوه و حملهٔ بیرحمانه شکمبارگان به انواع شیرینی و تنقلات و شکسته شدن ظروف چینی و دمرشدن سمارو و سینی وسیلهٔ مهمانان و عصبانی شدن رستم از دست آنان و در بیان دنبال کردن رستم با گرز نهصدمن مهمانان را برای خالی کردن جیب آنان از پسته های کیلو چهارصد تومان و باقی داستان .

بیا و در این کشور باستان ز رستم بخوان بهترین داستان
بخوان داستانی که حال آورد خوشی را بحد کمال آررد
تهمتن بهنگام تحویل سال بشد وارد خانه با یک جوال
جوالش پر از تخمه و پسته بود زمین تا نریزد درش بسته بود
سپس رفت و آورد نقل و نبات نود بسته شیرینی و شوکلات
بیاورد هشتاد کیلو مویز مویز درشت ملایر نه ریز
سه خروار میوه ز میدان خرید ز جیبش همه پولها ورپرید
به هر قیمتی بود آن شیر مرد بساط شب عید آماده کرد
«چو فردا بر آمد بلند آفتاب» بیامد برون رستم از رختخواب
بفرمود تا میز حاضر کنند سه تن را بر آن میز ناظر کنند
گذارند نارنگی و پرتقال سر میز در وقت تحویل سال
خوراکی بچینند در روی میز سماور گذارند یکسوی نیز
عمل شد بشکلی که رستم بگفت چرا ؟ بود چون گردن او کلفت
از آنسوی بشنو ز گردنکشان که دارند از پهلوانی نشان
صدوشصت وشش تن ز نام آوران گرفتند تصمیم جمله بر آن
که هر یک به همراه اهل و عیال پس از یکدوساعت ز تحویل سال
پی عید دیدن ز خرد و کلان بریزند در خانهٔ پهلوان
بگیرند عیدی از آن نامدار بود گرچه رستم خودش وامدار
حریفان سر ساعت هشت و نیم همه خالی از وحشت و ترس و بیم
در آن خانه یکباره گشتند جمع تو گوئی که پروانه بر گرد شمع

پس از عرض تبریک ره باز شد
ز چندین طرف حمله آغاز شد

زیکسوی بهمن زیکسوی گیو
زیکسوی هامان بمانند دیو

زیکسو فرامرز شد حمله ور
زیکسو پشوتن به او زد ضرر

یکی موز میخورد با حرص و آز
یکی می زد از حرص بر سیب گاز

یکی تخمه را بر زمین می فشاند
یکی صندلی با خودش می کشاند

یکی داد میزد که کو باقلوا
صدایش همیرفت تا بر هوا

بخوردند بیش و نخوردند کم
بگفتند عالم فدای شکم

پس از آن همه پسته های درشت
که خورند، کردند بادام مشت

پس از صرف آجیل خوردند از -
شوکولات و قطاب سوهان و گز

سه تا بچه باهم در آویختند
همه ظرفها را بهم ریختند

دوتا دیس چینی ز بالا به پست
بیفتاد از دست یک زن شکست

سماور دمر شد بروی زمین
بشد غلغله از یسار و یمین

همه هال و سالن پر از دوده شد
در و سقف و دیوار آلوده شد

نه سالم بجا ماند یک استکان
نه یک دیس و بشقاب در آن مکان

دمر قوری قهوه شد روی فرش
هیاهو بپیچید تا طاق عرش

ز فریادشان کر بسی گوش شد
زن رستم از ترس بیهوش شد

ز بس آب از شیرها کرد نشت
بشد آسمان شش زمین گشت هشت

بخوردن نکردند خود اکتفا
به بردن نهادند آنان بنا

همه جیبها پر شد از خوردنی
همه کیفها پر شد از بُردنی!

خرابی در آنجا چو از حد گذشت
تهمتن بناگه غضبناک گشت

ز جا جست و غرید همچون پلنگ
به گرز گرانش در آویخت چنگ

چنان نعره زد آن یل پیلتن
که جستند از جا همه مرد و زن

یکی رفت از ترس در پشت بام
یکی گفت از ترس جان، آی بابام!

یکی گشت پنهان بزیر لحاف
که تا گردد از قهر رستم معاف

سه تن از جوانان فراری شدند
سوار وانت یا که گاری شدند

بهم خورد یک عده احوالشان
بیفتاد با گرز دنبالشان

همیخواست تا سد کند مرز را
گرفت او گریبان گودرز را

بدو گفت رستم که ای نانجیب
چرا ریختی پسته ها را بجیب؟

ندانی مگر قیمت پسته را چرا رنجه دادی من خسته را؟
ز کیف دو تن پهلوان رشید دومن مغز بادام بیرون کشید
صدوسی من آجیل با همهمه در آورد بیرون ز ساک همه
چو رفتند از خانه پیرو جوان ز مهمان شد آسوده آن پهلوان
بخود گفت با اینکه من رستمم به مرد افکنی شهره در عالمم
ندارم توانائی خرج عید که این داستان هم به آخر رسید

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

رستم در قرن موشک پرانی

از فردوسی راکت خورده « محمد خرمشاهی »

پرتاب کردن صدام دیو چند موشک از قلعهٔ بغداد بسوی رستم بقصد هلاک جهان پهلوان و دلیران ایران و گرفتن رستم موشک ها را در هوا و باز فرستادن آنها را به بغداد و اقامتگاه دیو و کشته شدن جمعی از تکریتیان و باقی قضایا .

شنیدم بتاریخ اینگونه رفت — که سال هزار و سه صد ، شصت هفت
به عهدی که بودند گودرز و گیو — یکی بود بانام صدام دیو
از آن دیوهای پدر سوخته — که صد بمب و موشک براندوخته
بر آن شد که آن بمب ها را تمام — بریزد به ایران زمین صبح و شام
کند بمب و موشک همی واژگون — کشد مردمان را بخاک و به خون
به این نیت شوم و قصد پلید — بدستور ارباب کاخ سفید
ره فتنه و جنگ را باز کرد — پراکندن موشک آغاز کرد
دوتا را فرستاد بر اصفهان — به شهری که گویند نصف جهان
سه تا هم فرستاد بر شهر قم — شتابانه آن غول بی شاخ و دم
سه فروند هم جانب پایتخت — گرفت و بینداخت آن تیره بخت
دوباره سه باره از آن موشکان — فرستاد آن دیو درهر مکان
خرابی ببار آمد از آن بسی — ز موشک ضرر خورد بر هر کسی
جری شد از این کار صدام دیو — ز شادی برآورد از دل غریو
بسی گشت مغرور و با خود بگفت — فراهم چو موشک مرا گشته مفت
همان به که آنرا به رستم زنم — زیادی زنم من چرا کم زنم؟!
یکی هم زنم بر سرطاس طوس — که خود را نسازد از این بیش لوس
دوتا هم بیندازم از راه دور — بر آن قصر زیبای بهرام گور!
سپس پنج موشک نشانه گرفت — سوی خانهٔ پهلوان، سخت و سفت
تهمتن چو از پیش آماده بود — نگه کرد و در آسمان دید دود

پرید و خدا را ز دل یاد کرد / خروشید و جوشید و فریاد کرد
بیکدست بگرفت آن شیر نر / دو موشک، سه موشک بدست دگر
پس آنگه بیامد سر پشت بام / که اندازد آن موشکان را تمام
یکی را روان سوی صدام کرد / روان سوی بغداد از بام کرد
ولی دومی را پس از جست و خیز / بینداخت بر سوی طارق عزیز
سوم را چوگرداند برگرد سر / بینداخت سوی یکی خیره سر
که «عدنان»ورا در جهان نام بود / میان همه خلق بد نام بود
ولی چارمی شد به اردن روان / که تا شاه اردن کند نوش جان!
گرفت آخرین موشک خود بدست / فرستاد آنرا ز بالا به پست
نشان، تاکه او زور بازو دهد / بیفگند آنرا بسوی فهد
پس آنگه بزد نعره آن پهلوان / که آنرا شنیدند بغدادیان!
(چنان نعره زد آن یل اندر مصاف / که لرزید سیمرغ در کوه قاف)
به‌صدام گفتا که ای نادرست / که بودی تو یک نادرست از نخست
«زدی ضربتی ضربتی نوش کن» / تو پیروزی خود فراموش کن
از این بیشتر حقه بازی مکن / دگر با دم شیر بازی مکن
ز موشک مترسان مرا ای پلید / که ترس مرا کس بعالم ندید
یقین سست گشته تورا زیر دمب! / که هی میفرستی به ایران تو بمب!
تو خود احمقی گرچه‌این را بدان / ز موشک نترسند ایرانیان
جواب دو موشک، سه موشک دهند / به موشک جواب تو بیشک دهند
دگر بیش از این قصه خوانی مکن / مخوان قصه موشک پرانی مکن
همی دادمت گوشمالی کنون / که برداری ای دیو دست از جنون
در این گفتگو بود آن پهلوان / که آورد مخبر، خبر ناگهان
بگفتا که بغداد گشته خراب / نه برقی بجا مانده آنجا نه آب
نه سالم یکی خانه نه بام ماند / نه عدنان نه طارق نه صدام ماند
کنون در پی این همه سانحه / بخوان بهر صدام یک فاتحه

قسمت ششم

گلچین و برگزیده هائی از دوره های توفیق

در مقدمهٔ قسمت ششم این توضیح را ضروری میدانم که در مدت حدود نیم قرن عمر پر افتخار توفیق حداقل سی سال همکاری مداوم با این مجله را داشته و بیشترین مطالب و اشعار را با نود امضای مستعار نوشته ام که اگر همهٔ آنها استخراج و جداگانه چاپ شود ۳۰ جلد نظیر این کتاب خواهد بود که فعلاً به این مختصر اکتفا و امیدوارم در صورت باقی بودن عمر به چاپ باقی مانده یا دست کم قسمت هائی دیگر از آن همه اشعار را جداگانه بچاپ برسانم .

محمد خرمشاهی « گل مولا »

و اکنون ، نوبتی هم که باشد نوبت مجلهٔ محبوب ، وزین و دلپسند و پیشکسوت و قدیمی توفیق سیاسی فکاهی است که برای تزئین و تنوع و نمک هر چه بیشتر این کتاب مقداری از قطعات و اشعار خودم را که طی سالیان دراز « قریب به پنجاه سال » در آن مجله چاپ کرده ام بعنوان مشتی از خروار و یک از شزار در معرض مطالعهٔ خوانندگان ارجمند و باذوق این کتاب قرار دهم که از یک سو با خواندن این اشعار که هر یک بدلیلی و مناسبتی ساخته شده و از اوضاع نابسامان و تبعیضات آشکار و ناروای آنروزها انتقاد بعمل آمده است، شما عزیزان را بیاد گذشته ها می اندازد و خاطراتی را مجسم می کند و از سوی دیگر ویژگی ها و شیرینی های خاص که در آن مجله بود و آنرا مطلوب و محبوب همگان ساخته بود بیشتر و بهتر معرفی می کند .

بدیهی است کلیه قطعات ، اشعار ، بحر طویل ها ، لطیفه ها ، داستانها ، مضمونها ، و بسیاری نوشته ها که طی پنجاه سال و با نود امضای مستعار در آن مجله بچاپ رسانده ام « و از نظر کمیت همیشه رتبه اول را در نثر و نظم طنز و فکاهی دارا بوده ام » چنانچه بخواهم بصورت جداگانه همه را چاپ کنم حداقل سی جلد کتاب به قطر همین کتاب خواهد بود و متاسفانه چه از نظر وقت و چه از نظر مالی و امکانات دیگر برایم مقدور نیست لذا بمصداق « آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید » تنها به اندکی از اشعار خود از دوره های ۴۴ ـ ۴۵ ـ ۴۶ ـ ۴۷ ـ ۴۸ ـ ۴۹ استخراج و اکتفا نمودم که امید است مورد توجه و پسند خوانندگان عزیز قرار گیرد و انبساط خاطر گرامی شان را فراهم سازد .

محمد خرمشاهی « گل مولا »

یکی از خصوصیات و اعمال رایج در رژیم گذشته این بود که در ایام و مراسم آنچنانی و کذائی که برای جمع کردن افراد و رنگ‌وجلا دادن به آن بر پا می شد سور فراوان و شکم چرانی و خوراکیها بود که جمعی شکمباره و سورچران را به آن مجالس می کشاند در یکی از این گونه جشن های شکمی که ظاهرا برای جشن مشروطیت بپا شده و از ما «نویسندگان و شاعران توفیق» نیز دعوت به عمل آمده بود که برویم و(طبق معمول هیچکدام نرفتیم) من در آن موقع این مخمس را ساخته و در توفیق چاپ کردم که با گذشت سالها اکنون نیز به خواندنش می ارزد.

جشن مشروطه بپا شد دبیا

دردها جمله دوا شد د- بیا! دل مردم همه واشد د- بیا!
قرضها جمله ادا شد د- بیا! حاجت خلق رواشد د- بیا!
جشن مشروطه بپا شد د- بیا!
یکطرف شیرینی«تر» شده کوت یکطرف سیب و گلابی با توت
نیست دیگر خبر از خواب و سکوت سلب خواب از وکلا شد د- بیا
جشن مشروطه بپا شد د- بیا
به پذیرائی مهمان عزیز! میوه ها چیده شده بر سر میز
از زن و مرد همه شیک و تمیز نو همه رخت و قبا شد د- بیا
جشن مشروطه بپا شد د- بیا!
میوه ها چیده شده رنگ به رنگ سیب اعلا و هلو های قشنگ
حمله کردند همه مثل پلنگ من چه گویم که چها شد د- بیا
جشن مشروطه بپا شد د- بیا!
آن «بادمجون» که ره آورد بمه مایه عیش مدامش شکمه
دیگر او را نه خیال و نه غمه صاحب برگ و نوا شد د- بیا
جشن مشروطه بپا شد د- بیا!

هست امروز«آمیرزا» سر حال | می کند حمله چنان رستم زال
می خورد موز یکی بیست ریال! | او ز مشروطه رضا شد د- بیا

جشن مشروطه بپا شد د- بیا

کار شد راست صحیح است احسنت! | سور اینجاست صحیح است احسنت
شانس باماست صحیح است احسنت! | بخت همخوابهٔ ما شد ، د- بیا!

جشن مشروطه بپا شد د- بیا

منم آن نادرهٔ سور چران | که به مشروطه رسیدم به جهان
میروم تا بخورم سور کلان | موقع صرف غذا شد د- بیا!

جشن مشروطه بپا شد د- بیا

خویش را جای در این سور زدم | تا خورم سور بسی زور زدم
زور در خوردن انگور زدم | توی معده همه جا شد د- بیا!

جشن مشروطه بپا شد د- بیا

من و تو هر دو وکیلیم و غنی | من ز رشتم تو ولی مال کنی
الحق از مثل تو و مثل منی | حق مشروطه ادا شد د- بیا!

جشن مشروطه بپا شد د- بیا

توضیح آنکه آمیرزا و بادمجون دو نفر از وکلای بی موکل و از سمبلهای توفیق بودند که به حماقت و سفاهت معروف!

در جریان انتخابات دستوری و فرمایشی که در دوران طاغوت انجام می شد آن دسته که مورد خشم و غضب قرار گرفته و از لیست خارج می شدند لب به اعتراض و گله گزاری می گشودند که این دو بیت زبانحال یکی از همان منتظر الوکاله ها است که در یکی از شماره های توفیق سال ۴۰ با امضای گل مولا چاپ شد.

دارم ز دست دولتیان شکوه بی حساب
در کارها دخیل نکردند بنده را
با اینکه بی سوادم و فرمانبر و مطیع
آخر چرا وکیل نکردند بنده را؟!

---((((((00000))))))---

و این بیت هم در گیردار انتخابات فرمایشی و در جریان خرید و فروش رای در بالای صفحه اول روزنامهٔ توفیق از ساخته های من چاپ شد.

«پدرم رای خودش را به دو تومان بفروخت»
نا خلف باشم اگر من دو قران نفروشم

---((((((00000))))))---

توفیق شماره ۳۱ سال ۱۳٤٤

مناجات

ای خدا ای خالق گرگ و گراز
وی پدید آرندهٔ سیر و پیاز
ای نداده عقل کافی بر الاغ
لطف کرده رنگ مشکی بر کلاغ
داده دم بر موش و بر زنبور نیش
پر خوری کرده عطا بر گاو میش
ای خدا ای خالق روزی رسان
داده روزی بر کسان و ناکسان
ما بدرگاهت پناه آورده ایم
بارها این خواهش از تو کرده ایم
حفظ کن ما را ز آفات جهان
از غم بی خانمانی وارهان
جان مارا حفظ کن از دود بنز
نیست غیر از دود مارا سود بنز
سالها باشد که من مستاجرم
شکوه ها دارم ز دست موجرم
گاه بقال آمده دنبال پول
گاه عطار آمده بهر وصول
وصله کردم بسکه شلوار نخی
وصله اش پیداست از یک فرسخی
حال مخلص بدتر است از حال سگ
تا که من هستم نپرس احوال سگ
درد خود را می کنم پیش تو عرض
رفته ام تا خرخره در زیر قرض
هر کسی کو باشد اهل بند و بست
تا قیامت نان او در روغن است
هر کسی امروز رفت از راه کج
ساخت ویلا در ونک یا در کرج
کاش دردم شصت یا هفتاد بود
می نوشتم از برای یاد بود
گر نویسم شرح این احوال بد
«مثنوی هفتاد من کاغذ شود»
چون نمی خواهم شوم دزد و دغل
اسکن قرمز عطا کن یک بغل
مرحمت کن منزلی با آب و برق
خانهٔ مارا بکن در برق غرق
بنده را با اسکناس الفت بده
باغبان و نوکر و کلفت بده
درد مارا از کرم درمان بکن
بهر ماهم فکر آب و نان بکن
ما هم آخر بنده ایم از بندگان
تا بکی باشیم از شرمندگان؟

توفیق شماره ٦ سال ١٣٤٤

این صحنه راستی که عجب خنده آور است

آنرا که زندگانی عالی میسر است
آئین اوسنت ثروت و ایمان او زر است
هر جا رود عزیز بدارند مقدمش
چون پولدار در همه جا میر و سروراست
گر حرف پولدار بود تلخ مثل زهر
گویند حرفهای تو شیرین چو شکر است
حرف جفنگ چونکه زند جمله حاضران
گویند بازگوی که قند مکرر است
گویند پیش حسن تو یوسف چکاره است
با اینکه شکل او بتر از شکل عنتر است
آنجا که حرف پول بود حرف حق خطاست
مومن چو پول در بغلش نیست کافر است!
از بسکه خورده هیکل او گشته مثل گاو
از حیث فهم گرچه ز گوساله کمتر است
لیکن من فلک زده را قسمت از جهان
یک وضع نا مساعد و یک چرخ پنچر است
ما را ز روزگار ازل در شبانه روز
آشی بدون رشته و بنشن مقرر است
گر پولدار بر سر من زد گناه نیست
گر من به او سلام دهم دیر، محشر است
اوغرق عیش و لذت و ما غرق ذلتیم
این صحنه راستی که عجب خنده آور است

شهرداری تهران گفت وعده دادن از بین رفته و شهرداری دیگر وعده نمیدهد .

روزنامه توفیق شماره ٤ سال ١٣٤٤

در هفتهٔ گذشته شنیدم که باز هم
نطقی برای شادی ما کرده شادمان(۱)

بر خلق داده مژده که از همت رجال
از بین رفته«وعده» بکلی در این میان

گفتم تورا خدا نزن این حرف را بما
زنهار قطع وعده مفرما از این و آن

ما جمله سالهاست که دلخوش به وعده ایم
وعده برای ما شده کار و لباس و نان

من در بگو مگو که سروشی ز غیب گفت
«از وعده هم مضایقه کردند کوفیان»

00000000000000000000

۱ ـ شادمان رئیس وقت شهرداری تهران

توفیق سال ٤٤ شماره ٤

آگهی سازمان چراغ موشی « اداره برق » تهران

با فرا رسیدن فصل بهار و تابستان «؟» مصرف برق افزایش خواهد یافت و بر اثر بار زیاد و فشار به جعبهٔ کابلها بعضی از نقاط تهران از روشنائی محروم میگردد .

برق تهران

باز داده سازمان برق تهران آگهی
تا کنند آماده مردم شمعها را وقت شب
گفته از بار زیاد و وز فشار کابلها
برق تهران چون مریض افتاده اندر تاب و تب
پیر دنیا دیده ای از این خبر خندید و گفت
این خبر از سازمان برق ما نبود عجب
بار اول یا که دوم یا هزارم نیست این
جان ما را بارها این برق آورده بلب
از لحاظ پول برق و اشتراک آماده است
گرچه هست از روشنائی پاک از بیخ او عرب!
بارها بیمار را حین عمل در روی تخت
دیده و خاموش گشته این چراغ بی ادب
بارها هنگام صرف شام یکهو گشته جیم
بی جهت بر میزبان و میهمان کرده غضب
بارها در سینما جفتک زده همچون الاغ
کرده سالن را مبدل او بظلمت بی سبب
بارها هنگام شادی یا عروسیها شده است
پشت هم خاموش و لعنش گشته ما را مستحب
نفع او تنها برای ماست « حق اشتراک »
در حقیقت نزد او مائیم حمال الحطب
گرچه تاریک است خانه یا دکانت غم مخور
برق آخر می شود روشن ولیکن از عقب

توفیق شماره ٤ سال۱۳٤٤

مردم آزاری چیه

زور اگر داری دگر زاری چیه؟ پول اگر داری گرفتاری چیه؟
دل اگر با دلبرت باشد قرین در فراقش گریه و زاری چیه؟
لذت مستی چشید ستی اگر دم زدن از عقل و هشیاری چیه؟
چون تو را باشد فراهم وصل یار خواستن از دیگران یاری چیه؟
خدمتی از دست تو آید اگر خدمتی کن مردم آزاری چیه؟
چون تو را ماشین شخصی زیر پاست حرف گاری کم بزن گاری چیه؟
ای که باشد کار تو سگدو زدن ناله ها از دست بیکاری چیه؟
پیش اندام عیال چاق من
کامیون یا وانت باری چیه؟

توفیق سال ٤٤ شماره ٥

یک مناجات کوتاه

بارلها اگر چه ما ناکیم کمتر از هر خسیم و خاشاکیم
بخدا کار نیست گرنه همه سخت زحمت کشیم و چالاکیم
دل ما خوش بود از این بابت که نکردیم دزدی و پاکیم
سهم ما پس در این میانه چه شد ماهم آخر ز اهل این خاکیم
شده ایران برای ما حمام چونکه عریان بمثل دلاکیم
یک دوچرخه برای ما کافیست
ما کجا در پی کادیلا کیم؟

رزق من از جانب روزی رسان کم می شود

هرچه از عمر من و تو در جهان کم می شود
صدق و اخلاق و وفا در این میان کم می شود
حقه بازی ،حیله سازی ،مکر و سالوس وریا
بیشتر، اما صداقت در جهان کم می شود
میرود بالا حقوق آن مدیر کل ولی
از حقوق بندهٔ لاغر میان کم می شود
بندهٔ بد نیستم اما نمیدانم چرا
رزق من از جانب روزی رسان کم می شود ؟
در دکان نانوائی مفلسی میگفت دوش
نرخ نان افزون ولی از وزن نان کم می شود
قیمت اجناس در بازار افزون در عوض
هردم از کیفیت و از وزن آن کم می شود
دائمی گردد اگر این جیره بندی ،بی گمان
رفته رفته از شمار میهمان کم می شود
خرج سرسام آور و کالا گران در این میان
از درآمد های هر پیر و جوان کم می شود
احتیاج بنده و سرکار در امر معاش
بیشتر باشد به هر چیزی، همان کم می شود
هر چه از تعداد دزدان کم شود در این دیار
سود مردم بیشتر گردد زیان کم می شود
با وجود این همه تریاک، معتادان زیاد
در همه سوئی ولیکن پهلوان کم می شود
ای پسر از مشق و درس خویش کوتاهی مکن
ورنه ات از نمره های امتحان کم می شود
....
گر نباشد شیوهٔ تشویق در شعر و ادب
از شمار شاعران خوش بیان کم می شود

توفیق سال ٤٤ شماره ۵

کیه ؟

آنکه مارا نموده شاد کیه؟ کرده از ما ز لطف یاد کیه؟

آن رفیقی که از حسد ما را پیش بیگانه لونداد کیه؟

آنکه از راه التفات کند دل تنگ مرا گشاد کیه؟

آنکه دارد دکان علم و هنر نبود دکه اش کساد کیه؟

آنکه او وعده داد و بر سرقول مرد مردانه ایستاد کیه؟

آنکه با عالمی دروغ و چاخان نکند سلب اعتماد کیه؟

آنکه در زیر بار خرج امروز سه قلو مثل من نزاد کیه؟

«همه با هم برادر وطنیم» بین ما اهل بلگراد کیه؟

هست جائی که این همه بیکار

طالب دانش و سواد کیه؟

دو بیتی های ننه باقر گریان

خوش آن روزی که مهمون،یار کردم
برای ظهر دیزی بار کردم
شکستم روزه ام را با کمی گوشت
پس از شش ماه یک افطار کردم

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

لباسم گرچه پرچین و چروک است
ولی کیفم زلطف دوست کوک است
اگر اخلاق سگ دارم نگارم
به هیکل در عوض مانند خوک است

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بیا ای دل در این دنیای فانی
اذیت کن به مردم تاتوانی
بغیر از مردم آزاری ندیدم
که ماند درزمانه جاودانی!

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

توفیق سال ٤٤ شماره ٦

جل الخالق

شهر ما روضۀ رضوان شده جل الخالق
نرخها جملگی ارزان شده جل الخالق
طرف مولوی و شوش و محلات جنوب
عجب آبادی و عمران شده جل الخالق
این رجالی که تو بینی همه مرد عملند
حرف موقوف در ایران شده جل الخالق!
دو قران داده پریروز به یک مرد گدا
حاج آقا صاحب ایمان شده جل الخالق
یک نفر دیپلمه می گفت که در کشور ما
بهر ما کار فراوان شده جل الخالق
وعده دادند که نان می شود ارزان اما
نانها نرخ برلیان شده جل الخالق
زن اکبیری من با کمک سلمانی
خوبتر از مه تابان شده جل الخالق

برق تهران که نظیرش نبود در عالم
مثل خورشید درخشان شده جل الخالق

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

توفیق سال ٤٤ شماره ٦

گوش کن

«ای نور چشم من سخنی هست گوش کن»
برخیز و عزم رفتن میدان شوش کن
از سمت زاغه ها چو قدم می نهی به شوش
یادی در آن مکان ز من پاره پوش کن
شلوار نازنینت اگر پاره شد چه باک
بنشین بخانه با نخ و سوزن رفوش کن
پول اتو نداری اگر، کهنه رخت خویش
شب زیر رختخواب گذار و اتوش کن
تاریک و تنگ اگر چه بود خانه غم مخور
سر را برون گذار و فقط پاتو توش کن
دستت نمیرسد چو به نوشابه های خوب
باری بریز چای به فنجان و نوش کن
اکنون که نیست پول برای خرید کفش
آماده کفش خویش برای فروش کن
خواهی اگر که با ژیگولوها شوی رفیق
در این خصوص مشورتی با مموش کن

گوش کسی چو نیست بدهکار حرف تو
حرفی نزن بکس بنشین وعده گوش کن

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

توفیق سال ٤٤ شماره ۷

بابا جون سخت نگیر

باز گفتی که شدم دست زن و بچه اسیر
بابا جون سخت نگیر
باز شد درد دلت باز و شدی معرکه گیر
بابا جون سخت نگیر
گر نداری کت نو پیرهن تازه به تن
هی بشین وصله بزن
نشود قسمت امثال تو و بنده حریر
بابا جون سخت نگیر
صحبت از فرش قشنگ آدم عاقل نکند
غصه بردل نکند
کند البته قناعت به دوتا کهنه حصیر
بابا جون سخت نگیر
حرف آسایش اگر میزنی آهسته بزن
بشنو این پند ز من
اسمی از گردش و تفریح مبر مثل حقیر
بابا جون سخت نگیر
جانب میوه مرو جان برادر رک و صاف
کان بود کار خلاف
میوه مخصوص وکیل است و رئیس است و وزیر
بابا جون سخت نگیر
من بمیرم هوس ماهی آزاد مکن
هیچ از آن یاد نکن
رو بکن شکر خدا را که سمیع است و بصیر
بابا جون سخت نگیر
از تو مهمان طلب مرغ و مسما نکند
خواهش اصلا نکند
تو فقط نزد وی آماده بکن نان و پنیر
بابا جون سخت نگیر
رنگ و روی تو چو بینند رفیقان سر میز
فاش گردد همه چیز
«رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر»
بابا جون سخت نگیر

....

توفیق سال ٤٤ شماره ۷

صحیح است احسنت

گوشت ارزان شده بسیار صحیح است احسنت
هی بخور دنبهٔ پروار ، صحیح است احسنت
گوشت ارزان شد و گوشکوب من افتاد بکار
همچنان دیزی سر کار ، صحیح است احسنت
چون خوراک من و تو جوجه کباب است مدام!
گوشت را نیست خریدار، صحیح است احسنت
شد مقرر عوض شیشک سالم نکشند
خر ناخوش سگ بیمار، صحیح است احسنت
کارمندان ز کسی قرض نگیرند دگر
کنده شد شر طلبکار، صحیح است احسنت
همه رفتند سر کار و در این جامعه نیست
یک نفر آدم بیکار، صحیح است احسنت
خانه ها خالی و نایاب شده مستاجر
خاصه مستاجر زن دار، صحیح است احسنت
شهرداری شب و روز از پی آسایش ما
میکشد زحمت بسیار، صحیح است احسنت
بعد از این کرده شود داد و ستد با صلوات
پول افتاده ز مقدار، صحیح است احسنت
پول من بسکه زیاد است کنم با پارو
جمع در گوشهٔ دیوار، صحیح است احسنت
پیه و آشغال و لجن قاطی روغن نکنند
بعد از این حاجی بازار، صحیح است احسنت
کم فروشی نکنند کاسب بازار دگر
توبه کرده است ازاین کار، صحیح است احسنت

نخورد اصغر بقال قسمهای دروغ
مثل کل جعفر عطار ، صحیح است احسنت
ازدروغ و دغل و دوز و کلک نیست خبر
زیر این گنبد دوار ، صحیح است احسنت
غرق در عیش سرورند همه خاصه حقیر
منم از غصه سبکبار ، صحیح است احسنت
همه راضی همه خُرم همه دلخوش همه شاد
یک نفر نیست گرفتار ، صحیح است احسنت
مجلس ملی ما از پی آسایش ماست
نیست باری‌به سر بار ، صحیح است احسنت
همچو من تا شوی آسوده ز هر غصه و غم
خیز و برگوی دو صد بار، صحیح است احسنت



توفیق سال ۱۳٤٤ شماره ۷

جان بکن

بشنو از من ای برادر تاتوانی جان بکن
زیر بار خر سواران تا توانی جان بکن
تا نپنداری که جان کندن بوقت مردن است
همچو مخلص در تمام زندگی جان بکن
حاصل عمر همه چون عاقبت جان کندن است
دل مبند ای دوست بر دنیای فانی جان بکن
گر تو راه و رسم جان کندن نمیدانی که چیست
یاد گیر آن را ز من یا از فلانی جان بکن
گر نمیخواهی بداند هیچکس حال تو را
گوشهٔ خلوت نشین تنها نهانی جان بکن
چونکه چندین باردرهر روز وشب جان می کنیم
طالب پیری نباش و در جوانی جان بکن
ما که بر جان کندن هر روزه عادت کرده ایم
پس نکن دیگر معطل جاودانی جان بکن
توفیق: جون بکنی با این شعر گفتنت هی

-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-

قول خبر نگار

قول خبر نگار دو مطلب نبود بیش
آنهم ز بخت بد بدروغ و چاخان گذشت
قول نخست چاپ خبرهای جعل بود
قول دگر بمعذرت از چاپ آن گذشت

-،-،-،-،-،-،-،-،-،-،-

توفیق سال ٤٤ شماره ۱۰

واسهٔ ما نمیشه

گرهٔ کار من ایدوست چرا وانمیشه
بخت مخلص لالا کرده است و دیگه پا نمیشه
هر کسی آمده باشه یه دفعه خونهٔ ما
میدونه که دو تا سگ خونهٔ ما جا نمیشه
با کلک جور میکنم اشکنه از بهر ناهار
شام شب جون میکنم هر چه مهیا نمیشه
هی میدن وعده بما هیش کسی یم نیس که بگه
وعده آخه بابا جون چارهٔ سر ما نمیشه
هر جا میرم میگن امروز برو فردا بیا
ماتم از اینکه چهل ساله که فردا نمیشه
عقب کار که میرم آخر سر قسمت من
غیر پسگردنی و سیلی و تیپا نمیشه
نون و آب و شکر و روغن و چیزای دیگه
واسهٔ هر کسی میشه واسهٔ ما نمیشه
پیش هر کس که میگم خوب میشه این وض یا که نه
در جواب میگه بمن چه، که میشه یا نمیشه
از دویدن اومده جون من بالا بخدا
وقتی میخوام بشینم این زانوهام تا نمیشه
لات که یه آفتابه میدزده مچش زود وا میشه
سارق پول کلون می خوره رسوا نمیشه
روسا حکم گرفتند و بسی شاد شدند
حکم خوشبختی ما پس چرا امضا نمیشه؟

""""""""""""""""""""

توفیق شماره ۱۱ سال ۱۳٤٤

خر نیستم

در جهان من طالب زر یا که زیور نیستم
خود ندارم زر ولیکن دشمن زر نیستم
من سرم طاس است و صد طاس دگر با من رفیق
این همه «همسر» که دارم فکر همسر نیستم!
ای برادر کم بزن فریاد زیر گوش من
منکه مانند رجال از بیخ و بن کر نیستم
میزنند هر شب زنم بر کله ام با لنگه کفش
گرزنند بار دگر من صاحب سر نیستم
مثل یابو می کشی بی اجر و مزد از من تو کار
می کشم بر دوش بار تو ولی خر نیستم
از همان روزی که من روغن نباتی خورده ام
خود گواهی این حقیقت را که من «نر» نیستم
قیمت یک سگ دو تومان است و من بی قیمتم
بخت بدبین زانکه با سگ هم برابر نیستم

بارلها وعدهٔ روزی بمن دادی چه شد
من که از یک مورچه پیش تو کمتر نیستم

)()()()()()()()()()()(

توفیق شماره ۱۱ سال ۱۳۴۴

خونسرد باش

ای که مینالی ز وضع خویشتن خونسرد باش
کم شکایت کن تو هم مانند من خونسرد باش!
گر نداری خوردنی در خانه، مشت و لنگه کفش
می خوری روزی سه بار از دست زن خونسرد باش!
نیست گر در خانه ات آثاری از فرش و چراغ
یا گرو بنهاده ای تشت و لگن خونسرد باش!
گر کت و شلوار تو رفته گرو خرسند باش
یا بتن داری اگر یک پیرهن خونسرد باش!
جد ما«آدم» تو میدانی که دایم لخت بود
گر تو را هم لخت میباشد بدن خونسرد باش!
کم شکایت کن ز بیکاری برادر کار چیست
کار اگر از مملکت شد ریشه کن خونسرد باش!

تا نفس داری بتن خونسردی خود حفظ کن
بعد مردن نیز در لای کفن خونسرد باش!

)()()()()()()()(

توفیق سال ٤٤ شماره ۱۵

شلغم و اشکنه و کشک ناهار من و تو

صاحبان زر و زورند هوار من و تو
پولداران همه هستند سوار من و تو
هر چه پول است بریزند بجیب خودشان
هر چه فحش است نمایند نثار من و تو
سر خرمن ببرند از همه سو گندم ما
سر جالیز ببلعند خیار من و تو
سینهٔ کبک و چلو مرغ ناهار آنان
شلغم و اشکنه با کشک ناهار من و تو
فی فی و ماری و ژیلا و زری همدمشان
نه نه همدم نه نه کبراست نگار من و تو
در کنار زعما بطری کنیاک و شراب
نسخه و دکتر و بیمار کنار من و تو
پولشان،حشمتشان قدرتشان شهرتشان
همه گرد آمده از دار و ندار من و تو
رنج و غمهای جهان کرده خداوند کریم
از ره بنده نوازی همه بار من و تو
یکوجب خاک نداریم در این شهر و دیار
دل ما خوش که دراینجاست دیار من و تو
آه ـ افسوس ـ خدایا ـ چکنم ـ بدبختم
تادم مرگ بود حرف و شعار من و تو
عوض نان و لباس و شکر و قند و قماش
وعده پوچ شنیدن شده کار من و تو
ترسم از اینکه پس از مردن ما نیز نهند
یکسر میکروفون را به مزار من و تو
شد زمستان سپری باغم و محنت خُرّم
بهجت آور شود ای کاش بهار من و تو

توفیق سال ٤٤ شماره ۱۵

روزنامه ها نوشتند که یکی از اهالی تبریز به شهرداری مراجعه کرده و تریاک خواسته است .این چند بیت را بعد از خواندن خبر بالا ارتجالا ساختم .

شنیده ام که یکی از اهالی تبریز
ز شهرداری مربوطه خواسته تریاک

برای آنکه زند چند «بست» و نشئه شود
چو مرغ پربگشاید بعالم افلاک

ز قول بنده بهایشان بگو که،آی قارداش
دو روز شیره و تریاک اگر نبود چه باک

بخواه تا که گذر گاه تو کند آسفالت
که روز وشب نخوری دود وگردواینهمه خاک

وگرنه راه نفس بر تو میشود مسدود
ز گردوخاک و بزودی شود حسابت پاک

((00000000))

توفیق شماره ۲۰ سال ۱۳٤٤

مطبوعات نوشتند که باد مردی را کشت و باز نوشتند که برق تهران به بادی بند است بنا بر این خود ما هم به بادی بندیم و خوراک اکثر ماهم باد است وعده هائی هم که می دهند باد است آخر و عاقبت همه این تلاشها و این جان کندن ها هم برباد است لذا شعر ماهم باد بادی شده است که ملاحظه می فرمائید.

آنچه امروز بود شهره در ایران باد است
یل پر زورتراز رستم دستان باد است
باد باشد همه جا حاکم مطلق امروز
آنچه نازل شده بر مردم ایران باد است
باد هم می کشد امروز دگر آدم را
دشمن جان فقیران و ضعیفان باد است
هر طرف می نگرم بندهٔ مسکین بینم
عوض رخت و لباس و عوض نان باد است
اندرین خانه که باد است در آن حکمروا
میزبان باد بود حاجب و دربان باد است
برق ما هست در این شهر به یک بادی بند
دشمن برق عجب بین که به تهران باد است
گوش بر وعدهٔ اشخاص مده زانکه حقیر
کرده ام تجربه ها وعده ایشان باد است
الغرض زندگی ما همه بند است به باد
سر بسر زندگی مردم دوران بباد است



توفیق شماره ۳٤ سال ۱۳٤٤
هروئین در ایران بخصوص بین جوانان بیداد می کند و از طرف سازمان ملل متحد نیز فیلم بزرگی از آن تهیه شده است .
زبان حال هروئینی: چون هر نبود هنر ندارم

جامع الکمالات !

در تن رمقی اگر ندارم — وز حال کسی خبر ندارم
جز خود بکسی نظر ندارم — غیر از هروئین دگر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

بیهوده مخوان بگوش من پند — این پند برای بنده مپسند
از پرتو «هر» شدم هنرمند — دست از هروئین بر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

در قلهٔ قاف اگر بود هر — در توی شکاف اگر بود هر
یا زیر لحاف اگر بود هر — جز او بکسی نظر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

معشوقهٔ بنده هست مرفین — من«ویس» و مخدرات«رامین»
در هجر نگاری و کوکائین — جز گریه و چشم تر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

هر جا سخن از هر است و افیون — داغش غم من نماید افزون
احوال مرا کند دگرگون — حالی من از آن بتر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

هستم همه جا مرید وافور — از شیره شدم نحیف و بی زور
کیفم چو ز«هر»شده است کیفور — دیگر نسب از بشر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

در نزد حقیر «هر»چه نیکوست — (تا هستم و هست دارمش دوست)
هر چند کند ز کله ام پوست — ترسی من از این ضرر ندارم
چون هر نبود هنر ندارم

توفیق شماره ۳۷ سال ۱۳٤٤
کار دادسرای تهران دوسره می شود . جراید

آرزو !

مطلبی خوانده ام که خواهد شد
دوسره کارهای دادسرا

این خبر نیست آنچنان جالب
در عوض این امید هست مرا

صبح، خیزم خبر شوم که شده
یکسره کار مجلس شورا

:::::::::::::::::::::

در سمینار بررسی همکاری های اقتصادی گفته شد « کارمند دولت نباید تعظیم کند »

در سمینار گفته شد این حرف
بعد یک رشته دیم دارام ریم ریم

کارمند از بزرگ یا کوچک
خود نباید بکس کند تعظیم

این سخن در محیط ما امروز
عجب است از تو ای جناب حکیم

زانکه دانی ترقیات و حقوق
شغل پر آب و نان و پر زر و سیم

همه بسته به کار تعظیم است
بی شک و شبهه از قدیم و ندیم

میشود شغلهای پر برکت
بین تعظیم کرده ها تقسیم

تو هم این راه را بگیر و برو
تا رسی بر ترقیات عظیم!

:::::::::::::::::::::

دزدان یک شهر توبه کرده و به نگهبانی اموال مردم پرداخته اند . جراید

شنیده ام خبری از جماعت دزدان
تو هم شنو اگرت هست حوصله یا حال

که آن گروه نمودند توبه از دزدی
همه شدند پشیمان ز سرقت اموال

شدند حافظ اموال مردمان در شهر
که این عجیب ترین ماجرا بود در سال

ولی چه فایده از توبهٔ چنین دزدی
که حداکثر دزدیش هست چند ریال

برو دعا بکن ای مال باخته شب و روز
اگر دعای تو افتد قبول در هر حال

بجای دزد مس و آفتابه یازیلو
کند بدرگه حق توبه دزد بیت المال



در پند و اندرز

«ایدل اگر بدیده تحقیق بنگری»
اربابی اختیار نمائی نه نوکری
خواهی اگر کنارکشی پا ز معرکه
مثل رجال قوم بزن خویش بر کری
زین وعده های بی عمل اکنون دلم گرفت
برخیز و جای وعده بده نان بربری
زان سرکه شیره ریز به جانم تو ساقیا
مطرب تو هم بچسب به تصنیف گلپری
زنهار وامکن دهن خود به اعتراض
بگذار تا زنند تو را مشت و توسری
کفش خدیجه را که خریدی دو روز بعد
فکر لباس اقدس و عباس و اکبری
روزی که من قروض خودم را دهم تو نیز
کفش و لباس و غیره ز بازار می خری
صد سال اگر صداقت و پاکی دهی بخرج
«آخر تو با گدای محلت برابری»
صحبت ز رحم و عدل و مروت مکن بچسب
بر ظلم و زورگوئی و جور و ستمگری

پند مرا که هست صمیمانه گوش کن
کن هرچه گفته ام عمل، اما از آنوری!



در سال ۱۳٤٤ روزنامه ها از قول دانشمندان جهان اعلام کردند که عمر دنیا بزودی بپایان میرسد این خبر برای آدمی چون من که در هفت آسمان یک ستاره ندارم بمنزلهٔ خبر مسرت بخشی بود که بلافاصله این شعر را سروده و در شماره مخصوص عید سال ۱۳٤٤ توفیق چاپ کردم .

دنیا بپایان میرسد الحمدلله — قهر خدایان میرسد الحمدلله
چیزی که یک عمراز خدامی خواستم من — حالا دگر آن میرسد الحمدلله
تا زنده ام بیچاره ام،وقتی که مردم — کارم بسامان میرسد الحمدلله
برچیده خواهد شد بساط عیش دارا — عیش گدایان میرسد الحمدلله
در خانهٔ ما خوردنی یک ذره هم نیست — هر روز مهمان میرسد الحمدلله
قند و قماش و چیز دیگر دست ملت — بسیار آسان میرسد الحمدلله!
آسان رسیدن جای خود از حیث قیمت — بسیار ارزان میرسد الحمدلله
جای قماش و خواروبار و نفت و بنزین — وعده فراوان میرسد الحمدلله
هر جنس بنجل ساخته گردد بدنیا — اول به ایران میرسد الحمدلله
با وعده های کشکی و پشمی که دادند — دردم بدرمان میرسد الحمدلله
از آسمان سنگی اگر افتد بپائین — برپای لنگان میرسد الحمدلله
از پرتو ارزاق قلابی به مردم — آفت کماکان میرسد الحمدلله
طول صف بنز از دم دروازه گمرک — کم کم به کاشان میرسدالحمدلله
گشته شعار بنده و امثال بنده — دنیا بپایان میرسد الحمدلله

=.=.=.=.=.=.=.=.=.=

همه ساله با نزدیک شدن عید عده ای از کسبه با راه انداختن حراجیهای قلابی از جنسهای پوسیده و بنجل مشتریها را در کوچه و بازار و مغازه ها میقاپند و جیبشان را میچاپند . این شعر نموداری از حراجیهای قلابیست که سروده شده است .

گرم شد بازار تهران آی حراجه آی حراج
شد همه جنسی فراوان آی حراجه آی حراج
بار دیگر گشته جنجال حراجیها شروع
در خیابانهای تهران آی حراجه آی حراج
هر کجا روی آوری بینی حراجی پیش روی
خاصه در بازار مهران،آی حراجه آی حراج
هر سر کوی و گذر فریاد کاسبها بلند
جمله میگویند از جان،آی حراجه آی حراج
در شمال شهر تنها نیست حرّاجی زیاد
پر شده در چاله میدان،آی حراجه آی حراج
ریخته در هر مغازه جنس بنجل بی حساب
بهر پیران و جوانان،آی حراجه آی حراج
آن یکی پیوسته گوید(تاجرش شد ورشکست)
زین سبب شد جنس ارزان،آی حراجه آی حراج
دیگری گوید که ده تومان خریدم هر کدام
میفروشم چارتومان! آی حراجه آی حراج
کرده روشن آن یکی چندین چراغ لاله ای
تا کشد مارا به دکان، آی حراجه آی حراج
بر من و تو جنسهای فاسد و پوسیده را
میفروشد سهل و آسان، آی حراجه آی حراج
جنس قلابی شده پر در خیابانهای شهر
از برای ما و ایشان، آی حراجه آی حراج

از دم دروازه قـزویـن تـا سـر تـهـران نـو
از سپه تا سبزه میدان، آی حراجه آی حراج
مشهدی اکبر خریده یک بلوز یک چارقد
از برای فاطمه سلطان، آی حراجه آی حراج
اقدس و شمسی به سر وقت حراجی رفته اند
همچنان نسرین و پوران، آی حراجه آی حراج
جنس خود را تا کند قالب بما آن دوره گرد
میدود هر سو شتابان، آی حراجه آی حراج
سدّ معبر کرده آن یک میفروشد بیدریغ
قوری و بشقاب و فنجان آی حراجه آی حراج
کفش سوراخ و کت پوسیده جوراب کثیف
ریخته توی خیابان، آی حراجه آی حراج
هر چه خواهی میتوانی در حراجی یافتن
از طلا تا بند تنبان، آی حراجه آی حراج
الغرض در روزهای عید گوش ما پر است
از صدای بی امان آی حراجه آی حراج

تازه شد کار حراجیهای تهرانی شروع
شعر من آمد بپایان آی حراجه آی حراج

00000000

بطوری که میدانید و میدانیم در سالهای قبل از انقلاب نه تنها مردم عادی و نه تنها بعضی از حاجی ها و بازاریها بلکه تعدادی از آخوندهای درباری نیز در ایام کریسمس و عید ژانویه بقول معروف کاتولیک تر از پاپ شده و در ایام کریسمس و ژانویه زودتر از ارمنی ها در کافه ها و رستورانها جا برای خودشان رزرو می کردند و شب عید را تا سرزدن آفتاب به رقص و پایکوبی پرداخته و در عیش و نوش چنان زیاده روی می کردند که ارمنی ها و کاتولیک ها متحیر و انگشت بدهان می ماندند در آن روزها و مصادف با جشن ژانویه که طبق معمول بعضی از مسلمانهای آنچنانی (چنانکه دیده ای و دانی) در رستورانها از سرو کول هم بالا می رفتند و حاج آقاهای آن روز هم « البته بعضی ها » پیشرو قافله بودند من بعنوان اعتراض و انتقاد به عمل آنان این شعر را در سال ۱۳۴۵ ساختم و در مجله توفیق بچاپ رساندم که مورد توجه و پسند عموم قرار گرفت که اینک ملاحظه می فرمائید .

حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

حاج آقا بدو که اومده دوباره عید ژانویه
چه خوبه عید ژانویه عید مسلمونا چیه؟
اونیکه نمیره دنبال عید فرنگیا کیه؟
مش صفر و داش اکبر و مهری و اقدس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده
رسیده عید ژانویه های بدو مشدی ممدلی
چاچا برقص و قربده واس چی دیگه معطلی؟
تو هم برو یه کافه ای رزرو کن یه صندلی
زود برو جاتو می گیرن مسلمون از بس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده
مشتری از بس اومده جا تو هتلها ندارن
بسکه مسلمون اومده ارمنیا جاندارن
تو این همه ریز و دُرش جا واسهٔ ما ندارن
ریخته چنون مور و ملخ هر کس و ناکس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده
همونکه عید نوروزا قایم میشه کنج خونه
عید فرنگیا تاصب اینجا و اونجا ویلونه
دلش به این خوشه بگن تو سالن مهمونخونه
برای عید ژانویه ببین فلونکس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

پاشو خبر کن همه رو ، ز آشنا و قوم و خویش
رزرو کن تو کافه ها صندلی ها رو پیش پیش
برو بشین رو صندلی جلوتر از خود کشیش
نگن که ارمنی ز پیش مسلمون از پس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

پاشو ضعیفه رو تو هم ببر کلوپ مثل رجال
اما نه، بهتره بری تنها بدون قیل و قال
میون دخترا میشه زنت بگردنت وبال
میگن توی کبوترا یه دونه کرکس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

حاجی رجب نمازشو خونده و اومده هتل
عیالش اومده با لباس آخرین مدل
اومده او هم برسه بخدمت بابا نوئل
با چارقد قرمز و با پیرهن اطلس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

مشدی حسن تنها نمون بیا میون ژیگولا
رقص اگه نیستی بلد فوری یادت میدن اونا
ثواب داره پولتو گر بدی به نا مسلمونا
که این ندا به بنده از چرخ مقرنس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

نمازت ار قضا شده مشو مکدر و ملول
بیا میون کافرا نماز بخون میشه قبول؟
یه راس میری توی بهش جون فاطی جون بتول
که این خبر فقط در این شعر مخمس اومده
حاج آقا بلن شو راه بیفت عید کریسمس اومده

† †††††††††††††††††† †

در زمان کمیابی و گرانی پیاز و هنگامی که اغلب رستوران ها بجای پیاز « ترب » مصرف می کردند این شعر را ساختم .

ای پیاز

بار دیگر کرده ای ناز خود آغاز ای پیاز
ای قدت نازم بما کمتر بکن ناز ای پیاز
گر ببینم روی ماهت را ز روی اشتها
جای بوسیدن بر اندامت زنم گاز ای پیاز
«سیر» بو گندو کجا جای تو گیرد یا «ترب»
تو نداری در جهان همتا و همراز ای پیاز
یک شبی از منزل اعیان قدم بیرون گذار
با قدوم خویش ما را کن سر افراز ای پیاز
هر کجا باشی ز جان و دل هوا خواه توئیم
خواه در تهران و رشت و خواه شیراز ای پیاز
یاد آنروزی که بودی پیش ما با آبگوشت
دارم امید آنکه آیی پیش ما باز ای پیاز
دیدمت دیروز در دست یکی از اغنیا
مرغ روحم کرد از بهر تو پرواز ای پیاز

جشن می گیرم اگر بار دگر ارزان شوی
پایکوبی می کنم با ساز و آواز ای پیاز



توفیق سال ۱۳٤۵ شماره ۷

بدم میاد !

من از نگار خوشگل و رعنا بدم میاد!
از دلبر قشنگ و فریبا بدم میاد!
از بلبل و قناری و طوطی و مرغ عشق
از این همه پرندهٔ زیبا بدم میاد!
دارم ز گوشت بوقلمون نفرت زیاد
بیش از همه ز مرغ و مسما بدم میاد!
با صلح و آشتی و صفا سخت دشمنم
از آنکه نیست طالب دعوا بدم میاد!
بیزارم از قیافهٔ مردان باسواد
از مردمان عاقل و دانا بدم میاد!
هستم تمام عمر فراری ز اسکناس
گردم از اینکه آدم دارا، بدم میاد!
تنها حقیر عاشق روغن نباتی ام
از روغن خوراکی اعلا بدم میاد!

با چیزهای خوب ندارم میانه هیچ
از آنچه نیست زشت بدنیا بدم میاد!



صفا کنیم

«برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم»
حرف لباس و مسکن و خوردن رها کنیم
چون نیست بهر خوردن ما نان و آبگوشت
راه دهن ببسته و ترک غذا کنیم
از بهر ستر عورت ما نیست چون لباس
چون جّد خود به برگ درخت اکتفا کنیم
باشد نگاه چپ طرف میوه ها خطا
ای دل بهوش باش که کمتر خطا کنیم
کاری چو نیست ساخته از دست دیگران
با دست خود بیا گره از کار وا کنیم
صد لقمه می خورند رجال و دو لقمه ما
آن به که خرج خود ز بزرگان سوا کنیم
دریا کنار را بگذار و کنار جوی
جاجیم پهن کن بنشین تا صفا کنیم

تا هست خنده بر لب ما و بساط ما
غمگین نشسته گریه و زاری چرا کنیم؟



توفیق سال ۱۳٤۰ شماره ۷

قانون چیه ؟

ای برادر از برای نون مخور غم نون چیه؟!
نون بجای خودواسه جون هم مخورغم،جون چیه؟!
غم مخور از بهر خوردن گرنداری نون و گوشت
تا بود باد هوا از بهر خوردن نون چیه؟!
گر نداری پول تنبون لخت مادرزا بگرد
در چنین فصل و هوای دلگشا تنبون چیه؟!
ریخت دندونت اگه یکسر همه غمگین مباش
نیست چون بهر جویدن خوردنی، دندون چیه؟!
نون برای مفلسان واجبتر از قانون بود
آدم بی نون چه داند ماده و قانون چیه؟!
گر توانستی هوار این و آن شو روز و شب
ره نده مهمون تو خونه، جان من مهمون چیه؟!
حاصل سی سال خدمت یک کتی پوشیده ام
وصله روی وصله خورده پیش اون پالون چیه؟!
چون به گردش میروی قانع به تجریشی چرا
چند روزی هم لب دریا برو شمرون چیه؟!
چون زنم بهر لباس و کفش و آرایش ز من
پول خواهد پیش اشک چشم او بارون چیه؟!
عصر موشک فحشهای تازه ونو یاد گیر
تخم شیطان و خبیث و ملحد و ملعون چیه؟!
یا مشو دودی اگر دودی شدی سیگار کش
کیف کن از نشئه پیپ و چپق قلیون چیه؟!

%%%%%%%%%%%%%%%%%%%

توفیق سال ۱۳۴۵ شماره ۹

جمع المال با دکتر حمیدی شیرازی

مرگ قو

«شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد» رود گوشه ای دنج و تنها بمیرد
عجب آنکه این«قو»خلاف من و تو نه از دست سرما نه گرما بمیرد
نه در جنگ قبرس نه جنگ ویتنام نه در الجزایر نه کوبا بمیرد
نه از تیر دشمن نه از زخم کاری نه بیچاره در حین دعوا بمیرد
نه جانش بلب آید از محنت و رنج نه مانند زنها سر «زا» بمیرد
نه از تو سری خوردن و مشت و سیلی نه از ضرب واردِنگ وتیپا بمیرد
نه مثل فقیران کنار خیابان به‌زاری و اندر تمنا بمیرد
چو چشمش بیفتد به «روغن نباتی» درآرد ورا غصه از پا بمیرد
چو «قو»عکس خود روی قوطی ببیند برآرد زدل شور و غوغا بمیرد
نشیند دو دستی زند بر سر خویش بگرید به احوال خود تا بمیرد
از این نسبت نا مناسب کند دق که خود جابجا در همانجا بمیرد
سر انجام از غصه این قوی زیبا دریغا که بدنام ورسوا بمیرد

####################

توفیق سال ۱۳٤٥ شماره ۱۰

فی الموعظه !

باهمکاری سعدی

(ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست)
یا اگر هست به‌این مفتی و آسانی نیست

بود ارزان همه جا مردم نادان لیکن
(مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست)

برق تهران شده خاموش اگر پاک چه باک
(روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست)

دوش گفتم سر سجاده به حاجی رمضان
(صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست)

حذر از روغن بی پیر نباتی بکنید
(مردم افگن تر از این غول بیابانی نیست)

آن بنائی که شود ساخته از سنگ سفید
(گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست)

جمع کردند وزیران و وکیلان ثروت
(عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست)

وعده دادند که اوضاع همه خوب شود
(بعمل کار برآید بسخنرانی نیست)

///////////////////////////

اولماز اولماز اولماز

ندانم اینکه چرا درد من دوا اولماز
در این دیار منیم حاجتیم روا اولماز
اگر چه چوخدو در این شهرلات و لوت ولی
چو بنده در همهٔ شهر بیر گدا اولماز
اگر برای همه ایش اولا در این کشور
برای دیپلمه یا از برای ما اولماز
بیزیم اوشاقلاری در مدرسه جناب مدیر
قبول ایله مدی گفت بوردا جا اولماز
حقوق بنده بود آلتی یوز تومن در ماه
که این حقوق مرا کفش یا قبا اولماز
تنم برهنه سرم بی کلاه قارنیم آج
هزار وعده مرا پالتار و غذا اولماز
به دهر شاعر نامی منیم کیمی باید
که شاعری همه با صرف ادعا اولماز



توفیق سال ۱۳٤۵ شماره ۱٤

عوارض پیری

شده ام پیر و مستحق کمک
شده ریشم سفید چون پشمک
کم شده نور دیده ام ناچار
می زنم بردو چشم خود عینک
گوش من نیز چون شده سنگین
تازگیها خریده ام سمعک
پر شده صورتم ز چین و چروک
نیست سالم مرا رخ و لب و فک
روز تا شب ز فرط بی حالی
یکور افتاده ام به روی تشک
هست تنها غذای من اکنون
یک کمی نان و یک کمی گرمک
یاد آن روزها که می خوردم
دو قدح آش با دو تا سنگک
همه شب در سر پل تجریش
کار من بود خوردن جگرک
از خوشی هر کجا که می رفتم
چشم بد دور،میزدم جفتک
وقت کشتی همه حریفان را
میزدم بر زمین به فن«سگک»
قلچماق سر گذر می خورد
وقت دعوا ز من همیشه کتک
بهر گردش پیاده می رفتم
قلهک و منظریه یا که ونک
هر کجا بزم عیش بود و طرب
داریه می زدند یا تنبک
اولین مشتری در آن مجلس
بنده بودم بدون شبهه و شک
منکه بودم حریف شیر و پلنگ
ناتوانم به نزد پشه و کک
تا شدم پیر،دوستان قدیم
همه رفتند از برم تک تک
آن یکی از طریق دلسوزی
گفت دیدی چه پیر شد طفلک؟
آن یکی گفت مثل نان بیات
زده این پیر تیره بخت کپک
دیگری گفت صورت حاجی
زده لک زان شده حاجی لک لک
دیگری از ره تمسخر گفت
نیست همتاش زیر چرخ فلک
آن یکی گفت زردی رویش
هست بی شک ز خوردن زردک
الغرض من شدم در این عالم
آلت دست مردم دلقک
هر که از راه میرسد فوری
می پراند بمن دوتا متلک

خود بیا و ببین که آخر عمر — داده بردست من فلک چه کلک
قوم و خویش و رفیق و ایل و تبار — همه هستند منتظر اینک
که بمیرم کنند اسم مرا — روی سنگ مزار مخلص حک

راحت از شر من شوند همه
چونکه واصل شوم به قعر درک

$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$

توفیق شماره ۲۰ سال ۱۳۴۵

ساقی نامه عمو سام «آمریکا»

بده ساقی آن آب گلرنگ را
بیا ور سپس نقشهٔ جنگ را
مهیا کن اسباب جنگ و ستیز
نترس از خدا خون مردم بریز
بده ساقی آن بمب آتش فشان
که آتش زنم بر دل کهکشان
کجائی مغنی به آهنگ «ریم»
بزن تا که دشمن خورد حب جیم
مغنی کجائی بکن زود چاه
بینداز جمعی در آن پرتگاه
خبر کن بیاید وزیر دفاع
همان کله شق بظاهر شجاع
بریزد ز نو نقشه از بهر جنگ
که گشته دلم از پی جنگ تنگ
شنیدم که در گوشه ای از جهان
شده مختصر اختلافی عیان
در گیوه ات را اگر ورکشی
به آنجا کنم زود لشکر کشی
بهر جا که پیدا شود اختلاف
چه بالای بام و چه زیر لحاف
رسانم خودم را به آنجا سریع
چو در مجلس ختنه اوسا ربیع
چو من ساقیا زین جهان بگذرم
بشوئید با گاز اشک آورم
بخاک ویتنام دفنم کنید
بپاشید آب و کمی نم کنید!
به تابوتی از جت قرارم دهید
دوتا تانک بالای قبرم نهید
نویسید بر سنگ قبرم درشت
که این مرده بسیار زنده بکشت
پس از من کسی حافظ صلح نیست
که در صلح باشد مرا نمره بیست؟!



پیش درآمد زمستان

برخیز تا بساط زمستان علم کنیم
فکری برای رخت و لباس و شکم کنیم
حرفی دگر ز آب و هوای خنک نزن
هنگام آن رسیده که کرسی علم کنیم
در زیر آفتاب بخوانیم بعد از این
چون میش گرگ دیده زهر سایه رم کنیم
جوجه کباب و مرغ چو ما را نصیب نیست
مثل همیشه روی به آش کلم کنیم
آتش بیا بجان سماور بیفگنیم
چائی بیار زود که تا چای دم کنیم
مرداد و تیر خدمت دلدار بوده ایم
یک چند نیز خدمت اهل حرم کنیم
حاضر کنیم پای بخاری بساط عیش
با تار و تنبک و ویولون دفع غم کنیم
آن به که بین دیزی و دمپختک و کته
قبل از ناهار مشورتی با ننم کنیم
اشعار نغز و شاد بخوانیم روز و شب
با خنده پای غصه و غم را قلم کنیم

()

توفیق سال ۱۳٤٦ شماره ۲

ای دیزی

دلم ز هجر تو خون شد کجائی ای دیزی
بیا که درد دلم را دوائی ای دیزی
از آن دمی که تو رفتی اجاق ما کور است
نه غلغلی نه سری نه صدائی ای دیزی
به گوشتکوب من بی نوا نکردی رحم
تو راستی که عجب بیوفائی ای دیزی
من از فراق تو پیوسته اشک می ریزم
چقدر طالب جور و جفائی ای دیزی
از آن زمان که تو رفتی و ترک ما کردی
نمانده هیچ مرا اشتهائی ای دیزی
قسم به گوشت که یکدم نمیروی از یاد
اگر چه غافل از احوال مائی ای دیزی
در تو بسته و میگفت گربه پشت سرت
بجای من تو دگر بی حیائی ای دیزی
بزیر پای تو جان عزیز قربانی
کنم، بمنزل ما گر بیائی ای دیزی
دل تمامی دیزی خوران بدنبالت
کشیده شد، تو عجب دلربائی ای دیزی
میان جمله طبیبان و خادمان تو فقط
علاج درد من بی نوائی ای دیزی
تمام عمر تو بودی انیس و مونس من
دگر بس است، بیا هر کجائی ای دیزی

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دستمال دست من

مرحبا ای دستمال دست من
ای رفیق کوچهٔ بن بست من

«هر کجا تو با منی من خوشدلم»
با تو گردد حل هزاران مشکلم

من اگر مرد موقربالشم
از تو چندین کار لازم می کشم

موقع توفان و گرد و خاک و باد
دست من یکدم زتو خالي مباد

چون کنم عطسه تو می آئی به کار
گیرمت فی الفور زیر آبشار

گاهگاهی سفرهٔ نان منی
گاه اندر جیب تنبان منی

گاه کفشم را نمایم با تو پاک
از سر و رویم بگیرم گرد و خاک

با تو سازم روی میزم را تمیز
آنچنانکه برق افتد روی میز

گاه جای لنگ می بندم به خویش
تا کس از پشتم نبیند یا ز پیش

گاه می بندم تورا دور سرم
تا مصون ماند سرم از همسرم

چون ز چشمانم بریزد سیل اشک
اشک تا جاری شود از توی مشک

تو بگیری اشک چشمم را جلو
تا نگردد روی دامانم ولو

پاره گردد بند تنبانم اگر
جای اون بندم تو را دور کمر

خرت و پرتی چون ز بیرون می خرم
در تو می ریزم به منزل می برم

گرچه گاهی لای تو«فین»می کنم
بر تو بالاجبار توهین می کنم

لیک می شویم به صابون و به فاب
می زنم آنگه تو را عطر و گلاب

نوع تو باشد اگر ابریشمی
صاحبت را نیست اندوه و غمی!

زانکه جیبش پر شود از اسکناس
بر خلاف من که هستم آس و پاس



توفیق سال ۱۳۴۶ شماره ۴

راحت بخواب

ای که هستی ساکن اندرملک جم راحت بخواب
شب همه شب فارغ ازتشویش وغم راحت بخواب
فکر بی حاصل مکن از بهر تامین معاش
فکر تو هستند ارباب کرم راحت بخواب!
خواب راحت کی کند آن کس که دارد ملک ومال
چون نداری باغ و املاک و حشم راحت بخواب
گرچه فرشت پاره است و خانه ات خیس و نمور
فکر خشکی را مکن در روی نم راحت بخواب
هستی ار بیچاره و بدبخت، ناراحت مشو
کلک قسمت زد بنامت این رقم راحت بخواب
چونکه این دنیا همه جای مکافات است و رنج
یک سفر سوی عدم کن در عدم راحت بخواب
خفته راحت مادرم در مسگر آباد ای رفیق
گر تو هم خواهی برو همچون ننم راحت بخواب
استر کنین چارهٔ درد تو وامثال توست
ای برادر خودکشی کن یک قلم راحت بخواب



توفیق شماره ۶ سال ۱۳۴۶

آیا ممکنه ؟

گفت بختت می شود بیدار آیا ممکنه؟
بخت گردد با تو دایم یار آیا ممکنه؟
گفت باشد خاطرت آسوده از رخت و غذا
هم بپوش و هم بخور بسیار آیا ممکنه؟
گفت از وضع صف زائد نرنجد هیچکس
همچنین از بنز لاکردار آیا ممکنه؟
گفت حتما سال آینده وکیلان« ثنا »
میشوند از خواب خوش بیدار آیا ممکنه؟
گفت من دستور دادم جنسها ارزان شود
حکم من اجرا شود این بار آیا ممکنه؟
این پیازی را که اکنون می خری نرخ طلا
می شود کمتر ز ده دینار آیا ممکنه؟
گفت حتی یک نفر پیدا نخواهد شد دگر
در تمام مملکت بیکار آیا ممکنه؟
گفت ارزان می شود نرخ کرایه خانه ها
رو نشین در بهترین تالار آیا ممکنه؟
گفت باشد وعده هایم جمله توام با عمل
هرچه می گویم نکن انکار آیا ممکنه؟
گفتمش دربست کردم حرفهایت را قبول
گفت تو گفتی، ولی اینکار آیا ممکنه؟

ŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒŒ

توفیق سال ۱۳٤٦ شماره ۸

پیدا کنم

میروم تا یک رفیقی در جهان پیدا کنم
یک رفیق همزبان و مهربان پیدا کنم
نیست چون من آدمی بی عرضه و بی دست و پا
میروم تا دست و پائی در جهان پیدا کنم
در زمین کاری نشد پیدا برای این حقیر
میروم کاری مگر در آسمان پیدا کنم
هر چه گشتم نان خالی هم نیامد گیر من
میزنم سگدو که شاید استخوان پیدا کنم
یک زنی دارم که دارد دست کم هشتاد سال
خواهم اکنون یک زن خوب و جوان پیدا کنم
کارمن با پول کم هرگز نخواهد شد درست
باید اکنون بهر خود پول کلان پیدا کنم
از تنم روغن نباتی برده بس تاب و توان
گشته ام لاجون و میگردم که جان پیدا کنم
دوستان در روز سختی رد شدند از امتحان
خواهم اکنون آنکه بدهد امتحان پیدا کنم
از سخن از وعده از گفتار سیرم میروم
تا که جائی خالی از نطق و بیان پیدا کنم
دیگران چیزی که پیدا بود پیدا کرده اند
من برآنم آنکه میباشد نهان پیدا کنم
نیست از مهر و وفا دیگر نشانی در جهان
خوش بود گرزین دو من نام و نشان پیدا کنم
هر کجا رفتم ندیدم روی باز و قلب شاد
آرزو دارم که قلب شادمان پیدا کنم
بر گل مولا رقیبی نیست چون در شاعری
کی، کجا چون او میان شاعران پیدا کنم؟

توفیق سال ۱۳۴۶ شماره ۱۱

نمیدونم

من امشب عاقلم یا اینکه مجنونم نمیدونم
سر کیفم، خمارم، مست افیونم، نمیدونم
دوتا مشت امشب ازیک جاهل بی معرفت خوردم
هم اکنون سالمم یا درب داغونم نمیدونم
بریدهٔ دستهٔ فرمان من در زندگی زینسان
که خود فرماندهم یا تحت فرمونم نمیدونم
صدای زر زرم گوش فلک را کرده کر امشب
من استاد نیم ، تارم ، ویالونم نمیدونم
عیال من بود هر شب سوار گردن مخلص
الاغم، صاحب افسار و پالونم نمیدونم
یکی گفتا به اینجانب که ده تومان نمی ارزی
گرونم، یا که با این قیمت ارزونم نمیدونم
بجای خواندن آواز عرعر می کنم هر شب
شماعی زاده ام یا آن فریدونم؟ نمیدونم(۱)
نفهمیدم مرا حوا خانم زائیده یا میمون
ز نسل آدمم یا تخم میمونم نمیدونم
شعار من بود مکر و دروغ و حیله پردازی
سیاست پیشه ام ، استاد شیطونم نمیدونم
سر خلق خدا را با تقلب شیره می مالم
جهودم ، کافرم ، گبرم ، مسلمونم نمیدونم
میان انجمنها با کلک جا می زنم خود را
ادیبم ، فاضلم ، میرزا قلمدونم نمیدونم

---

۱ ــ شماعی زاده و فریدون فرخ زاد دو خوانندهٔ رادیو در رژیم گذشته .

مرا از آبله یک جای سالم نیست در صورت
کف کفگیرم ، اسفالت خیابونم نمیدونم
ز میدون سپه شش روزه رفتم تا پل تجریش
رقیب لاک پشتم پست ایرونم نمیدونم
کنم گاهی ز نو پرداز و شعر نو طرفداری
مریضم ، بی سوادم گیج و نادونم نمیدونم
گهی شیرین چو شکر گاه مانند نمک شورم
به محفلها شکر پاشم ، نمکدونم نمیدونم
شود هر لحظه جاری شعری از طبع روان من
فراتم ، رود نیلم ، رود کارونم نمیدونم
زمن گربیش ازاین جویاشوی احوال،خواهم گفت
نمیدونم نمیدونم نمیدونم نمیدونم



توفیق سال ۱۳۴۶ شماره ۱۵

خطاب به صدراعظم عصائی « هو پیدا »

می توانی خلق را منتر کنی اما نکن
می توانی چرخ ما پنچر کنی اما نکن

می توانی بر سر مردم بکوبی با عصا
بلکه کاری هم از این بدتر کنی اما نکن

از مدارس میتوانی هر زمان دیدن کنی
گفت و گو با مهری و اختر کنی اما نکن

میتوانی در مقام جیغ و داد و اعتراض
شیشکی در پاسخ ما در کنی اما نکن

میتوانی هر کسی را خواستی سازی وکیل
صاحب املاک و سیم و زر کنی اما نکن

با سخنهای دراز و نطقهای بی شمار
میتوانی گوش ما را کر کنی اما نکن

میتوانی روی کرسی لم دهی با کبر و ناز
ناز ها بر هر سر و همسر کنی اما نکن

میکنم تکرار تا یادت بماند تا ابد
می توانی خلق را منتر کنی اما نکن

ßßßßßßßßßßßßßßßßßßßß

توفیق سال ۱۳۴۶ شماره ۱۶

نوکر چیز فهم

نوکری آورده ام از ده به اسم مش صفر
هیکلش چوخ یاخچی اما یوخدور از غیرت خبر
در همه عالم نباشد لنگه اش در تنبلی
تنبلی را برده این عالیجناب ارث از پدر
نیست قدر نصف آدم کاری از وی ساخته
وقت خوردن می خورد اما بقدر ده نفر
هرشب وهر روز کارش خوردن وخوابیدن است
نیست غیر از این دو تا او را در این عالم هنر
آنقدر گیج است گر گویم برو سبزی بخر
جای سبزی می خرد بنشن ز بقال گذر
گر فرستم آشپزخانه بدنبال نمک
آورد همراه خود جای نمک قند و شکر
گر فرستم بهر کاری منزل حاجی رضا
میرود یکسر سراغ منزل مشدی صفر
گر فرستم رشت، آقا میرود مازندران
چون به قزوینش فرستم سر در آرد از اهر
در نفهمی هست بی چون و چرا استاد گاو
در خریت پیش او شاگرد ناچیز است خر
هیچ روزی من ندیدم صورت او را تمیز
می نشوید در تمام سال دست و پا و سر
اندکی لال است و چشمش نیز باشد تابتا
از قضا پای چپش لنگ است و گوشش نیز کر
هست کارش چون کنیز ملا باقر غرولند
وای از آن دم که به او گویم برو چیزی بخر

جنس بنجل می خرد یا پول را گم می کند
جای سود و منفعت دارد بمن تنها ضرر
هست در گوشش نصیحت بی خود و بی فایده
چون ندارد خواندن یاسین بگوش او اثر
پاک عاصی گشته ام از دست این خنگ خدا
یا خدا بر من فرستد مرگ یا بر این پسر
کمترین درسی نخوانده بو نبرده از سواد
در عوض پیوسته باشد ادعایش بیشتر
بی سواد است و نیاید هیچکار از دست او
غیریک کاری که (حزب)[1] اورا کند یاری اگر
از کرم او را کند بهر وکالت انتخاب
جانب مجلس فرستد سازد از من دفع شر



۱ ــ منظور از حزب ، حزب رستاخیز در رژیم گذشته است که وکلا را آن حزب انتخاب می کرد.

توفیق شماره ۱۹ سال ۱۳۴۶

نا سلامتی

منهم در این جهان بشرم ناسلامتی
دارای دست و پا سرم ناسلامتی

افضلترین! جمله خلایق فقط منم
فهمیده تر ز گاو و خرم ناسلامتی

ازهارت وپورت خصم مترسان مراکه من
فرزند سام و زال زرم ناسلامتی

گاه از فشار بنز گهی زیر بار خرج
زائیده ام اگر چه نرم ناسلامتی

هالو مخوان مرا و مگو احمق و خراست
از پشت پرده با خبرم ناسلامتی

دیشب زنی به طعنه مرا گفت«ای پدر»
گفتم«پدر» مگو پسرم ناسلامتی

شیرینتر است از عسل و قند شعر من
دارای طبع چون شکرم ناسلامتی

ÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞ

می بینم

«در خرابات مغان نورخدا می بینم»
نور جز روی«هپیدا» همه جا می بینم
اول صبح که پا می نهم از خانه برون
در خیابان همه جا فوج گدا می بینم
برق در خانۀ ما گشت پریشب روشن
«این عجب بین که چه نوری زکجامی بینم»
فکر کردم که شده جنس به هر جا ارزان
«فکر دور است همانا که خطا می بینم»
دوش میگفت وکیلی به هویدا این حرف
که من از دست تو راضی وکلا می بینم
«شش هزار تومن»واین شغل وکالت این وام
همه را از اثر لطف شما می بینم!
صفحۀ اول توفیق بجای همه چیز
در شب جمعه فقط پیپ و عصا می بینم
نکنم گوش به هر وعدۀ بیجا دیگر
وعده را چونکه همه باد هوا می بینم



مگه نه

بخت ما یار میشود مگه نه؟ بار ما بار میشود مگه نه؟
بخت خوابیدهٔ من و سرکار باز بیدار میشود مگه نه؟
پول بسیار توی خانهٔ ما هی تلنبار میشود مگه نه؟
هر که با ما مخالفت بکند کار اوزار میشود مگه نه؟
وعده ها از برای مستاجر مسکن و کار میشود مگه نه؟
گوشت از شدت فراوانی پیش ما خوار میشود مگه نه؟
سال آینده وضع بنده و تو
بهتر از پار میشود مگه نه؟

زبان حال اطفال دبستان

«ما که اطفال این دبستانیم همه از خاک پاک ایرانیم»
پدر ما دویده صب تا شام تا گرفته از این و از آن وام
با دو صد اضطراب و هول و هراس کرده ما را روانه سوی کلاس
به امیدی که با سواد شویم یاد گیریم درس و شاد شویم
نیست اینجا ز درس و مرس خبر تا شناسیم زیر را ز زبر
نه معلم که روی او بینیم نه کلاسی که توش بنشینیم
ترسم آخر همه رفوزه شویم آخر سال توی کوزه شویم
یک معلم برایمان بفرست
در زمین نیست ز اسمان بفرست

شما چطور ؟

امروز بنده برسر حالم شما چطور؟
آسوده است فکر و خیالم شما چطور؟
ترس از هوای سرد ندارم به ماه دی
راحت ز حیث نفت و ذغالم شما چطور؟
پول کلان به بانک پس انداز کرده ام
دارای بیست پنج ریالم شما چطور؟
اجناس جمله می شود ارزان در این دیار
من معتقد به امر محالم شما چطور؟
از موقعیکه روغن«قو» می خورم مدام
پر زورتر ز رستم زالم شما چطور؟
بیزارم از حرام چو مرد نزول خوار!
دایم بفکر پول حلالم ! شما چطور؟
خواهم که خانه داشته باشم جنوب شهر
ناراحت از هوای شمالم شما چطور؟
از دولت سر زعما شاد و سربلند
در پیش روی اهل و عیالم شما چطور؟
ورد زبان بنده شده گفتن دروغ
از این لحاظ جزو رجالم شما چطور؟



توفیق سال ۱۳۴۶ شماره ۲۰

روزنامه ها نوشتند قصابی که گوشت خر را بجای گوشت گاو می فروخت دستگیر شد.

قصاب محل

«بوده است خری که دم نبودش» پر از غم دم همه وجودش

بگذشت ز کوچه های پر خم شاید که کند دمی فراهم

ناگه اجل از قضا رسیدش قصاب محل ز دور دیدش

خر را به مغازه برد آن مرد آنگاه سر از تنش جدا کرد

ماهیچه و ران و کلهٔ خر شد قسمت خلق روز دیگر

بی آنکه شود نصیب او دم

شد لاشهٔ او نصیب مردم



توفیق سال ۱۳٤٦ شماره ۲۱

وزیر علوم گفت: بدون معاون و مدیر کل و ماشین نویس کار می کنم و اگر احتیاج داشتم سر فرصت آنها را انتخاب می نمایم.

انتخاب احسن !

ای جناب وزیر با تدبیر / ای که خود را نشان دهی چون شیر!
گفته ای«باشد احتیاج اگر / عده ای را کنم به کار خبر»
«سر فرصت کنم چنین کاری / از طریق رضا نه اجباری»
در جواب جنابعالی نیز / بنده هم عرض می کنم یک چیز
نه جوان انتخاب کن و نه پیر / کارها را خودت بعهده بگیر
نه معاون خبر بکن نه رئیس / نامه ها را فقط خودت بنویس
باش هم کارمند هم مامور / بایگان باش و کار را کن جور
قهوه چی باش و چای بهر خود آر / باش هم ذیحساب و دفتردار

آخر برج هم بر و صندوق
جای ششصد نفر بگیر حقوق



توفیق سال ۱۳۴۷ شماره ۳۵

زمستانیه !

شد زمستان باز پیدا، گشت سرما آشکار
بار دیگر برف نازل شد به‌کوه و کوهسار
خوش نشسته بر سر شاخه کلاغ رو سیاه
میکند از فرط خوشحالی مرتب قار قار
گرگ و روباه و شغال و خرس و کفتار و پلنگ
از برای صید طعمه ریخته بیرون زغار
کوچه ها خلوت شده از مرد و زن زیرا همه
می کنند از ترس سرما جانب منزل فرار
جمع کرده هر کسی آذوقه از بهر سه ماه
رشته و سیب زمینی و پیاز و خواربار
گشته بازار حلیمی گرم، در دکان او
بینی از هرصنف و از هر شغل جمعی بی شمار
از برای کله پاچه مشتریهای زیاد
کاسه بر دست ایستاده در یمین و در یسار
منقل آتش بود امروز محبوب القلوب
در عوض بیچاره یخ افتاده پاک از اعتبار
بهتر ازهر چیزمی چسبد دراین فصل آش داغ
در زمستان کس نپرسد حالی از آبدوغ خیار
خیز و حاضر کن شب چله برای بچه ها
هندوانه خربزه با یک دومن سیب و انار
آن فلان الدوله درپای بخاری داده لم
ویسکی و جوجه کبابش هست ،حاضر در کنار
مش رضا همسایۀ ما خورده سرما مثل ما
گشته جاری از دماغش آب همچون آبشار

گشته رایج در تمام شهر سرما خوردگی
هست این کالا فقط رایج در این شهر و دیار
منزل ما شش نفر کور و کچل با یک لحاف
از سرشب تا سحر لرزند چون بید و چنار
لیز خورده روی یخ دیشب تقی خان در گذر
کاش یک یا دو،که خورده لیز در کوچه سه بار
عده ای از بهر تاکسی عده ای از بهر بنز
صف کشیده در خیابانها بحال انتظار
ایستاده خارج از صف مش رجب در ایستگاه
تا رسد یک بنزوگردد خارج از نوبت سوار
باید اکنون پوستین پوشید و پالتو با کلاه
رخت نازک بعد از این دیگر نمی آید بکار
جان من، شعر مرا آسان و یکدستی مگیر
گر بدقت بنگری باشد چو دُرّ شاهوار
تا بخندانم دل افسرده ای را در جهان
زین جهت پیوسته گویم شعرهای خنده دار

«««««««««««««»»»»»»»»»»»»»

توفیق شماره ۴۵ سال ۱۳۴۶

جانا رفیق بی کلک و بی ریا کجاست ؟

پرشد جهان ز جور و جفا پس وفا کجاست؟
از قهر و کینه پرشده عالم صفا کجاست؟
از دوستان رند و نخاله دلم گرفت
جانا رفیق بی کلک و بی ریا کجاست؟
بردند مال ملت و خوردند هر چه بود
از روی خلق خجلت و شرم از خدا کجاست؟
سر ما رسید و حمله زهر سو نمود برف
جوراب و کفش و چتر و کلاه و قبا کجاست؟
سهم رجال ماهی و مرغ است و خاویار
ما نیز گشنه ایم بگو سهم ما کجاست؟
تفریح و عیش و کیف و خوشی مال اغنیا
ماتم که قسمت من و مال شما کجاست؟
گیرم که ما سکوت نمودیم تا ابد
در این میان ملاحظهٔ اغنیا کجاست؟
از بهر آنکه شیره بمالد سر حقیر
استاد وعده صاحب پیپ و عصا کجاست؟
تا قالب وجود من از غم شود تهی
آن قهرمان خنده جناب کاکا کجاست؟

* * *

رحمت به گرفتاری

یارب نظری فرما برمن زره یاری
از بند خلاصم کن چون قدرت آن داری
از من نبود باقی جز اسم در این دنیا
آزادی اگر این است رحمت به گرفتاری

*** *** ***

شد خزان نو بهار آزادی — وای بر حال زار آزادی
آنکه باشد سوار موشک وجت — شده اکنون سوار آزادی
دور جنگ آمد و شده سپری — دیگر آن روزگار آزادی
بارلها ز آسمان بفرست — یک نفر مستشار آزادی
مختصر آنکه پاک در رفته — آشکارا زوار آزادی

*** *** ***

توفیق شماره ۱ سال ۱۳۴۷

رباعیات

ما را نه حقوق خوب و نه پس انداز
مائیم و همین درآمد شندر غاز
میوه بدرک که نیست ای کاش که بود
درخانهٔ ما سیب زمینی و پیاز

*** *** ***

یا رب همه را ز لطف خود شاد بکن
در این گذرا از فقرا یاد بکن
چون گوش کسی نیست بدهکار به ما
یارب تو خودت گوش بفریاد بکن

*** *** ***

لختیم و نداریم بتن رخت و لباس
رفته به گرو کاسه و جاجیم و پلاس
با این همه طبق رسم و عادت همه روز
داریم بدرگاه تو هی شکر و سپاس

*** *** ***

هستند کنون تمام مردم به تلاش
در حال تلاش از پی امر معاش
دارا پی ران جوجه و بوقلمون
ما نیز پی تصاحب کاسهٔ آش

*** *** ***

جمعی شده کارشان فقط نالیدن
پیوسته ز رنج زندگی زائیدن
یک جمع دگر خوشند با پول زیاد
چون شغل شریفشان بود چاپیدن

*** *** ***

در کارگه مجلسیان رفتم دوش
دیدم همه را ساکت و آرام و خموش
ناگاه اوس عباس برآورد خروش
گفتا شده زیر صندلی پنهان موش

*** *** ***

رفتم به مطب دکتری مخلص دوش
از شدت درد کله و گردن و گوش
از بعد معاینه طلب کرد ز من
تا حق ویزیت خویش رفتم از هوش

*** *** ***

ای دوست دوباره گوشت کمیاب شده است
کمیابی گوشت بین ما باب شده است
ای گوشت کجائی مگر از ما قهری؟
باز آ که دلم برای تو آب شده است

*** *** ***

چندی است که ایستاده ام داخل صف
گردیده بزیر پای من سبز علف
از عمر گرانمایهٔ سی سالهٔ من
ده سال فقط داخل صف گشت تلف

*** *** ***

امروز دگر حوصله ام سر رفته
از کوره حواس و هوش من در رفته
از من طلب اراده و زور مکن
زور از تن این بندهٔ لاغر رفته

*** *** ***

دردا که در این زمانه جز درد نبود
جز درد زمانه را ره آورد نبود
چیزی که بعمر خود به تهران دیدیم
جز خاک و غبار و دوده و گرد نبود

*** *** ***

یارب سببی که شاد و شنگول شویم
دارای مقام و منصب و پول شویم
مقبول جماعتند افراد غنی
ما نیز میان خلق مقبول شویم!

*** *** ***

توفیق شماره ۲ سال ۱۳۴۷

پیشگوئی منجم ناشی توفیق

پیشگوئی میکنم در سال نو
پیشگوئی ها فراوان می شود
میشود هر بیسوادی پیشگو
پیشگوئی سهل و آسان می شود
آنچه را من پیشگوئی می کنم
جملگی واقع در ایران می شود
هر چه گوید دیگری باشد دروغ
هرچه من گویم فقط آن می شود
بنز زائد کم شود در سال نو
در عوض صفها دو چندان می شود
یک نفر ستوان یکم در قاینات
در مه خرداد سروان می شود
دختر ترشیدهٔ میرزا حسن
می نویسد اسم و «آژدان» می شود
یک سواری می خورد بر یک فولوکس
این تصادف در اتوبان می شود
دیده ام در دفتر علم و نجوم
فحش بی اندازه ارزان می شود
یکهزار و سیصد و هفتاد تُن
خاک ارّه داخل نان می شود
پیر مردی پیش دندانساز شهر
صاحب یکدست دندان می شود
الغرض از خواندن توفیق ما
ملت ما شاد و خندان می شود

توفیق شماره ٤ سال ۱۳٤۷

بی پولم !

منم که آدم خوب و جوان معقولم
هزار حیف که پیوسته لات و بی پولم
همیشه جیب من ازاسکناس وپول تهیست
برای آنکه نه دزدم نه اهل بامبولم
دلم خوش است که همرنگ زنده ها هستم
اگر چه لاغر و باریک عین مفتولم
بیا بخانهٔ ما انتهای شوش و ببین
میان خاک و لجن من چگونه می لولم؟
شب گذشته زنم پول خواست گفتم نیست
پرید روی من و زد چو گربه پنجولم
چو دید پول ندارم مطابق معمول
دهانه زد بمن و شد سوار بر کولم
به جیب من نبود بیشتر ز پنج قران
از این لحاظ نظیر مموش و سوسولم
اگر چه نیست به هفت آسمان ستاره مرا
دلم خوش است که در پیش خلق مقبولم



توفیق شماره ۸ سال ۱۳۴۷

سه رباعی درباره وضع سینماها

از رفتن سینما دل آزرده شدم — وز دیدن فیلمهاش افسرده شدم
کردم غلطی بسینما رفتم دوش — ازرفتن خود سخت شکر خورده!شدم

* * *

رفتیم به سینما من و مشدی برات — در پرده ندیدیم بجز تبلیغات
رفتیم دلی شاد نمائیم ولی — شد تلخ چو زهرمار،مارا اوقات

* * *

از رفتن سینما شدم سخت پکر — وز دیدن فیلم حال من شد بدتر
در پرده ندیدیم من و مشداکبر — جز آگهی تجارتی چیز دگر

توفیق شماره ۸ سال ۱۳۴۷

بی تفاوت است

در پیش ما وفا و جفا بی تفاوت است
جنگ و جدال و صلح و صفا بی تفاوت است
مرد امین و خادم و خائن بروزگار
چون نیک بنگری بخدا بی تفاوت است
دوشاب و دوغ در بر این مردمان یکیست
خدمت کنید یا که خطا بی تفاوت است
فرقی میان هی هی چوپان و گرگ نیست
این هر دوتا به گلهٔ ما بی تفاوت است
آن صوت دلنشین حجاز و صدای جاز
در گوش ما بجان شما بی تفاوت است
آزار دیگران و کمک بهر این و آن
نفرین تمام وقت و دعا بی تفاوت است

آنکو تمام عمر قلم بهر حق زده
با آنکه هی زده است«عصا»بی تفاوت است(۱)

---

۱ ـ مقصود هویدا نخست وزیر وقت است که عصا از وی منفک نمی شود.

توفیق شماره ۹ سال ۱۳۴۷

نه والله

هستی تو مرا یار وفادار؟ نه والله
بر من توئی از راه وفا یار؟ نه والله
سوزد دلت ایدوست به حالم نه بمولا
هستی تو مرا مونس و غمخوار؟ نه والله
کس هست چو من مفلس و بی پول؟ نه بالله
چون بنده یکی هست گرفتار؟ نه والله
آیا به تن لاغر و فرسودهٔ مخلص
کس دیده بجز این کت نیمدار؟ نه والله
آیا کسی از دوش من و حضرتعالی
برداشته از بهر خدا بار؟ نه والله
آنانکه سوارند به ماشین کادیلاک
هستند بفکر من و سرکار؟ نه والله
آنانکه به خوابند همه عمر در این ملک
گردند در این منطقه بیدار؟ نه والله
سگدو بزند دیپلمه از صبح الی شب
پیدا کند از بهر خودش کار؟ نه والله
این خیل وزیران و وکیلان و سفیران
هستند ز حال تو خبردار؟ نه والله
آن دوست که دارد بتو اخلاص بظاهر
در موقع سختی شودت یار؟ نه والله

øøøøøøøøøøøøøøøø

توفیق شماره ۱۰ سال ۱۳۴۷
هواپیمای جت بر روی الاغ سوار سقوط کرد و اورا کشت. جراید

شنیدم یکی طرفه ضرب المثل چه ضرب‌المثل عین قند و عسل

بیفتد اگر سنگی از آسمان خورد صاف بر مغز بیچارگان

بود شاهد زنده این داستان که آن هفته در کشور باستان

جتی وقت پرواز از روی عرش دمر گشته با کله بر روی فرش

میان همه اغنیا و رجال میان خدایان مال و منال

میان همه پولداران شهر میان کادیلاک سواران شهر

سقط گشته بر کلهٔ خرسوار در آورده از روز گارش دمار

خر و صاحبش را نموده تلف چوآنکس که گردد تلف توی صف

هرآنکس که دارد زر و مال و سیم ندارد ز آفات یکذرّه بیم

زر و سیم و منصب نباشد گرت
بیفتد جت از آسمان بر سرت

969696969696

تموم میشه

تا کی غم زمونه خوری غم تموم میشه
یکهو اگه تموم نشه کم کم تموم میشه
هم ما به ریش غصه می خندیم هم شما
بعد از غم شما غم ما هم تموم میشه
یالله پا شو بریم تو دکون رضا آشی
گر دیرتر بریم آش شلغم تموم میشه
از یک «دم» استفاده بکن دم غنیمته
یکهو دیدی نفس نمیاد دم تموم میشه
از وضع تاکسی و اتوبوس کم بکن گله
این وضع بد در آخر عالم تموم میشه!
دوران رنج و سختی ما هم بسر میاد
شادی سراغ ما میاد و غم تموم میشه
سوگند می خورم که پس از ده هزارسال
این درد و غم بطور مسلم تموم میشه

ChChChChChChChChChChChChChChCh

توفیق شماره ۱۱ سال ۱۳۴۷

مناجات درویش ملت الدین

اگر من روزگاری طالب نان گشته ام یارب
خطا کردم گنه کارم پشیمان گشته ام یارب
دگر از نان نمیگویم سخن تا جان بلب دارم
بجای سیری از نان سیر از جان گشته ام یارب
شدم از وعده های بی عمل دلخور من مسکین
پکر از کار«صدراعظم»فراوان گشته ام یارب
خداوندا بکن در پای مخلص کفش و تنبانی
که من اکنون بدون کفش و تنبان گشته ام یارب
من از یک هفته تا امروز از دست طلبکاران
میان خانه پشت گنجه پنهان گشته ام یارب
نمانده از فشار بنز عضوی در تنم سالم
ز دست بنز زائد سخت نالان گشته ام یارب
به این امید تا پیدا کنم یک تاکسی خالی
معطل هفته ها توی خیابان گشته ام یا رب
شبیه گاو از چاقی رئیس من شد اما من
ز فرط لاغری چون چوب قلیان گشته ام یارب
کلافه کرده سخت این بنده را گرمای تابستان
عرق ریزان بمثل ابرنیسان گشته ام یارب
شکم دیگر نمیگیرد خبر از گوشت و از دیزی
از این بابت بسی زار و پشیمان گشته ام یارب
ز صبر حضرت ایوب صبر من فزونتر شد
که در این کار من مشهور دوران گشته ام یارب
نباشد جز خیال و خواب ارزانی در این وادی
که من خودمنصرف ازجنس ارزان گشته ام یارب
به ختم شعر گویم باز هم خیلی پشیمانم
اگر من روزگاری طالب نان گشته ام یارب

یک سناتور هفتاد ساله با یک دختر ۲۰ ساله ازدواج کرد . جراید

خواب و خیال

رسید این خبر از مجلس دعا و ثنا!
که یک سناتور پر خور و پف و پیر و پاتال
برای عیش و خوشی با وجود سن زیاد
گرفته دخترکی ماهروی و حور مثال
بخنده گفت ظریفی چو این خبر بشنید
در این معامله بی شک بود بسی اشکال
ز قول بنده بگوئید خدمت داماد
بطور قطع و مسلم نمیرسی به وصال
تو را که عمر به چرت و به خواب می گذرد
وصال یار نباشد بغیر خواب و خیال

őőőőőőőőőőőőőőő

توفیق شماره ۱۳ سال ۱۳۴۷

پختم از گرما به فریادم برس

ای توانگر گرم شد از نو هوا　　من شدم از دست گرما بینوا
وضع تو از وضع من باشد سوا　　گر توانی درد مخلص کن دوا
بند از گرما مرا آمد نفس
پختم از گرما بفریادم برس
نه مرا باغی به تجریش و ونک　　نه کولر نه پنکه نه جای خنک
یک اتاقی دارم از هر حیث تک　　کوچک و تاریک وخیس وپر زکک
اسم آن خانه ـ ولی عین قفس
پختم از گرما بفریادم برس
منزل من هست در دروازه غار　　هست آنجا مرکز گرد و غبار
ریخته گند و کثافت بی شمار　　از لجن پر گشته جوی و جویبار
خانه ها پر از کک و ساس و مگس
پختم از گرما بفریادم برس
در زمستانم همیشه بی لباس　　بی گلیم و بی لحاف و بی پلاس
فصل تابستان ز گرما در هراس　　بوده و هستم همیشه آس و پاس
این شعار زندگی ماراست بس
پختم از گرما بفریادم برس
تو به ویلای خنک راحت بخواب　　استراحت کن میان رختخواب
در عوض من زیر تیغ آفتاب　　هی عرق شرشر بریزم مثل آب
تا شوم هر لحظه خیس از پیش و پس
پختم از گرما بفریادم برس



توفیق شماره ۱۴ سال ۱۳۴۷

من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

جز آنکه وکیله یا وزیره — بی پول هم از جوان و پیره
رزق همه نان بی پنیره — بی پول صغیر و هم کبیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

هر چند پز رجال عالیست — راضی ز جهان جناب والیست
جیب من و تو همیشه خالیست — کارمن و تو همیشه گیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

دیروز آقا مجید صحاف — میگفت به مش حسین علاف
بیهوده مزن ز گشنگی لاف — بدتر ز من و تو آق نصیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

رفت از پی کار دیپلمه رشت — چون کار نبود باز برگشت
بفروخت گلیم و کاسه و تشت — جز این چکند که ناگزیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

یک روز برو بجانب شوش — تا غصهٔ خود کنی فراموش
از ریز و درشت گوش تا گوش — بر هر که نگه کنی فقیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

از بهر پنیر و سبزی و ماست — در خانهٔ ما همیشه دعواست
آماده نه ترشی و مرباست — زین روی زنم بهانه گیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟

بردم غم دل بنزد یاری — تا بلکه کند ز لطف کاری
آهی بکشید و گفت آری — بدتر ز تو وضع این حقیره
من گشنه تو گشنه پس کی سیره؟



دختر شایسته دنیا از ایران انتخاب شد. جراید

اولیم !

در جهان از بابت شایستگی ما اولیم!
همچنین از حیث خوشفکری بدنیا اولیم
هیکل ما بی کم و بی کاست اول هیکل است
شاخ شمشادیم ما در قد و بالا اولیم
مردهای ما شوند «اول» میان مردها
تا نپنداری فقط از حیث زنها اولیم
گر کنند آقای شایسته بدنیا انتخاب
ما بدون آزمایش جان آقا اولیم
غم مخور گر اهل کشف و اختراعی نیستیم
جای آن دو در تویست و رقص چاچا اولیم
در جهان مد پرستی از همه کاملتریم
در میان شیک پوشان هم ماشالا اولیم!
نیست حتی یک نفر «آخر» میان ما که ما
از بزرگ و کوچک و اعلا و ادنا اولیم
تا که ما هستیم کس«اول»نباشد در جهان
ما از اول بوده ایم «اول»نه حالا اولیم

AAAAAAAAAAAAAA

توفیق شماره ۱۶ سال ۱۳۴۷

وزیر آب و برق گفت: ما در صدد بر طرف کردن عوامل خاموشی هستیم و مردم تهران نباید غم بی برقی را بخورند . جراید

غم مخور

برق لاکردار باز آید به تهران غم مخور
لامپها روشن شود جانا کماکان غم مخور
داده قول روشنائی چون وزیر زرق و برق
ذره ای ردخور ندارد قول ایشان غم مخور
بار دیگر شهر تهران میشود روشن ز برق
میشود هر کوی و برزن نور باران غم مخور
نصف شب با کله افتادی اگر در توی جوب
قر شدی یا کله ات شد درب و داغان غم مخور
دزد اگر دار و ندارت برد بی تابی مکن
صبح چون شد رو شکایت کن به آجدان غم مخور
عابری گر زد تو را محکم تنه حین عبور
دنده هایت خرد شد توی خیابان غم مخور
سوی خانه چونکه آئی وقت تاریکی اگر
پهن گشتی با شکم در توی دالان غم مخور
کله ملق گر شدی توی حیاط از پشت بام
گشت جاری از سرت خون فراوان غم مخور
گر بیفتادی بتاریکی تلپی توی حوض
شد لباست خیس و گشتی لخت وعریان غم مخور
در زمین گر نیست برق و لامپ فکرش را نکن
تا بود در آسمان آن ماه تابان غم مخور
هر مصیبت بر سرت آید ز بی برقی بکش
بعد از اینها در عزای برق ارزان غم مخور
وعده اصلاح فرموده وزیر زرق و برق
وعده خوبان همیشه بودهِ چاخان غم مخور

....

مشکلات زندگی

در میـــان مـــشـــکـــلات زنـــد گـــی
گوش دل یاران بحرف من کنید

بـارسنـگـیـن روی دوش مـردهـاسـت
خـود بـیـائـیـد و از آن دیـدن کـنـیـد

سخت از مردی پشیمان گشته ایم
مـرحـمـت فـرمـوده مـارا زن کـنـیـد

◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇

جراید نوشته بودند زکی یمانی وزیر نفت عربستان سعودی به ملت خیانت کرده و بهای نفت را ارزانتر از قیمت تعیین شده در اوپک فروخته است .

آن شـنـیـدم از سـخـنـگـویـان نـفـت
کرده در کار اوپک عصیان«زکی»

خـرج خـود را کـرده از یـاران جـدا
شـیـخ پـشـمـالـو وزیـر عـیـنـکـی

بـا غـریـبـه کـرده سـازش آن جـنـاب
داده نـفـت مـلـت از کـف مـفـتـکـی

گفتم از من بر زکی گو ای رفیق
این چه کاری بود کردی آی زکی!

◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇

هژبر یزدانی

ربوده ای دل خلقی بمکر وحیله وزور
تـو در ربـودن دلـهـا رئـیـس دزدانـی

بـدزدی و دغـلـی کـس بـپـای تـو نـرسـد
در ایـن دیـار بـغـیـر از هـژبـر یـزدانـی

◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇

توفیق شماره ۱۷ سال ۱۳۴۷

سه رباعی دربارهٔ خاموشی های برق تهران

ای خالق غرب و آفریننده شرق
تنگ آمده ایم ما ز خاموشی برق
تنها دل ما به روشنائی خوش بود
اکنون شده ایم توی تاریکی غرق

* ********* *

تاریک تمام وقت کاشانهٔ ماست
تاریکتر از خانهٔ تو خانهٔ ماست
دیگر نکن انتقاد از لانهٔ موش
از لانهٔ موش هم بتر لانهٔ ماست

* ********* *

زین برق نبود اهل تهران را سود
کی بود که برق شهر خاموش نبود
«از هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود»
خاموشی برق هر شب از بهر چه بود؟

* ********* *

توفیق شماره ۱۸ سال ۱۳۴۷

فرارم دادند

دوش وقت سحر از خانه فرارم دادند
از در خانه فرار آن شب تارم دادند
چون بنا بود طلبکار بیاید دم صبح
طبق نقشه سحر از خانه فرارم دادند
شدم از بخت بد آنروز سوار اتوبوس
مُردم از بسکه ز هر سمت فشارم دادند
حرف حق از دهنم تا که درآمد، جمعی
فحش ها بر خود و بر ایل و تبارم دادند
تا که شد گوشت گران، در عوض طاس کباب
در سر سفره فقط ماست و خیارم دادند
طاقتم طاق شد از گشنگی اما افسوس
حرف و وعده عوض شام و ناهارم دادند
با صد امید برفتم عقب کار ولی
نه شنیدند ز من حرف و نه کارم دادند
زعما خانه به تجریش و ونک ساخته اند
بنده را خانه ته دروازه غارم دادند



توفیق شماره ۱۹ سال ۱۳۴۷

چونکه گوش شنوا نیست چرا بنویسم؟

فکرم این است که امروز چها بنویسم؟
از خودم یا که از او یا ز شما بنویسم؟
چه نویسم که به کاکول کسی بر نخورد
به چه کس پیله کنم یا ز کجا بنویسم؟
نرود چونکه بگوش احدی حرف حساب
بهتر آن است فقط پرت و پلا بنویسم
یا روم باز سر وقت«صحیح است احسنت»
مطلب از کار زیاد وکلا بنویسم؟
یا کماکان گله از نان کنم وتاکسی وگوشت
شرحی از فایدهٔ باد هوا! بنویسم؟
هرچه دادند بما وعده چاخان بود چاخان
مطلب از وعده که دادند به ما بنویسم
قصه ای جالب و شیرین ز«فلان»است مرا
قصدم این است که این قصه سوا بنویسم
هرچه گفتیم و نوشتیم کسی گوش نکرد
شعر دربارهٔ گوش شنوا بنویسم
مطلب گفتنی و سوژه زیاد است ولی
چونکه گوش شنوا نیست چرا بنویسم؟

/^\./^\./^\./^\./^\./^\

توفیق شماره ۲۲ سال ۱۳۴۷
در جهرم بجای درخت، تیر چراغ برق می کارند . جراید
با اجازه از فردوسی

درختی که برق است وی را سرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت
کنی وصل بر سیم باغ ارم — کلیدش دهی دست اهل کرم
دهد جبرئیل امینش فیوز — سه فازش بود برق در طی روز
اگر برق تهران بود برق فوق — نگردد یقین روشن ای اهل ذوق
سر انجام آرد خموشی به بار — کند روز روشن به چشم تو تار

«««««««««««««« »»»»»»»»»»»»»»

توفیق شماره ۲۳ سال۱۳۴۷
نخست وزیر گفت ما در مورد پیشرفت، دیگر روی زمین نیستیم بلکه روی هوا هستیم. جراید

شنیده ام سخنی تازه از نخست وزیر
همان کسی که بود اهل حرف و پیپ و عصا
بیان نموده که از حیث پیشرفت امور
دگر به روی زمین نیستیم هرگز ما
چو خواند این خبر اندر جراید تهران
بگفت پاسخ او را چنین گل مولا
تو در زمین نشنیدی صدای این مردم
چگونه می شنوی بعد از این به روی هوا ؟!

«««««««««««««« »»»»»»»»»»»»»»

توفیق شماره ۲۴ سال ۱۳۴۷

جنون جنگ

چرا همیشه توئی فکر جنگ ای عمو سام
چرا زنی بسر خلق سنگ ای عمو سام؟
چرا حواس تو پرت است و فکر تو مغشوش
کشیده ای تو مگر چرس و بنگ ای عمو سام؟
مکن بخلق جهان عرصه تنگ می ترسم
شود برای خودت عرصه تنگ ای عمو سام
بیا و محض رضای خدا بکن تعطیل
تو جنگ را که بود جنگ ننگ ای عمو سام
دگر به حرف تو کس فاتحه نخواهد خواند
دگر حنای تو را نیست رنگ ای عمو سام
دو گوش من شده کر بسکه تیر در کردی
نه من سر همه کس گشته منگ ای عمو سام
ز جنگ غیر خرابی کسی نبیند سود
که هست جنگ عملی بس جفنگ ای عمو سام
بنام صلح مکن خاص و عام را لت و پار
مپر بروی همه چون پلنگ ای عمو سام
کسی که صلح،طلب می کند نمیسازد
مدام موشک و توپ و تفنگ ای عمو سام

جنون جنگ گرفتی خدا نکرده مگر
برو معالجه کن بیدرنگ ای عمو سام



توفیق شماره۲۵ سال ۱۳۴۷

ایشالا !

ایدوست درد ما هم گردد دوا ایشالا
ما هم شویم روزی حاجت روا ایشالا
جنگ و جدل مبدل گردد به صلح و سازش
جای جدال بینی صلح و صفا ایشالا
هر چند گشته نایاب بهر من و شما گوشت
آنهم شود فراوان از بهر ما ایشالا
گر در صف اتوبوس خسته شدی مخور غم
آخر رسی بمنزل حتما شما ایشالا
کاسب نمی فروشد جنس گران از این پس
اجناس را فروشد نصف بها ایشالا
زین پس تمام مردم صالح شوند و مومن
دیگر کسی نگردد گرد خطا ایشالا
از دوستان نبینی نیرنگ یا دو روئی
باشند جمله غرق مهر و وفا ایشالا
زین پس خوری همیشه از بهترین غذاها
مصرف دگر نسازی باد هوا ایشالا
زین پس بجای وعده حتما عمل نماید
در مورد من و تو صاحب عصا ایشالا
شعر مرا که بی شک بهتر ز شعر سعدی است!
توی سبد نریزد دیگر کاکا ایشالا

::::::::::::::::::::::::::::

توفیق شماره ۲۷ سال ۱۳۴۷

کار جهان زورکیه

بجهان چون نگری کار جهان زورکیه
در جهان کار همه پیر و جوان زورکیه
خوردن و گشتن و خوابیدن و خندیدن ما
کارهای همه پیدا و نهان زورکیه
نه فقط زورکیه زندگی ما و شما
بلکه پنچر شدن و دادن جان زورکیه
شده عاشق شدن مردم این دوره به زور
عشق دلداده به رخسار بتان زورکیه
پول دادن بگدا پول گرفتن ز غنی
همه جا داد و ستد بر همگان زورکیه
رفتن جنگ و مسلح شدن و نفله شدن
طبق دستور فلان ابن فلان زورکیه
گوش بر نطق فلان ناطق تخمی دادن
کف زدن بهر فلان غاز چران زورکیه

عجبی نیست اگر شعر من اینسان خنک است
گفتن شعر در این عصر و زمان زورکیه

àààààààààààààà

توفیق شماره ۳۰ سال ۱۳۴۷

بذاربگم

خون شد دلم ز دست رفیقان بذار بگم
بر لب رسیده است مراجان بذاربگم
مادر زنیست بندهٔ شرمنده را که او
بدتر بود ز غول بیابان بذاربگم
دارم زنی که هیچ بلد نیست پخت و پز
هستم ز ازدواج پشیمان بذاربگم
همسایه های من همه بد جنس و ناقلا
بر من زنند طعنه فراوان بذاربگم
باشد رئیس بنده از آن بی بخارها
همتاش نیست در همه دوران بذاربگم
فرزند من ز درس فراری بود مدام
از عقل و فهم هست گریزان بذاربگم
کور و کچل گرفته ز هر سوی دور من
هستند جمله فاقد تنبان بذاربگم
درخانهٔ حقیر خبر از چراغ نیست
باشد نظیر شام غریبان بذاربگم
از خوردنی اثر نبود در بساط ما
خالیست سفره از جهت نان بذاربگم
با این همه عذاب و گرفتاری زیاد
وارد شده ز در دو سه مهمان بذاربگم

توفیق شماره ۳۴ سال ۱۳۴۷

زیرا ... که

ندارم در جهان من یارو یاور یک نفر زیرا
که در عالم ندارم بهره ای از سیم و زر زیرا
که سیم و زر نگردد جمع تا آدم نباشد دزد
ولی من کردم از ناپاکی و دزدی حذر زیرا
که از ناپاکی و دزدی بدم می آمد از اول
نرفتم راه کج اما بسی کردم ضرر زیرا
که هستم لنگ از بهر معاش و جیب من خالیست
بود پیوسته خرج من ز دخلم بیشتر زیرا
که فامیل زنم هر روز و شب مهمان من هستند
بود مهمان همیشه منزل ما ده نفر، زیرا
که می باشد زنم مهمان نواز و بنده هم کمرو
نباید همچومن کمرو شود اصلا بشر، زیرا
اگر کمرو شود کارش همیشه مثل من زار است
من هالو پشند از این جهت هستم پکر زیرا
که بعد از نیم قرن عمری که کردم تازه فهمیدم
نباید صاف و ساده عمر خود دادن هدر زیرا
که هر کس پاچه ورمالیده شد یا ناقلا امروز
شود بی شبهه دارای مقام و کروفر، زیرا
که بهتر می پسندد این محیط این گونه مردم را
ندارد قدر و قیمت مردم صاحب هنر زیرا
که خود بهتر تو میدانی و از این رودهم اینجا
به شعرم خاتمه دیگر نگویم اینقدر « زیرا »

)X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X( )X(

توفیق شماره ۳۸ سال ۱۳۴۷
این شعر را با آهنگ مخصوص قلندری بخوانید تا بیشتر لذت ببرید.

آگه از اسرار بسیارت کنم

«خواهم ایدل محو دیدارت کنم» گر توانم حقه در کارت کنم
آیم و از کار بیکارت کنم آگه از هر رمز و اسرارت کنم
از همه کاری خبر دارت کنم
تا یکی باشی بفکر نان و آب نان مخور هرگز برو راحت بخواب
گشنه چون باشی میان رختخواب کی نمائی رختخواب خود خراب
باش تا من صبح بیدارت کنم
گر توهم آئی چومن در توی صف می شود در توی صف عمرت تلف
زیرپایت سبز می گردد علف نه به مقصودت رسی نه بر هدف
بنده ماءمورم که هشیارت کنم
تا کنم بهرت فراهم دردسر زن بگیرم از برایت ای پسر
طی شود با غصه عمرت سربسر تا گذارم زیر قرضت مختصر!
بر همه مردم بدهکارت کنم
بهر تحصیل حساب و هندسه بچه هایت را فرستم مدرسه
تا بیندازم تورا در مخمصه! از برای کیف و کفش مدرسه
بی کت و بی کفش و شلوارت کنم
گر شوی در زیر دریاها نهان یا روی مانند جت در آسمان
جویمت هر جا که باشی بی گمان سفت می چسبم یخت را ناگهان!
تا که تسلیم طلبکارت کنم
خیز و با من جانب مجلس شتاب تا وکیلان را ببینی غرق خواب
از لحاظ انتصاب و انتخاب هر سئوال از من کنی گویم جواب
آگه از اسراربسیارت کنم

برای اینکه یک وقت پیش خودتان فکر نکنید که گرانی یا کمبود ماهی مسئله یا مشکلی است که فقط امروز دامنگیر نسل حاضر شده است شعری از ۱۴ سال پیش که در نامۂ توفیق با امضای این حقیر چاپ شده است برایتان در اینجا نقل می کنیم که بدانید در آن تاریخ هم بله .

ماهی

بگذر از منزل ما نیز تو گاهی، ماهی
سوی ما نیز بینداز نگاهی، ماهی
هر زمان میگذرم از طرف اسلامبول
می کشم از جگرم بهر تو آهی، ماهی
جیب ما خالی و مقدار تو عالی چکنم
غیر افلاس نداریم گناهی، ماهی
یاد آن دورۂ ارزانی سر کار بخیر
بود نرخ تو ببازار «سه شاهی» ماهی
میروم در عقبت گر بروی تا بفلک
میدوم در طلبت گرته چاهی، ماهی
من بیمایه خریدار تو باشم هیهات
کی رسم خدمت تو گر تو نخواهی،ماهی
همه شب در بغل سفرۂ پولدارانی
پیش ما نیز بیا هر دو سه ماهی، ماهی

«««««««««««« »»»»»»»»»»»»»

توفیق سال ۴۸ شماره ۴

لحاف ملا

روزی شکمم درد گرفت از طرف راست
زان درد مرا ناله و فریاد بپا خواست
گفتم به طبیبی که علاج شکمم کن
بگرفت مرا نبض و بگفتا که ز صفراست
یک ده تومنی دادمش از بابت ویزیت
هر چند که او سی تومن از بنده همی خواست
تجویز بمن کرد یکی قرص مسکن
از خوردن آن قرص کمی درد شکم کاست
یک ساعت دیگر شدم از درد کلافه
رفتم پی یک دکتر دیگر که فلانجاست
او گفت که در کلیهٔ تو سنگ نشسته
سنگی که به‌اندازه یک هستهٔ خرماست
تشخیص «آپاندیس» طبیب دگری داد
گفتا که نباید بخوری خربزه با ماست
گفتا دگری ،درد شما هست «برونشیت»
آثار برونشیت ز رفتار تو پیداست
شد عاقبت این نکته بر این بنده مسلم
دعوا به سر ملحفهٔ کهنهٔ ملاست
مقصود نه بهبودی من یا که فلانی است
منظور فقط اسکن توی بغل ماست

((((((((((()))))))))))

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۸

ماهم بله

عده ای هستند خوش در این جهان ما هم بله
غوطه ور هستند در پول کلان ما هم بله!
آنکه دارد ثروت بسیار و پول بی شمار
می کند عیش فراوان در جهان ما هم بله!
عشق می ورزند پیدا و نهان هر روز و شب
با پریرویان خوب و مهربان ماهم بله!
عده ای هردم سفر بر رم نمایند و سویس
تا کنند آنجا برای خود مکان ماهم بله!
دیگران سازند موشک بهر تسخیر کرات
از زمین آرند روبر آسمان ماهم بله!
آن یکی با آپولو ده بار دور ماه گشت
گشت آگه از رموز کهکشان ماهم بله!
«نور چشمی» توصیه آورد و ناگه شد رئیس
شد مسلط بر حقوق بی کران ما هم بله!
هر کسی شعری سرود و منتشر شد شعر او
گشت شهره در میان شاعران ما هم بله!

()()()()()()()()()()()

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۱۰

باور نکن

گر شنیدی من شدم حاجت روا باور نکن
یا شنیدی درد من گشته دوا باور نکن
گر شنیدی آدم لات و جلمبر مثل من
سیر و کامل خورده یک وعده غذا باور نکن
گر شنیدی«صدراعظم» در تمام عمر خود
گشته غافل یکدم از پیپ و عصا باور نکن
گر شنیدی مشکلات میوه یا فقدان گوشت
میشود حل عاقبت در شهر ما باور نکن
گر شنیدی ینگه دنیا می کشد دست از جدال
میشود دنیا پر از صلح و صفا باور نکن
گر شنیدی موشه دایان آن وزیر جنگ کور
هست رویش نرمتر از سنگپا باور نکن
گر شنیدی بر سر دیزی باز این گربه کور
وقت خوردن می کند شرم و حیا باور نکن
گر شنیدی قاطی روغن نباتی موش هست
کمتر از صد یا صدوپنجاه تا باور نکن
گر شنیدی مجلس «شوربا»از اول تا بحال
کرده معجز یا به کس داده شفا باور نکن
گر شنیدی از خیابان عابری سالم گذشت
پای او نشکست توی چاله ها باور نکن
گر شنیدی صلح و سازش گشته اکنون بر قرار
بین افراد مذبذب با کاکا باور نکن

0000000000000

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۱۲

۱ ـ ماموران شیلات تور ماهیگیران را می گیرند و آتش میزنند.
۲ ـ دولت به صیادان شمال وام میدهد . جراید

وام و دام

این خبر خوانده ام به صیادان	می دهند از ره کرامت وام
قبل از این طبق امر آن شیلات	تور شانرا گرفته اند تمام
به فلانی ز قول بنده بگو	ای که هستی تو صاحب انعام
گر تو خواهی کرم بفرمائی
عوض وام مرحمت کن دام !

((((((OOOOOOOOO))))))

توفیق شماره ۲۰ سال ۱۳۴۷

بمن چه مربوطه؟

اگر تو بیکس و کاری بمن چه مربوطه؟
بدون شام و ناهاری بمن چه مربوطه؟
رسیده است حقوقم به شش هزار تومن
تو گر حقوق نداری بمن چه مربوطه؟
منم سوار کادیلاک نو ولیکن تو
پیاده یا که سواری بمن چه مربوطه؟
منم ز کار و ز اوضاع خویشتن راضی
ولی اگر تو شکاری بمن چه مربوطه؟
مراست باغ مشجر اگر تو در ته شوش
اسیر گرد و غباری بمن چه مربوطه؟
برای دیدن روی قشنگ ماهی و گوشت
بدون صبر و قراری بمن چه مربوطه؟
منم همیشه ز نوشابه های رنگین مست
ولی اگر تو خماری بمن چه مربوطه؟
میان بنز که باشد چو قوطی کنسرو
اگر تو تحت فشاری بمن چه مربوطه؟
برای یافتن کار می دوی شب و روز
مدام فاقد کاری بمن چه مربوطه؟
خلاصه اینکه من آسوده ام ز محنت و غم
اگر تو زار و نزاری بمن چه مربوطه؟

....

توفیق شماره ۱٤ سال ۱۳٤۸

مناجات یک اجاره نشین

یارب کرمی که صاحب خانه شویم ... دارای زمین شویم و کاشانه شویم
در آخر برج هی دل ما نطپد ... آسوده ز غرولند بیگانه شویم

<><><><><><><><><><><><>

کردم من بیچاره به تقویم نگاه ... یک هفتهٔ بعد میرسد آخر ماه
آن موجر بد عنق رسد چون از راه ... لاحول ولا قوه الا بالله

<><><><><><><><><><><><>

از دست کرایه من ستوه آمده ام ... از شهر بدر رفته بکوه آمده ام
چون قافیه تنگ آمده بار دگر ... از دست کرایه من ستوه آمده ام

<><><><><><><><><><><><>

یارب بمن از کرم یکی خانه بده ... یک خانه به این بندهٔ دیوانه بده
گر خانه نمیدهی که بنشینم توش ... پس در عوض خانه یکی لانه بده

<><><><><><><><><><><><>

توفیق سال ۱۳٤۸ شماره ۱۸

یکی از نمایندگان حزب ایران نوین در حالی که به رامبد حمله میکرد به نمایندگان گفت ایشان هنوز نتوانسته اند قبول کنند که نمایندهٔ مردم هستند . جراید

وکیل با انصاف

میان مجلس شوربا وکیلی از وکلا
به‌یک وکیل دگر گفت مطلبی رک و صاف
که تو هنوز نداری قبول این مطلب
وکیل مردمی از شهر یا که از اطراف
میان مجلس شوربا کنون وکیل توئی
میان کوچه و بازار نیستی علاف!
من این خبر چو شنیدم به‌زیر لب گفتم
وکیل به که بخوابد همیشه زیر لحاف
وکیل بودن خود را کسی که منکر شد
بود ز سرزنش و انتقاد خلق معاف

میان جمله وکیلان به اعتقاد حقیر
همین یکی بود الحق وکیل با انصاف؟!



توفیق سال۱۳۴۸ شماره ۲۳

تا کی ؟

«داغ عشقت نهان کنم تا کی»؟ داد و قال و فغان کنم تا کی؟

از بدیها که می کنی بامن شکوه بر این و آن کنم تا کی؟

برسر خود بکوبم از غم تو خویش را ناتوان کنم تا کی؟

تا بدانم که با منی یانه هی تو را امتحان کنم تا کی؟

همچو لک لک سر منارهٔ عشق رفته و آشیان کنم تا کی؟

بر سر راه تو گذارم جان خویش را نیمه جان کنم تا کی؟

همچو مجنون ز عشق تو لیلی توی صحرا مکان کنم تا کی؟

خربزه چون تو داده ای بر من بی جهت فکرنان کنم تا کی؟

هر شب و روز من بخاطر تو جنگ با دیگران کنم تا کی؟

تا که تامین کنم مخارج تو خدمت ناکسان کنم تا کی؟

تا تو راضی شوی ز من، دایم

هی چنین و چنان کنم تا کی؟

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۲۴

توچی ؟

من گرفتار غم یارم توچی — پایبند رنج بسیارم توچی؟
گشته ام بی قید اندر زندگی — آدم بی بندو بی بارم توچی؟
خورده ام روغن نباتی زین سبب — دائما بی حال و بیمارم توچی؟
بر نگیرم باری از دوش کسی — روی بار خلق سر بارم توچی؟
کرده ام من ترک قلیان و چپق — حالیامعتاد سیگارم توچی؟
میدهم جان بهر آواز اصیل — در عوض از جاز بیزارم توچی؟
چارصد تومان به بقال گذر — بابت نسیه بدهکارم توچی؟
باز طبع شعر من گل کرده است
در پی تنظیم اشعارم توچی؟

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۲۵

بگم یا نگم ؟

دلم پرشد از غم بگم یا نگم؟ — غم خویش کم کم ، بگم یا نگم؟
میان همه دوستان ،یک نفر — مرا نیست محرم ، بگم یا نگم؟
فراوان بود درد در این جهان — ولی نیست مرهم ، بگم یا نگم؟
من از سادگی راز پنهان خویش — به هر کس رسیدم، بگم یا نگم؟
نخوردم در این عمر پنجاه سال — بجز آش شلغم ، بگم یا نگم؟
مرانان خالیست خورد و خوراک — ندارم همانهم، بگم یا نگم؟
ز سنگینی بار و خرج زیاد — شده پشت من خم، بگم یا نگم؟
چو از دور بیند مرا اسکناس
ز پیشم کند رم، بگم یا نگم؟



توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۲۸

مجلس وا میشه ؟

هفتهٔ آینده مجلس بار دیگر وا میشه
توی مجلس بر سر میز غذا دعوا میشه
بر سر تقسیم ران بره و جوجه کباب
بین آمیرزا و بادمجون بسی غوغا میشه
وارد تالار میگردد «مجید موسمی»
از برای احترام او «بادمجون»پا میشه
طبق برنامه مهیا میشود دیگ پلو
بهر خوردن حاضر و آماده «آمیرزا» میشه
بر سر سفره دمر افتد وکیل باد،باز
با کباب برگ «لطف اله حی» احیا میشه
«بلبلی» هر چند دارد لکنتی اندر زبان
موقع تعریف کردن از «آقا» گویا میشه
وام یک ملیون ریالی با مزایای دگر
گر چه قبلا گشته امضا باز هم امضا میشه
می فرستد «صدراعظم» لایحه با کامیون
جملگی تصویب توی مجلس شوربا میشه
با صدای زنگ «آقا» جمله ساکت می شوند
ساکت اززنگ «آقا»هم پیرو هم برنا میشه
هر چه صدراعظم دهد دستوراز ریز ودرشت
با کمال میل دستورات او اجرا میشه
پای صندوق ار دو تومان کم دهد صندوقدار
از برای آن دو تومان فتنه ها بر پا میشه
بیگمان هر کس که خواند نامهٔ توفیق را
شادمان از خواندن شعر «گل مولا» میشه

۱ – آمیرزا و بادمجون دو سمبل که کاکا توفیق آنها را ساخته (عباس میرزائی و وکیل بم)

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۳۰

مناظره خیابان با بیابان

خیابان گفت روزی با بیابان
که ای غافل ز احوال بیابان
تو سر تا پا همه ریگی و خاکی
جدا از کادیلاک و پونتیاک
نداری تحفه جز خاک و شن و سنگ
حنای تو ندارد پیش من رنگ
در آغوش تو جز مشتی علف نیست
تو صفری و بود من نمره ام بیست
برای جرعهٔ آبی هلاکی
اسیر باد و غرق گرد و خاکی
در آغوش تو خفته کرم و مار است
رفیقت لاک پشت و سوسمار است
مرا آسفالت کرده شهرداری
گذر از من کند صد تا سواری
مرا پیوسته طبق امر یارو
نماید رفتگر هی آب و جارو
بعکس تو همیشه من تمیزم
به پیش چشم «شهریها»عزیزم
خیابان زین سخن ها گفت بسیار
بیابان گفت: ترمز کن نگهدار
نکن از خویشتن تعریف بیجا
نشو اینقدر مغرور و بزن جا
اگر من یار مار و سوسمارم
ز بسیاری فجایع بر کنارم
اگر «گند» از تو می گردد نمایان
ز من «گندم» شود پیدا فراوان
نه منت میکشم از شهرداری
که اسفالتم کند آنهم بخواری
نه بهر خط کشی یا نرده لنگم
هراسان خود نه از بیل و کلنگم
ندارم آخر شب هیچ تشویش
که مست از ره رسد بر من کند...
به گرد و خاک اگر آلوده ام من
ز دیدار خسان آسوده ام من
ز دست من ندارد آه و ناله
فلان عابر که می افتد به چاله
به من اسم نگردد پولها خرج
نگردد در جراید خرج آن درج
ندارم احتیاجی من به تعمیر
که باشد قابل صد گونه تعبیر!

مرا بگذار دور از شهر و خانه
برو خوشباش با اهل زمانه

توفیق شماره ۳۰ سال ۱۳۴۸

بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد

عزیز من شکوه مکن ز بی کسی که یار میاد
غصه مخور که پیش تو، دلبر غمگسار میاد
یار برای دیدنت پیاده یا سوار میاد
صبر کنی اگر بسر دورهٔ انتظار میاد
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد
جنس گرون که می بینی ارزون و هم زیاد میشه
خرابی خونهٔ ما یواش یواش آباد میشه
دلهای تنگ و غصه دار هم شاد و هم گشاد میشه
روشنی سحر یقین از پی شام تار میاد
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد
گرچه هوای سرد باز بلای جان ما شده
بلای جان مردم فقیر و بینوا شده
رهگذر لخت و پتی کسل در این هوا شده
بهار میاد دوباره و گردش لاله زار میاد
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد
گرفته ام فال تورا کار تو مثل ماه میشه
تمام کارهای تو بنا بدلبخواه میشه
در صدوشصت سالگی وضع تو روبراه میشه
زمانه با مزاج تو، همره و سازگار میاد
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد
غصه کار می خوری، دیپلمه جان بگو چرا؟
سه قرن بعد از این میشه کار فراوان همه جا
در همه جا زیاد میشه پول ز فرط کارها
در آنزمان بدست تو حقوق بی شمار میاد
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۳۷

مناظره یک کارمند روز مزد با گدا

کارمند روز مزدی لاغرو
با گدائی گفت روزی کای عمو
در گدائی حقه بازی میکنی
می نشینی صحنه سازی میکنی
گاه میریزی ز مشکت سیل اشک
سیل اشک از مشک تو یعنی که کشک
گریه ات مصنوعی و قلابیه
نه زبی نونی نه از بی آبیه
میزنی گه تکیه بر دیوار و در
گاه توی کوچه می خوابی دمر
گاه مینالی ز درد گشنگی
گاه له له میزنی از تشنگی!
سوی مردم از ره عجز و نیاز
می کنی دست کثیفت را دراز
تا نریزد آبرویت بیش از این
بهر خود شغل شریفی برگزین
اندکی هم فکر ننگ و عار کن
مثل من در یک اداره کار کن
در جواب او گدای پولکی
بست محکم ابتدا یک شیشکی
گفت رو از پیش من ای کارمند
حرفهای تو مرا ناید پسند
کرده ای یک عمر خدمت بی ریا
لیک هستی مفلس و یک لاقبا

با حقیقت ساختی و سوختی
جز بدهکاری چه چیز اندوختی؟
با همه جهد و تلاش سفت و سخت
هست دایم زیر کفشت نیم تخت
بهر تامین غذا شام و سحر
آوری نسیه ز بقال گذر
چون کرایه خانه ات افتد عقب
خواب بر چشمت نیاید نصف شب
در مقابل هست سکه کار من
هست بهتر از تو کار و بار من
من که هستم ظاهرا یک آس و پاس
هیکلت را می خرم با اسکناس
منصفانه کن قضاوت حالیا
از من و تو کیست در اینجا گدا؟

????????????????????????????

توفیق سال ١٣٤٨ شماره ٣٩

شاقینامه یک تریاکی شد در شد اشیل!

بده شاقی آن منقل پر ژغال / که خیژد اژ آن شادی و وجد و حال
بیا ژودتر چای را دم بکن / وژان خشتگی اژ تنم کم بکن
دو تا لول بشیار اعلا بیار / که ژون عژیژت خمارم خمار
بکن نشئه ژان شیرهٔ خالشم / که گر شیره دیرم رشد مُرخشم
نکن پیش من شُحبت اژ عشق یار / که باشد نگاری به اژ شد نگار
بده حُقهٔ نو ژنم تا دوبشت / که آن حُقهٔ کهنه دیشب شکشت
بده کارت شهمیه را دشت من / کنم اشتفاده بباغ و چمن
مرا بود شروت فژون اژ هژار / تمامی بشد خرج این ژهر مار
ز شرمایه و پول نقد آنچه بود / در این پای منقل همه گشت دود
تن من بقربان تریاک باد / هم اژ بهر او شینه ام چاک باد
بده شاقی آن شیخ با قلب شاد / که شوراخ وافور شادم گشاد
هر آنکش چو من گشت معتاد فور / نگردد بدنبال عقل و شعور
بده شاقی اکنون بمن شش نخود / اژ آن ناب نابش کشم ژود ژود

شود کله ام گرم و افتم خراب
چو مرده بیفتم توی رختخواب

6666666666666666666

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۴۱

توی خواب

بنده هستم صاحب پول فراوان توی خواب
صاحب الماس و یاقوت فراوان توی خواب
بهترین شام و ناهار از بهر من آماده است
می خورم هرروز وهرشب مرغ بریان توی خواب
شغل اینجانب بود بسیار حساس و مهم
صاحب اسمم من و دارای عنوان توی خواب
وجد و شادی در تمام سال باشد کار من
میزنم«بشکن»همیشه شاد و خندان توی خواب
از وکیلان بیشتر میگیرم اینجانب حقوق
زین جهت هستم جلوتر از وکیلان توی خواب
نوکر و کلفت همیشه در برم آماده اند
میبرند از جان و دل از بنده فرمان توی خواب
خورده ام از بس غذاهای مقوی گشته ام
گرد و مرد افکن چنان سام نریمان توی خواب

چون جوان و پولدارم عاشق روی منند
در تمام شهر تهران خوبرویان توی خواب

ööööööööööööööööööö

توفیق سال ۱۳۴۸ شماره ۴۶

مناجات

خدایا توئی حاکم این جهان — توئی مالک جان پیر و جوان
توئی خالق عقرب و سوسک و مار — توئی آفرینندهٔ سوسمار
تودادی به جنس دو پا عقل و هوش — دماغ و دهان سرو چشم و گوش
تو دادی بمن این شکم از نخست — ولیکن ندادی غذای درست
اگر هم تو دادی بمن نان و آب — گرفتند رندان ز من باشتاب
فراهم نمودند اسباب کیف — ولی ما از آن کیف بی بهره ،حیف!
یکی غرق شد در میان طلا — یکی شد سپر از برای بلا
یکی هم بسازد به نان و پنیر — چونانی که باشد سیاه و خمیر
یکی ساکن باغ پر از درخت — یکی هم چپیده به یک خانه سخت
چه خانه که کوچکتر از لانه است — خودش لانه اسمش ولی خانه است
یکی بهر گردش رود در فرنگ — یکی بهر«اون بش قران»مانده لنگ
یکی هست خرج سگش صد تومن — یکی هم بود گشنه مانند من
من این زندگی را ندارم قبول — که عاری ز عیش است و خالی ز پول
خدایا مگر بنده هستم مداد؟ — مگر برده ای بنده ات را زیاد؟
بما هم از آن پولهای درشت — رسان تا بسازیم پر،جیب ومشت
نمائیم پر معده را از غذا — شکم را بدرآوریم از عزا
بخوابیم شب روی یک تخت نو — بپوشیم چون اغنیا رخت نو
بگیریم داد خود از روزگار
برآریم از روزگاران دمار

??????????????????

توفیق سال ۱۳٤۹ شماره ۲

فریاد ز دست این گداها

از خانه برون چو می نهم پا — بینم سر راه خویش صد جا
بنشسته گدا ز پیر و برنا — ریزند ز هر طرف سر ما
فریاد ز دست این گداها
امروز دگر چنانکه دانی — قانع نبود گدا به نانی
کمتر دهی ار ز ده قرانی — آماده شود برای دعوا
فریاد ز دست این گداها
آن مرد گدای پا شکسته! — با وضع خراب و حال خسته
در خانه نهاده چند دسته — اسکن وسط دو تا متکا
فریاد ز دست این گداها
آن مرد که گچ گرفته آرنج — آن گوشه نشسته ساکت و دنج
دارد به شمال باغ نارنج — دو باغ بزرگ و هست دارا
فریاد ز دست این گداها
گر کور و کرند یا چلاقند — از دم همه لات و قلچماقند
از بس که چریده اند چاقند — چون گاو بدشت وکوه و صحرا
فریاد ز دست این گداها
گفتند از این جهت مخور غم — در شهر شود گدا بسی کم
دولت کند این گروه را جم! — دیگر نشود فقیر پیدا
فریاد ز دست این گداها
لیکن شده اند ای برادر — این عده به شهر ده برابر
زینور بروی تو یا از آن ور — چسبند بتو چنان دوالپا
فریاد ز دست این گداها
گر ثروت من رسد به ملیون — یا تکیه زنم به گنج قارون
یک غاز به آن گدای ملعون — هرگز ندهم قسم بمولا
فریاد ز دست این گداها

+++++++++++++++

توفیق شماره ٤ سال ١٣٤٩

کاملا

درد ما از پرتو نیکان دواشد کاملا
حاجت ما جملگی یکجا روا شد کاملا!
از طلبکاران ندارد خوف در دل هیچکس
زانکه قرض قرضمندان هم ادا شد کاملا!
طبق دستور «عصائی» لغو شد شهریه ها
مضمحل شهریه ها در شهرها شد کاملا!
دیپلمه از درد بیکاری نمی نالد دگر
آدم بیکار دیگر کیمیا شد کاملا!
در مدارس نیست دیگر صحبت از کمبود جا
از برای بچه ها تامین جا شد کاملا!
شد گداها در تمام مملکت جمع آوری
توی هر کوی و گذر قحط گدا شد کاملا!
شد جلو گیری ز بازار سیاه سینما
طرد دلال از حریم سینما شد کاملا!
در وزارتخانه ها هم رفت تبعیض از میان
مفلس آنجا همنشین با اغنیا شد کاملا!
از تقلب نیست نامی و نشانی در میان
جنسها بی غل و غش در شهر ماشد کاملا!
در هتلها و چلو پزخانه ها و کافه ها
عالی و مطبوع انواع غذا شد کاملا!
شد حقوق کارمندان و معلم ها زیاد
این عمل تنها نه اینجا هر کجا شد کاملا!
شاعراین شعر یک هو چون حواسش پرت شد
شعرهایش جملگی پرت و پلا شد کاملا!

==========================

توفیق سال ۱۳٤۹ شماره ۷

بد نمیشه

بخت با بنده اگه یار بشه بد نمیشه
طبق دلخواه همه کار بشه بد نمیشه

پسرم رفته بدانشگدهٔ معماری
هفت سال دیگه معمار بشه بد نمیشه

این حقوقی که سر برج به این بنده میدن
پول یکدس کت و شلوار بشه بد نمیشه

همه جا راز مرا با همه کس میگوید
گر زنم محرم اسرار بشه بد نمیشه

قسمت ما عوض گوشت مزخرف یک چند
راستهٔ شیشک پروار بشه بد نمیشه

آن مجرد که بریش من و تو می خندد
داده عقل از کف و زندار بشه بد نمیشه

بعد این زور که من بر سر این شعر زدم
شعر من قاطی اشعار بشه بد نمیشه

:6666666666666666

چشم و همچشمی با سعدی

تو کجائی ؟

«من ندانستم ازاول که تو بی مهرو وفائی»
فاقد عاطفه و راستی و صدق و صفائی

جیب من خالی و خواهی تو ز من پول قروفر
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی؟

خورده گویا تنه ات بر تنۀ مردم ناتو
که چنین صاحب بامبولی و تزویر و ریائی؟

نازنینا نکشد ناز تو کس جز من بی کس
علت آن است که سر تا بقدم ناز و ادائی

گرد آیند سر راه تو خلقی به تماشا
شرط انصاف نباشد که توّجه ننمائی

شب نمی خواهی اگر منزل این بنده بیائی
پس اقلا گذری جانب ماکن سرپائی

مشت و اردنگی وفحش و لگد و سیلی وتیپا
«همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»



توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۹

زنی که من دارم

دلم خوش است من بینوا که زن دارم
نصیب گرگ نگردد زنی که من دارم
ز ترس او دهنم بسته چون دهان وکیل
اگر چه مثل شما بنده هم دهن دارم
گرفت مش حسن این زن برای بنده بزور
فغان و ناله من از دست مش حسن دارم
گله ز مش حسن و دیگری نباید کرد
که کرده ام خود و لعنت به خویشتن دارم
زبسکه بر سر من لنگه کفش ومشت زده
من فلکزده صد زخم در بدن دارم
بیا ببین که چگونه قلمبه گشته سرم
میان کله سه جا جای قن شکن! دارم
همیشه منزل ما صحبت از بزن بزن است
برای اینکه زنی قلدر و «بزن» دارم
نه پختنی بلداست و نه دوختن نه رفو
همیشه پیرهنی پاره من بتن دارم
زنم همیشه بود شیک و نو نوار ولی
حقیر یک کت پاره دو پیرهن دارم
گرو گذاشته ام هرچه بود در منزل
دگر نه کاسه و نه تشت و نه لگن دارم
ز دور گشت طلبکار پس، خداحافظ
و گرنه از پی گفتن بسی سخن دارم

/٧.٧.٧.٧.٧.٧.٧.٧.٧.٧.٧.١

نمیکردم چه میکردم ؟

اگر من خدمت «کاکا» نمیکردم چه میکردم
خودم را پیش کاکا جا نمیکردم چه میکردم؟

اگر با شعر شیرین شکربارم به هر هفته
به تهران این چنین غوغا نمیکردم چه میکردم؟

حقایق را اگر توی لباس شوخی و خنده
برای مرد و زن افشا نمیکردم چه میکردم؟

اگر مشت فلان کس را که می گوید امین هستیم
بهنگام خیانت وا نمیکردم چه میکردم؟

برای آنکه خندانم دل نا شاد مردم را
بیان از زشت و از زیبا نمیکردم چه میکردم؟

بتوفیق فکاهی گشتم از غمها پناهنده
اگر این کار در دنیا نمیکردم چه میکردم؟



یک غزل خرکی

این غزل را نیز از شماره ۹ سال ۱۳۴۹ از صفحه مخصوص حزب خران که بیشتر مطالب و اشعار آنرا من می نوشتم انتخاب کردم برای تنوع بد کی نیست .

رفت آن خر و خران دگر را خبر نکرد
کاری که کرداین«خر»ماهیچ خر نکرد
آهسته رفت و هیچ خری را خبر نداد
حتی نگاه پشت سر خود دگر نکرد
جفتک زنان گرفت ره یونجه زار و رفت
زد جفتک زیاد ولی عروعر نکرد
خواهان یونجه و علف و کاه بود و جو
هرگز بزندگی هوس سیم و زر نکرد
هرگز طمع به توبرهٔ دیگران نبرد
درآخور خران دگر هیچ سر نکرد
پیوسته بود همره و همگام با خران
وقت عزیز خود به بطالت هدر نکرد
از من نکرد موقع رفتن خدافظی!
آن ماچه را ببین که نگاهی به نر نکرد

خوش آن خری که ماچه او در طویله ماند
غافل بمثل « ماچه خر » من سفر نکرد

ææææææææææ

یک غزل خرکی دیگر از توفیق

قاب پلو

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو»
یادم از یونجهٔ تر آمد و آن کیسهٔ جو
گفتم این یونجهٔ تازه نشود قسمت من
گفت بردار تو سهم خودت و زود برو
این دو روزی که تو را فرصت جفتک زدن است
هی بزن جفتک و خوش باش و نصیحت بشنو
آدمی چشم طمع دوخته بر مال خران
حفظ کن مال خودت تا ننمایند چپو
روز جمعه پی تفریح برو باغ و چمن
منشین خانه مده گوش به برنامهٔ «شو»
بعد از این موقع جفتک زدن و عر زدن است
خاصه در فصل بهاران که بود فصل درو
هست آواز تو عالیتر و بهتر صد بار
از صدائی که شود پخش ز موسیقی نو!
قدر این یونجه نداند مگر آن خر که خورد
یونجه و کاه تو ارزد به دو صد قاب پلو

خواهد «آدم» که شود پشت تو گر باز سوار
بزنش جفتک و بر خاک بینداز و برو

eeeeeeeeeeeeeeeeeeee

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۲۵

زائیدم

بزیر خرج فزون از حساب زائیدم
مدام در طلب نان و آب زائیدم

زنان دو تا وسه تا بچه آورند وحقیر
نه یک نه دونه سه،بیش ازحساب زائیدم

شدم بفکر زن و بچه غرق ، موقع خواب
بدون قابله در رختخواب زائیدم

گذاشتم پسرم را بمدرسه لیکن
پی تهیه کیف و کتاب زائیدم

خبر رسید که بقال آمده دم در
بدادن طلب آن جناب زائیدم

به هر قدم که نهادم به گل فرو رفتم
بزیر بار،به حالی خراب زائیدم

من و زبیده زن مش تراب مثل همیم
که بنده هم چوزن مش تراب زائیدم

§§§§§§§§§§§§§§§

مسکن و ماوای ما

گشته از روزی که تهران مسکن و ماوای ما
بر فلک رفته صدای داد و واویلای ما
کاش آنروزی که از دروازه وارد می شدیم
میشکست و خرد میشد استخوان پای ما
خود کجائی تا ببینی با عیال خویشتن
بر سر خرجی بود هر روز و شب دعوای ما
خرج بسیار و درآمد کم در این شهر بزرگ
بارها از گور آورده برون بابای ما
تا به نرخ تازهٔ اجناس افتد چشم ما
می پرد از هول و وحشت برق از آنجای ما
طاقت ما را ندارد کرگدن در زندگی
فیل عاجز می شود از کار جانفرسای ما
با لگد یا مشت با کفگیر با دسته هونگ
می کنند از ما پذیرائی چنین زنهای ما
زنده ها محروم از مهمانی و اطعام ما
مرده خورها بی نصیب از خوردن حلوای ما
هست بادمجان به نرخ جان آدم ای رفیق
وای ما با این گرانیهای قیمت وای ما
باید اکنون رفت از تهران بجای دیگری
شهر تهران ای برادر نیست دیگر جای ما

888888888888888888

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۲۵

بعد مردن خانه درباغ جنان خواهیم داشت

غم مخورای دل که ما هم آب ونان خواهیم داشت
آب و نان ماهم بمثل دیگران خواهیم داشت
گر تمام عمر ما طی گشته با مستاجری
غم مخور ما نیز روزی خانمان خواهیم داشت
لوله گرخشک است وآبت نیست درمنزل چه باک
در زمستان برف و آب ناودان خواهیم داشت
نیست گر در این جهان ما را مکانی بهر خواب
جای خواب بهتری در آن جهان خواهیم داشت
نیست ما را گر نصیب از ماهرویان جهان
دلبرانی در بهشت از حوریان خواهیم داشت
گر بود گوش شنیدن بر شکایتهای ما
شکوه ها از برق وآب و رخت ونان خواهیم داشت

روزگار ما اگر امروز ناک است و خراب
راحتی در دورهٔ آخر زمان خواهیم داشت

œœœœœœœœœœœœœœœœœœœœ

از روزنامه توفیق سال ۴۹

کـــو ؟

در ایـن جـهـان گـل بـی خـار خـوبـه امـا کـو
رفـیـق و هـمـنـفـس و یـار خـوبـه امـا کـو ؟

بـرای ایـنـکـه شـوم چـاق ،بـر مـزاج حـقـیـر
کـبـاب شـیـشـک پـروار خـوبـه امـا کـو ؟

بـرای مـمـلـکـت شـش هـزار سـالـهٔ مـا
رجـال عـاقـل و بـیـدار خـوبـه امـا کـو ؟

دراین زمانه که هرکس بفکر کارخوداست
رفـیـق یـکـدل و غـمـخـوار خـوبـه امـا کـو ؟

بـرای بـنـده و ده سر عـیـال کـور و کـچـل
حـیـاط گـنـده و جـادار خـوبـه امـا کـو ؟

دکـان شـعـر و بـسـاط مـزخـرفـات مـرا
در ایـن مـیـانـه خـریـدار خـوبـه امـا کـو ؟



توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۲۷

این چه کاریه ؟

کردی تو با رقیب وفا این چه کاریه؟
با دوستان خویش جفا این چه کاریه؟

کردی تو قطع رابطه با جمع مفلسان
بیزار گشتی از فقرا این چه کاریه؟

هی ریختی بروی زمین آبروی خویش
کردی به جاش جمع،طلا،این چه کاریه؟

تا لقمه های چرب فرو در شکم کنی
کردی شکم فدای غذااین چه کاریه؟

وارد شدی به جرگهٔ اشخاص پولدار
خارج شدی ز جرگهٔ ما این چه کاریه؟

محکم برای اینکه بچسبی به مال و جاه
کردی هرآنچه بود رها این چه کاریه؟

تا صاحب حقوق و قبا و ردا شوی
کردی ستم به اهل صفا این چه کاریه؟

aaaaaaaaaaaaaaaaaaaa

گله دارم

تنها نه من از یار جفا جو گله دارم
از عمه و از خاله و خالو گله دارم

همسایهٔ ما نیز مرا کرده اذیت
هم از خود او هم زن یارو گله دارم

هستم ز خرافات همه عمر فراری
زانکس که کند جمبل و جادو گله دارم

اطراف مرا کرده زن و بچه احاطه
از بچه و از آن زن زائو گله دارم

بهتر نشود حال من از نسخهٔ دکتر
از نسخه و از دکتر و دارو گله دارم

تنها نه ز شاطر که دهد نان خمیرم
از آنکه بود پشت ترازو گله دارم

مردی که تملق بکسی گفت ولش کن
از«چاکر»واشخاص«دعاگو»گله دارم

ßßßßßßßßßßßßßß

در توفیق سال ۴۹

شوخیه !

گر شنیدی می شود اجناس ارزان،شوخیه
هم شود ارزان و هم گردد فراوان شوخیه

گر شنیدی می شود ارزان کرایه خانه ها
درد مستاجر شود زین راه درمان شوخیه

گر شنیدی شرکت واحد بود در فکر آن
تا کند کوتاه صف را در خیابان شوخیه

گر کسی گوید خریدم ماهی آزاد را
در مغازه کمتر از پنجاه تومان شوخیه

دم کلفتی گفت گر کردم اعانت بر فقیر
یا بگوید دادمش پول دو من نان شوخیه

گر شنیدی یک جوان دیپلمه بعد از سه سال
کار پیدا کرده توی شهر تهران شوخیه

هر که گوید این گرفتاری که دامنگیر ماست
عاقبت روزی رسد یکسر به پایان شوخیه

»« »« »« »« »« »« »« »« »«

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۲۸

همکاری با حافظ

«رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند»
هوار و عربده و وای ددم نخواهد ماند

زنان و گوشت ندارم خبر ولی دانم
پیاز و شلغم و سیب و کلم نخواهد ماند

ز عیش و نوش مکن یکدقیقه کوتاهی
که باغ و اسکن و مال و حشم نخواهد ماند

کرایه خانه اگر این چنین رود بالا
«کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند»

مرا اگر چه نمودند دک به اردنگی
«رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند»

خوشی چو دیده ز تهرون جناب«بادمجون»
به مرکز آمده در شهر«بم»نخواهد ماند

شنیدم اینکه گدائی به رهگذر می گفت
«که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند»

زیاد تر بنویسم اگر من این اشعار
دو قطره جوهرم اندر قلم نخواهد ماند

)()()()()()()(

این هم یک گرفتاری

شدم مفتون روی یار اینهم یک گرفتاری
دلم شد از غمش بیمار اینهم یک گرفتاری
میان خلق رفته آبروی من ز بس لختم
ندارد پای من شلوار اینهم یک گرفتاری
تمام شهر را گشتم که تا کاری کنم پیدا
ولی پیدا نکردم کار اینهم یک گرفتاری
سوار کول من گشته زن قاطر سوار من
زده بر گردنم افسار اینهم یک گرفتاری
فرستادم پسر در مدرسه تا او شود دکتر
شده حمال در بازار اینهم یک گرفتاری
سه ساعت ایستادم توی گرما در میان صف
نیامد بنز لاکردار اینهم یک گرفتاری
صدای دختر همسایه با آواز منحوسش
دهد گوش مرا آزار اینهم یک گرفتاری
نه تنها با صدای خود دهد گوش مرا آزار
خریده تازگی گیتار اینهم یک گرفتاری
میان این همه غمها که پیچیده بدور من
ندارم یک نفر غمخوار اینهم یک گرفتاری



توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۳۰

اگر گفتی چرا ؟

نیستم من بر جهان خوشبین اگر گفتی چرا
تازه شد آن عقدهٔ دیرین اگر گفتی چرا...؟
هر کسی با من دم از صلح و صفا زد عاقبت
گشت دشمن با من مسکین اگر گفتی چرا؟
حرف بی معنی زند در مجلسی گر یک غنی
می کنند او را همه تحسین اگر گفتی چرا؟
گر چه من هر ماه بی پولم ولی بی پولتر
هستم اندر ماه فروردین اگر گفتی چرا؟
آنکه از روز ازل قالتاق بود و نادرست
سفره اش دایم بودرنگین اگر گفتی چرا؟
تازه دامادی بدیدم گفتمش تبریک ،گفت
بی جهت بر من مکن نفرین!اگر گفتی چرا؟
بشنوم گر نام جنس بی تقلب می دوم
با شعف از رشت تا قزوین اگر گفتی چرا؟
تا هپیدا هست«بادمجون»وکیل مجلس است
می کنم این گفته را تضمین اگر گفتی چرا؟
هر که در توفیق خواند شعرهای بنده را
می شود اوقات او شیرین اگر گفتی چرا؟

ÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆ

بگذار بر این مردم دیوانه بخندم

امشب شده ام مست که مستانه بخندم
مست افتم و بر صاحب میخانه بخندم

بر آنکه بود پاتوق او پیش قاراپط
پیوسته فراری بود از خانه بخندم

دیوانه شود هر که خورد هرشبه مشروب
بگذار بر این مردم دیوانه بخندم

بر عالم بی پولی و بر وضع بد خویش
بر نان شب و خرجی روزانه بخندم

بر عاشقی و عشق و دل و دلبر و دلدار
بر شمع و گل و بلبل و پروانه بخندم

بر عور و اداهای فلان دختر طناز
بر عشوهٔ آن دلبر جانانه بخندم

بر وعده که دادند و نکردند وفا هیچ
شایستهٔ آن است که رندانه بخندم

?¿?¿?¿?¿?¿?¿?¿?¿?

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۳۰

حمدیدم و ثنائیدم

نگار هر چه جفائید من وفائیدم
وفا نمودم و صلحیدم و صفائیدم
کمید مهر خود از من نگار لیکن من
بدل محبت او دمبدم فزائیدم
بکوی دوست که آب وهوای عالی داشت
مقیم گشتم و آبیدم و هوائیدم
هزار بار بدی کرد و من گذشتیدم
غمین نگشته و در حق او دعائیدم
مرا ببین که بجای هجا و بدگوئی
دعاش کردم و حمدیدم و ثنائیدم
هزار شکر که یاران ناقلا رفتند
ز دوستان دو رنگ و دغل جدائیدم
ز هجر آن بت سیمین بدن مریضیدم
ولی دوباره چوباز آمد او شفائیدم
رفیق خوب گرفتم رفیق بد راندم
حساب خوب و بد از یکدگر سوائیدم

هوای گرم به مغزم بخورد وجوش آورد
بذوق آمدم این شعر را سرائیدم

œœœœœœœœœœœœ

ددم وای

شدم ویلان و سرگردان ددم وای
شدم لاغر چو نی قلیان ددم وای
فراری گشتم از دست طلبکار
که گشته پشت در پنهان ددم وای
شدم دست زن و بچه گرفتار
که می خواهند از من نان ددم وای
همین الساعه با این جیب خالی
رسید از در سه تا مهمان ددم وای
شده این ماه پول برق و آبم
هزار و بیست شش تومان ددم وای
برایم موجر اجرا کرده صادر
که بفرستد مرا زندان ددم وای
حسن خواهد کتاب و کیف و دفتر
علی کفش و کت و تنبان ددم وای
ز وضع بلبشوی زندگانی
شدم آشفته و حیران ددم وای

##

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۴۴

دیشب و امروز شرق تهران بدون برق بود. جراید

دیشب و امروز تهران قسمتی بی برق بود
از قضا این دفعه بی برقی نصیب شرق بود

ما بتاریکی به غرب و شرق عادت کرده ایم
چون بتاریکی همیشه خانهٔ ما غرق بود

گاه خاموشی نصیب شرق بود و گاه غرب
بین تاریکی فقط در شهر ما این فرق بود

##

توفیق سال ۴۹

عید کریسمسه جونم نه مال هر کسه جونم

آهای علی آهای رضا آهای آمشدی مرتضی
آهای تقی آهای نقی بگو کجاس مابقی
ریز و درشت مرد و زن جمع شدند دور من
تو هم بیا آمش صفر واست بگم از این خبر
عید فرنگیا شده بازم برو بیا شده
پر شده توی کافه ها پشت دره اضافه ها
عید کریسمسه جونم نه مال هر کسه جونم
مال رجال و اعیوناس مال تو نیس مال اوناس
اونا که سیم و زر دارن به مال ما نظر دارن
ماشین وملک وباغ دارن هیکل خیک وچاق دارن
نرو بسوی رستوران اونجا که میخونه پوران
اونجا شراب و ویسکیه اون که نمی خوره کیه ؟
اونجا فقط رجل میره لم داده پشت رل میره
جیب من و تو خالیه ناله زبی ریالیه
بیابریم قهوه خونه چای بخوریم دوتا دونه
دیزی آبگوش بخوریم یه دونه دوغ روش بخوریم
دنیا رو از یاد ببریم یه ساندویچ هم بخریم
راه بریم و گاز بزنیم به زیر آواز بزنیم

++ ++++++++++ ++

توفیق سال ۱۳۴۹ شماره ۴۵

روسفید افتد عجب روی سیاهی گاهی

دلبرا می کشم از عشق تو آهی گاهی
بنواز عاشق خود را به نگاهی گاهی
خنده بر من مکن ای مرد مجرد که بسا
عاقلان نیز بیفتند به چاهی گاهی
گر شود سیر خر مش رجب از یونجه و جو
خواند آواز به آهنگ سه گاهی، گاهی
خانه سازان دغلباز بصد دوز و کلک
بر سر خلق گذارند کلاهی گاهی
چه غم ار برگ چغندر شده همسنگ طلا
قیمت لعل فروشند گیاهی گاهی
وه که امسال چه شیرین و عزیزاست ذغال
رو سفید افتد عجب روی سیاهی گاهی
آنکه هرگز نشود از ره نیکی خارج
سرزند باز از او فعل گناهی گاهی
عقل گوید که بزودی بشر اصلاح شود
عقل دیوانه شود هر دو سه ماهی گاهی
بده ای آدم خرپول از آن پول کلان
سر راهت به فقیران دو سه شاهی گاهی
ای بسا رودهٔ سالم که در این شهر شده
پاره از خواندن اشعار فکاهی گاهی
زره لطف و عنایت زره جود و سخا
نظری بر گل مولا کن الهی گاهی

ññññññññññññññññññññññ

ضمیمه

گوناگون

جامانده از قطار و واگون

گوناگون

جامانده از قطار و واگون

در پایان آخر کتاب « یا قسمت ششم » ناگهان متوجه گوشه و کنار شده و دیدیم که مقداری قطعات و اشعار گوناگون که از واگون این کتاب جامانده ، حیفمان آمد که آنها را از قافلهٔ شادی کنار بگذاریم لذا بر آن شدیم که آنها را نیز بصورت خارج از سازمان در پایان دفتر چاپ کنیم تا بمصداق « در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد » ولو با چند ساعت وقت اضافی اوقات دوستان گرامی ، هموطنان شریف ، خوانندگان عزیز خود را با مطالعهٔ این مضامین و اشعار شیرین و شاد و انبساط خاطر نازنین شما را فراهم کنیم باشد که در تاریخ ادب ایران از خادمین فرهنگی و در پیشگاه خدا و در محضر خلق سربلند و رو سفید باشیم : یاهو

تقدیم بدوست عزیز و ارجمند شاعر توانا
حضرت استاد محمد خرمشاهی .

عبدالصمد حقیقت
۶ / ۳ / ۱۳۷۰

در طنز بجز حالت و گویا و جلی
استاد کسی نیست چو خُرمشاهی
محسود کسان است بدین طبعِ لطیف
از ماه گرفته شهرتش تا ماهی

****

بطوریکه در یک مجلس جشن یا تاتر و محافل شادمانی دیده اید گاه یک خواننده یا نوازنده در هنر خود آنچنان جلوه گری و هنرنمائی می کند که مدعوین و حاضران مرتب کف زده و آن نوازنده یا خواننده را مجددا بروی صحنه و تکرار خواندن یا نواختن دعوت می کنند در مورد اشعار و قطعاتی که قبلا در کتاب دنیای شادیها چاپ کرده ام نیز همین مسئله پیش آمده و حضوراً یا تلفنی از من خواسته اند که تعدادی از اشعار بسیار جالب و دلنشین و از جمله شعر مستزاد « من گرفتم تو نگیر» «یکشب خدائی» و شعر «پدر» و چند اثر دیگر را که بدلیل نایابی و گرانی بیش از حد کتاب مزبور دردسترس ندارند مجددا در این کتاب چاپ کنم که متاسفانه بدلیل کمبود جا از نظر تراکم شعر و عدم امکانات انجام تقاضای دوستان هنرشناس و ادب پرور ، برایم مقدور نیست ولی برای اینکه تا حدودی اطاعت امر کرده باشم به چاپ مجدد و نقل یکی از آن اشعار « من گرفتم تو نگیر » اقدام و امیدوارم مجالی و فرصتی پیش آید که بتوانم کتاب دنیای شادیها را بدنبال این دیوان تجدید چاپ کنم .

chchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchchch

من گرفتم تو نگیر

زن گرفتم شدم ایدوست بدام زن اسیر — من گرفتم تو نگیر
چه اسیری که ز دنیا شده ام یکسره سیر — من گرفتم تو نگیر
بود یکروز مرا بارفقا گردش و سیر — یاد آن روز بخیر
زن مرا کرد میان قفس خانه اسیر — من گرفتم تو نگیر
یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم — تک و تنها بودم
زن و فرزند ببستند مرا با زنجیر — من گرفتم تو نگیر
«بودم آن روز من از طایفهٔ درد کشان» — بودم از جمله خوشان
خوشی از دست برون رفت و شدم لات و فقیر — من گرفتم تو نگیر
ای مجرد که بود خوابگهت بستر گرم — بستر راحت و نرم
زن مگیر ارنه شود خوابگهت لای حصیر — من گرفتم تو نگیر
بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم — مستحق لگدم
چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر — من گرفتم تو نگیر
من از آن روز که شوهر شده ام خر شده ام — خر همسر شده ام
عوض یونجه و جو میدهدم نان و پنیر — من گرفتم تو نگیر
وای بر آنکه گرفتار دوتا زن شده او — بدتر از من شده او
زان دو یک منکرو وان یک بود ایدوست نکیر — من گرفتم تو نگیر
خانه ای را که در آن هست سه تا زن برخیز — زود از آنجا بگریز
که در آن خانه یقین آب شود زهرهٔ شیر — من گرفتم تو نگیر
خانه بندهٔ شرمنده چوبیت الحزن است — چون دراین خانه زن است
پیش چشمم همه جا روز سیاه است چو قیر — من گرفتم تو نگیر
هست ماهر زن من در زدن مشت و لگد — لگد محکم و بد
بدن من شده از زور کتک خرد و خمیر — من گرفتم تو نگیر
گیرم از آنکه دگر شکوه به هر کس نکنم — گله زین پس نکنم
«رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر» — من گرفتم تو نگیر

....

هر چند که در عصر زندگی ماشینی بحمدالله افراد نا درست و نا باب که سرو کارشان با کارهائی نظیر کم فروشی ، احتکار ، دزدی ، حقه بازی عوامفریبی ، کلاه برداری و غیره باشد .یا وجود خارجی ندارد یا اگر هست بسیار کم و ناچیز است ؟!: مع الوصف من باب احتیاط این شعر را به عنوان یاد آوری به این قبیل افراد که ممکن است در جامعه امروزی ما تک و توک ! وجود داشته باشد تقدیم میدارم که شاید مؤثر و مفید واقع شود و دست از اعمال ناشایست خود بردارند .

تورو بخدا خدارو منظور دار

ایکه توئی بندهٔ پروردگار　　در همه جا بذر محبت بکار
حیله مبر کار بهنگام کار　　پیش خدا تانشوی شرمسار
تورو بخدا خدارو منظور دار

محتکر ، ای آدم بی چشم و رو　　در طلب پول مریز آبرو
هست خدا در همه جا روبرو　　شرم کن از خالق لیل و نهار
تورو بخدا خدارو منظور دار

دگر تو ای کاسب اخمو نکن　　اخم به هر مشتری از بیخ و بن
جنس بده باکوپن و بی کوپن　　بی جهت اوقات مکن زهر مار
تورو بخدا خدارو منظور دار

جنس ، بما گران نده کم نده　　به مردمان غصه نده غم نده
فحش اگر داده ای آن هم نده　　مشو چنین آدم بی بند و بار
تورو بخدا خدارو منظور دار

ای شده کارتو فروش قاچاق　　وان شکمت چون شکم خرس چاق
کاش خورد بر شکم تو پیچاق(۱)　　تا بکشی دست از اینگونه کار
تورو بخدا خدارو منظور دار

---

۱ - پیچاق به ترکی یعنی چاقو

هست تقلب بیقین کار زشت هر که نه بد بود چنین کار هِشت
ای متقلب چو نئی بد سرشت ترک تقلب کن و بد واگذار
تورو بخدا خدارو منظور دار

تو نیز در کار خود ای «فال بین» گم شده ای از ره آئین و دین
مثل یکی گرگ نشستی کمین تا که کنی صید ضعیفی شکار
تورو بخدا خدارو منظور دار

مالک ملکی شده ای یا دکان یا شده ای صاحب پول کلان
در همه احوال به مستاجران زور مگو ظلم مکن بر قرار
تورو بخدا خدارو منظور دار

وای به احوال تو ای دزد مال کار تو دزدیست به هر ماه و سال
تا نشدی نفله و داری مجال توبه کن از کار خود ای نابکار
تورو بخدا خدارو منظور دار

شوفر تاکسی ، مکن اینقدر ناز بین که مسافر بتو دارد نیاز
باش کمی عاقل و با ما بساز آنکه به ره مانده کن او را سوار
تورو بخدا خدارو منظور دار

خواهی اگر کار تو گردد درست در ره اخلاص مکن پای سست
با همگان باش درست از نخست باش چنین تا که شوی رستگار
تورو بخدا خدارو منظور دار

پند مراگوش کن ای هموطن هست بسی سود در این پند من
جان چو تو را هست به ملک بدن دست ز دامان خدا برندار
تورو بخدا خدارو منظور دار

% %%%%%%%%%% %

بر چشم بد لعنت !!

هفتهٔ پیش من و مش رجب و حاج نظر
هر سه بستیم بقصد همدان بار سفر
یک اتول قسمت ما شد دم دروازهٔ شهر
عین تابوت شکسته که نه ته داشت نه سر
درب و داغون شده درب عقب و درب جلو
بسکه افتاده دمر در وسط کوه و کمر
بود لاستیک جلو پاره تر از کفش حقیر
وان دو لاستیک عقب کهنه تر از عهد حجر
شیشه های درش از هر دو طرف خرد و خمیر
باد و سرما ز چپ و راست همی کرد گذر
وصله خورده به درو پیکر آن سیصد بار
کرده در هر صد و پنجاه قدم یک پنچر
سقف آن نیز فرو رفته و پیچیده بهم
زیر آن قُر شده چون قر شدن مش قنبر
اثر فقر و پریشانی و بد بختی و رنج
نقش بر بسته به پیشانی کاپوت و سپر
بود اسقاط تر از خانهٔ ویرانهٔ من
بود مفلوکتر از زندگی عمه قمر
شکلش از مادر فولادزره بد گلتر
عمرش از مادر مادر زن من افزون تر
نه تشک داشت نه گلگیر نه ترمز نه چراغ
باک بنزین شده سوراخ ترک خورده فنر
عوض بوق بر آن نصب شده زنگ شتر
از صدای موتورش گوش فلک می شد کر
کرده در راه قم و رشت تصادف ده بار
بوده قربانی این حادثه ها شصت نفر

هر کجا رفته بیفتاده به دره یا پشت
لیک قزوین که رسیده شده یکباره دمر
یک زمان مرکب مرحوم اتابک بوده
کرده با آن پی تفریح به روسیه سفر
مدتی نیز دم خانهٔ ظل السلطان
بوده آمادهٔ خدمت سر شب تا به سحر
بود رانندهٔ آن فاقد تصدیق‌وجواز
کرده او را صد سی بار جریمه ، افسر
با مصیبت حرکت جانب مقصد کردیم
با سلام و صلوات و کلک و فن دگر
ناگهان شد وسط راه تلپّی خاموش
کرد با پت پت خود بر همه اعلام خطر
تا که روشن شود و راه بیفتد ده بار
هول دادیم من و مش رجب و حاج نظر
لیک روشن نشد و شد چپه در یک گودی
داده یکباره همه زحمت ما را به هدر
بود این لوحه به پشت سر آن آویزان
تا نشان داده شود مرتبهٔ ذوق و هنر!
رو به امید خدا کور شود چشم حسود
لعنت حق به پدر مادر بد یمن و نظر
گفتم آنکس که بر این تحفه حسودی بکند
راستی کور شود دیدهٔ آن بد منظر
بجز این قصه و آن قصه و آن برنامه
انتظاری نتوان داشت ز یک شوفر خر

@ @ @ @ @ @ @

نجوم همراه با چشم بسته غیب گفتن !

باز دارم نجوم پر باری
بنشین و بخوان تو این باری
نیست در این نجوم هیچ خلاف
گفته ام هر چه گفتنی رک و صاف
دیده ام در ستاره های فلک
دیدنیها بدون دوز و کلک
کرده ام کشف ، من دو صد اسرار
همه در سینه کرده ام انبار
از برای نمونه گویم چند
تا از این گفته ها بگیری پند
غیب می گویم و ندارم باک
بچه را ختنه می کند دلاک
با همه عروعر که خر دارد
گاو نر زور ، بیشتر دارد
بی گمان گربه دشمن موش است
دوستدار هویج خرگوش است
جان ستان است گرچه عزرائیل
جان ستانتر از اوست اسرائیل
دیده ام من به رمل و اسطرلاب
گاو را بی سواد گوید : گاب
قند شیرین ولی نمک شور است
می زند آنکه نیش ، زنبور است
یاسمن دختر و علی پسر است
مرغ ماده ولی خروس نر است
آنکه پیوسته شاد و خوشحال است
صاحب پول و ثروت و مال است
در عوض آن کسی که بی پول است
به گدائی همیشه مشغول است
همه دانند در همه دنیا
نیست چون من منجمی دانا
خبر از وضع کهکشان دارم
هر چه گوئی از آن نشان دارم
گفته هایم تمام آید راست
همه آید درست و بی کم و کاست
پیشگوئی چو می کنم بنده
ریشخندم مکن مزن خنده
حرفهای مرا مکن تحریف
تا توانی بکن ز من تعریف
من به کار منجمی فردم
بهر خود نا سلامتی مردم
من همانم که پیشگوئی من
نیست مقبول هیچکس ابداً !
عمه جانم ولی نموده قبول
که منم یک منجم معقول
تو هم از عمه جان پیر حقیر
رسم و راه ای رفیق یاد بگیر

!?!?!?!?!?!?!?!?!?!?!?!?!?!

یک غزل کوچه باغی یا بیات تهران

خواننده جان

الهی تا جهان باقیست جانت در امان باشد
تو راخواننده جان دراین جهان بخت جوان باشد
فروشد هر کسی جنس گران یا بنجلی بر تو
گداتر از گدا ، محتاج بر یک لقمه نان باشد
تو ای خواننده جان باشد لبت دایم پر از خنده
دلت هر چیز می خواهد در این عالم همان باشد
الهی آن کوپن هایت نگردد هیچگه باطل
همیشه مال و اموال تو خالی از زیان باشد
بدهکار طلبکاران نباشی در جهان هرگز
نخواهم قرض تو حتی به مردم یک قران باشد
نگیرندازتوپول آب وبرق ای دوست ماه وسال
همی خواهم که دایم آب و برقت رایگان باشد
نـدزدد دزد لاکـردار در بـازار پـولـت را
تو درهر جا که هستی کیف پولت درامان باشد
فروشد هر کسی در شهر بر تو جنس قلابی
گرفتار بلا همچون فلان ابن فلان باشد
الهی زیر پایت بنز باشد موقع گردش
نباشد بنز اگر ممکن اقلاً یک ژیان باشد
خریداری کنی در سمت شمران خانهٔ خوبی
که در آنجا درخت و سبزه و آب روان باشد
الهی دشمنت باشد عبوس و ترش چون سر که
ولی پیوسته قلب دوستانت شادمان باشد

الهی هر چه می خواهی دهد بر تو خدای تو
تمام آرزوهایت اجابت در جهان باشد
کنم من هم فراهم بهر تو شعر تروتازه
اگر زیر زمین باشد اگر در کهکشان باشد

الهی هر کجا هستی تو ای خواننده جان ، دایم
عنایات الهی بر سر تو سایبان باشد

(((((((((((((((((((((( ))))))))))))))))))))))

حاجات فوری

چند حاجت دارم از تو ای خدا
استجابت خواهمش الان کنی

از تو می خواهم که با الطاف خود
زندگی را بر همه آسان کنی

از ره احسان در این دور و زمان
آنچه می خواهند مردم آن کنی

خربزه آب است ، بهر بندگان
از ره الطاف فکر نان کنی

گردن گردنکشان را بشکنی
خشم بر جمع تبه کاران کنی

کارمندان را دهی پول زیاد
جنسها را جملگی ارزان کنی

دشمن ما را کنی خوار و ذلیل
لطف ها بر ملت ایران کنی

بارلها بر تو داریم این امید
خلع ید از مردم چاخان کنی

از کرم ای خالق جن و بشر
خلق را خندان لب و شادان کنی

آنکه خواهد خانهٔ ما را خراب
خانه اش از بیخ و بن ویران کنی

چون دوا پیدا نمی گردد تو خود
درد مردم را همه درمان کنی

کشور ما را بفضل و لطف خویش
چون گلستان شاد و گلباران کنی

[] [] [] [] [] [] [] [] [] [] [] [] [] []

آدم شاخ در میاره - آدم دم در میاره !

اگر پرسی چرا مخلص شکاره و یا حالم چرا اینگونه زاره
بدون دردم نه یک نه دو ، هزاره غم دنیا نصیب جون نثاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
امان از دست این غول گرونی که تو خود بهتر از مخلص میدونی
در این تهرون نشون به اون نشونی کبریت هر یه قوطی هفده هزاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
چی چی بگم من از صف اتوبوس که خود را کرده از بهر همه لوس
سر صف هست قلهک سمت دروس ته صف تو خیابون باهاره !
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
گذشت از عمر ما پنجاه سالی نیومد گیرمون یه تاکسی خالی
تموم وقت ماشد ماستمالی هنوزم چشممون در انتظاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
به نرخ میوه ها کردم نگاهی کشیدم از دل پر درد آهی
شده این نرخ ها هم دلبخواهی که صاحب جنس صاحب اختیاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
گرونتر از همه ویزیت دکتر که باید کیفش و جیبش بشه پر
اگه کمتر بدی هی می زنه قر مریض پیاده و دکتر سواره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
من از دست اجاره ام کلافه که هر ماهه به اون میشه اضافه
گرو رفته مس و فرش و ملافه که هر چه پول میدم باز کسری داره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
غذای رستوران ها عین چرمه ولی گارسن میگه بخور که نرمه
خوراک اینجوری اسباب شرمه اگه صبحونه یا شام و ناهاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !

شده دنیا همه کاراش وارونه اگه مهمون بیاد یه هو توخونه
دیگه رفتن تو کارش نیس می مونه اقلاً چند هفته موند گاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
رفیقان می زنن هی بنده را گول با صدها حقه و تزویر و بامبول
می گیرن از من بی بته هی پول فغان و داد من از همقطاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
بهم ریخته همه دنیا سراسر شده پر این جهان از فتنه و شر
زمونه هی میشه هر روز بدتر عجب دنیای ما بی بند و باره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !
ازاین سو گورباچف زان سوی ریگان جهان را می کنند با بمب ویران
از اونا حقه تر «شامیر» نادان کزان هفت خطهای روزگاره
آدم شاخ در میاره آدم دم در میاره !



بنا به ضرب المثل « کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد » گروه خبرنگاران و نویسندگان هم با اینکه به همه جا و همه کس سر می زنند و با تلاش زیاد مطلب‌وخبر برای خواننده ها فراهم میکنند تا حالا یکی پیدا نشده که بپرسد آقای نویسنده حالت چطوره ؟ یا بپرسد این همه مطلب وشعر و خبر را از کجا و چگونه تهیه میکنی دستت درد نکند . در این میان تنها یک نفر آنهم از میان خود نویسنده ها و شاعران دلش به همکاران خود سوخته و این شعررابرای آنها سروده و تقدیم نموده است . کس چه می داند شاید هم شرح و حال خودم را نوشته باشم .

معرفی یک نویسنده

یک نویسنده که با جامعه دارد سرو کار
بنگر تا که چه ها او به سرکار نوشت
به سرکار نه تنها که به روز تعطیل
بر سر کوی و گذر یا سر بازار نوشت
از هوا از چمن و باغ زکوه و در و دشت
از گل و بلبل و از میوه و اشجار نوشت
گاه با نثر مضامین و خبرها را گفت
گاه آن مسئله در قالب اشعار نوشت
خون دل خورد نویسنده همه عمر که تا
مطلبی تازه برای من و سرکار نوشت
رنج بسیار بخود کرد به هر جا همراه
تا برای من و تو این همه اخبار نوشت
شده هفتاد من ار مثنوی مولانا
این نویسندهٔ پر کار دو خروار نوشت
از بد و خوب زمان و ز صفت مردم آن
این خبر پیشهٔ پر زحمت پر کار نوشت
صد مقاله به طرفداری نیکوکاران
شرح بسیار هم از مردم بد کار نوشت

داستان ها و خبر ها ز عملکرد قاچاق
خبری تازه هم از دستهٔ اشرار نوشت
هی نوشت از همه جا وز همه کس در همه حال
تا کند ملت ما را همه بیدار نوشت
مطلب و شعر فراوان که ز پشت پرده
تا کند فاش در این باره ز اسرار ، نوشت
از گرفتاری و رنج همگان هر شب و روز
بود با اینکه خودش نیز گرفتار نوشت
سخن آورد میان گاه ز خاموشی برق
این یکی را نه یکی بلکه دو صد بار نوشت
گاه از ناکسی محتکر بی انصاف
زان همه جنس که خوابانده به انبار نوشت
گاه بنوشت ز بد خلقی بقال گذر
گه ز بد جنسی کل احمد عطار نوشت
از دغلکاری حاجی صمد فرش فروش
وز طمعکاری مش اکبر سمسار نوشت
گاه از مالک بی رحم حکایت ها داشت
این حکایت چو بجان داشت خریدار نوشت
از گرانی که شده مسئلهٔ روز امروز
شرح و تفصیل و شکایات چه بسیار نوشت
گه ز نفت و گهی از گاز گه از سیب و پیاز
گاه از قند و شکر گاه ز سیگار نوشت
سر در آورد گه از گوشهٔ بیمارستان
شرحی از درد دل مردم بیمار نوشت
دید در خدمت بیمار پرستاران را
نکته ها آمد و در وصف پرستار نوشت
تا کند وقت بهاران دل مردم را شاد
از صفای چمن و نکهت گلزار نوشت

تا دهد جلوه به موسیقی و آهنگ طرب
از دف و تنبک و سنتور و نی و تار نوشت
گاه در شیوهٔ تکمیل سخن پردازی
قصه ها از ستم یار دل آزار نوشت
تا کند کسب خبر رفت بمیدان نبرد
صفحه ای چند هم از صحنهٔ پیکار نوشت
وعده هائی که شنید او همه از بابت کار
از پی دلخوشی مردم بیکار نوشت
داد یک روز ز بد قولی یاران خبری
روز دیگر ز رفیقان وفادار نوشت
بس مضامین که بشوخی به مجرد ها ساخت
بس لطایف که به هر آدم زندار نوشت
گه ز بد عهدی ایام گه از جور زمان
از جفای فلک و محنت ادوار نوشت
نظم دربارهٔ انواع خوراکی بسرود
نثر دربارهٔ کفش و کت و شلوار نوشت
گاه بنوشت مقالات و مضامین کوتاه
گاه بگرفت قلم بر کف و طومار نوشت
همچنان بر در و دیوار که می کرد نگاه
سوژه ها از در و اخبار ز دیوار نوشت
لیک افسوس صد افسوس ندانست کسی
قدر این خادم و انگار نه انگار ، نوشت
عاقبت با قلم خویش « وصیت نامه »
گوشهٔ خانهٔ مخروبه شب تار نوشت
آنچه بنوشت نه با خُرمی و شادی بود
همه را با دل و با دیدهٔ خونبار نوشت
من ندانم که چه بنوشت ولی میدانم
جمله با خون دل و آه شرر بار نوشت

ûûûûûûûûûûûûûûûûûû

از مجله خورجین شماره ۳۰ سال ۱۳۶۶

موشک پرانی می کند

باز آن صدام ابله سرگرانی می کند
کارهای زشت و بیجا آنچه دانی می کند
پیش از این جفتک پرانی بود دایم کار او
کار خود کرده عوض موشک پرانی می کند
بیگمان در شیوهٔ موشک پرانی آن خبیث
گوش بر دستور و بر حرف فلانی می کند
آن فلانی کیست جز ریگان که در کاخ سفید
با فروش بمب و موشک زندگانی می کند
او بود دیوانه اما این از آن دیوانه تر
هر که شد دیوانه کار آنچنانی می کند
در حلبچه می کشد با شیمیائی خلق را
وه چه کاری زشت این مرد روانی می کند
بوالعجب این احمق دیوانه با این کار زشت
بر سر کرسی نشسته حکمرانی می کند
کارهائی را که چنگیز و مغول هرگز نکرد
بدتر از آن را کنون این مرد جانی می کند
گر بگوید اینچنان یا آنچنان خواهیم کرد
گوش بر حرفش مده چون قصه خوانی می کند
این همه فحش و فضیحت ها که بر او می دهند
می خورد مازاد آن را بایگانی می کند
شعرخرم را هرآنکس خواند در خورجین بگفت
او بجای شعر گفتن درفشانی می کند

®®®®®®®®®®®®®®®®®®®®®®®

مجله خورجین شماره ۲۹

گفتگوی شهری و دهاتی

با اجازهٔ عبید زاکانی

«ای خردمند عاقل و دانا» / این حکایت کنون تو برخوانا
بود در شهر یک نفر خر پول / نام ایشان ،حسین علی خانا
«بنز» آماده بهر خدمت او / در خیابان و در بیابانا
دست بر سینه نوکر و کلفت / داشت هم باغبان و دربانا
پول نقدش گذشته از بلیون / بود در توی روغنش نانا
ملک بسیار داشت در قزوین / همچنین در اراک و کرمانا
مستقلات بی شماری داشت / در بم و یزد و رشت و تهرانا
بود پیوسته لاغر و رنجور / باچنان ثروت فراوانا
ظهر می خورد چند قاشق سوپ / شام شیری میان فنجانا
هر که میدید هیکلش می گفت / رحمت حق به چوب قلیانا!
پیش هر دکتری که رفت، نشد / درد آن دردمند درمانا
تا که یک روز دید مردی را / چاق و سر حال و شاد و خندانا
دید آن مرد را سوار الاغ / می رود جانب دهستانا
پیش آمد پس از سلام و علیک / گفت دارم سئوال ای جانا
تو چرا شادمانی و خوشحال / من چرا لاغر و پریشانا؟
تو سوار الاغی و من بنز / من یکی خانِ ولی تو دهقانا
با وجود تفاوت بسیار / من پر از غصه و تو شادانا
روستائی بر او نگاهی کرد / نیک فهمید راز پنهانا
گفت از بهر درک این مطلب / سخنم گوش کن تو الانا
چند روزی بیا به آبادی / منزل ما و باش مهمانا
روز دیگر حسین علی خان رفت / جانب روستا شتابانا
برد او را به خانه اش دهقان / در اتاقی کنار ایوانا

جای دادش به روی فرش گلیم شربت آورد توی لیوانا
بعد از آن ماست با پنیر آورد کتـه با سبزی فراوانا
موقع شام،آبگوشت تمیز نزدش آورد با دو تا نانا
آب سر چشمه ،جای کانادا داد و گفتش بخور،نوش جانا!
صبح او را به باغ و دشت و دمن کرد دعوت بحال خندانا
گفت اکنون بخور هوای لطیف هر چه خواهی به کوهسارانا
چند روز این بساط شد تکرار تا شبی آن گزیده مهمانا
دید خود را به آئینه که شده است عین یک پهلوان بدورانا
نه فقط شاد روح و جانش شد وزن او نیز شد دو چندانا
شاد و خوشحال شد بدهقان گفت راز این چیست ای مسلمانا؟
که به یکباره روح و جسمم شد عوض و درد گشت درمانا
روستائی نگاه کرد و بگفت این سخن در جواب ایشانا
که به تهران هوای سالم نیست راحت آنجا ندارد امکانا
همه گرد است وخاک و دود وغبار آت و آشغال و باد و توفانا
می کند گوش آدمی را کر داد و فریاد دوره گردانا
بوق ماشین های ریز و درشت های و هوی موتور سوارانا
کند اعصاب آدمی را خرد کند از زندگی پشیمانا
بود درد تو هم از این بابت خورد و خوابت نبود یک آنا
حال دیدی تو معجز ده را که شفا داد و کرد احسانا؟
مرد شهری چو گل شکوفان شد کرد با خویش عهد و پیمانا
که از آن پس به روستا آید کشد از سوی شهر دامانا
باقی عمر را هدر ندهد نشود جزو دود خوارانا
بعد از آن شد مقیم آبادی مرد شهری خوش و خرامانا
قاطی روستائیان شد و شد
یکی از عمده گله دارانا

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

شهریور ماه

باز می بینم که چرخ زندگانی پنچره!

رفت مرداد و هم اکنون نوبت شهریوره
بعد شهریور مه مهر و آبان و آذره
ماه دیگر می رسد پائیز و ماه مدرسه
کوچه و کوی و خیابان در شلوغی محشره
صحبت از شهریوره ، پائیز را فعلا ولش
فصل تابستان جدا ، پائیز فصل دیگره
می زند این فصل گرما زور خود شام و سحر
چونکه تابستان همیشه باعث شور و شره
تیر و مرداد و مه مرداد توی صف گذشت
باز در صف جای کن ، چون صف صف شهریوره
از خجالت نه ، که من می ریزم از گرما عرق
هیکل من خیس خیس از پا گرفته تا سره
گرچه مردم ناله ها دارند از گرما ولی
با همه بد بودنش ، سرما از آنهم بدتره
خانه ای دارم کلنگی در ته دروازه غار
لولهٔ آبش همه خشک است و دیوارش تره
با وجود این خرابی ها که دارد خانه ام
باز بهتر از حیاط و خانهٔ مش اکبره
بهتره گر چند روزی روبه ییلاق آورم
بچه ها را هم اگر با خود برم بهتر تره!
نیش پشه برتن ما همچو نیش عقربه
نیش آن زنبور خرمائی چو نیش خنجره
مور و مار و پشه و زنبور و سوسک و خرمگس
در میان خانهٔ ما پر به هر بام و دره

«هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو»
خانه ما مستمندان بی درو بی پیکره!
بد بحال آنکه جیب اوست خالی از ریال
خوش بحال آنکه صندوقش پر از سیم و زره
طایر ارزاق خود را می کنم هر قدر باد
باز می بینم که چرخ زند گانی پنچره
چون به غم خوردن نخواهد هیچ کاری شد درست
پس به این وضع گرانی خنده کردن بهتره
آنکه خواهد شادی مردم بر او صد آفرین
وانکه خواهد درد و رنج دیگران خیلی خره
هر کسی دارد برای خود در این ایام کار
کار من هم خوردن است و گفتن شعر تره
«کارهر کس نیست خرمن کوفتن»این کارسخت
کار آنمرد کهن همراه با گاو نره!
کام تا شیرین کنی شعر گل مولا بخوان
هر یک از ابیات او شیرین چو قند و شکره



در باره حل جدول

من از آن تیپم که هر شب حل جدول می کنم
از قضا هر جدولی را یک شبه حل می کنم
گر ببینم هست مشکل حل جدول یک شبه
یک شب دیگر خودم را هم معطل می کنم
از برای حل جدول می زنم زور زیاد
وا شود تا فکر من ال می کنم بل می کنم
جای خلوت گر بود لازم برای حل آن
می روم از شهر بیرون رو به جنگل می کنم
فصل تابستان لب استخر حلّش می کنم
در زمستان حل جدول پای منقل می کنم
گر کسی باشد به نزد بنده از من خبره تر
حل جدول را بر او فوری محول می کنم
جدول کیهان چو از هر جدولی آسان تر است
حل این جدول من مشتاق اول می کنم
هر کسی از بهر خود کاری گرفته پیش و من
می نشینم توی منزل کار جدول می کنم
دست هر آدم که گردد جانب جدول دراز
با چماق و چوب دستش را شل و پل می کنم
گر بود از بابتی اوقات من در خانه تلخ
با همین جدول به شیرینی مبدل می کنم

«» «» «» «» «» «» «» «» «» «» «» «» «»

بهاریه !

بیا که باز شده موسم بهاریه
در آمدند خلایق ز انتظاریه
برای گردش و تفریح ، خلق جانب دشت
پیاده راه بیفتند یا سواریه
بیا بیا بنشین در کنار سبزه و گل
بگوش جان بشنو نغمهٔ هزاریه
به بوستان چو روی در میان باغ و چمن
بگیر با رفقا عکس یادگاریه
تو باش با همه کس سازگار در همه وقت
اگر چه نیست تو را بخت سازگاریه
غَم زمانه مخور شاد باش زیرا نیست
بدست بنده و تو هیچ اختیاریه
گذشت موسم سرما و یخ ، رسید بهار
میان خانه نگیرد کسی قراریه
بیا ببین که زن و مرد و بچه با شادی
شدند راهی هر شهر و هر دیاریه
خوش است سیر و سیاحت به ماه فروردین
کنار آب و لب کشت و جویباریه
تربچه نقلی و نعنا و سبزی تازه
رسد ز راه بدنبالشان خیاریه
مباش دل نگران گرچه خود بدهکاری
به پینه دوز و به بقال و خواربارِیه
نمی دهند فزونتر ز سهم و قسمت تو
هزار بار کشی داد یا هواریه
بجای خوردن غم دیگی از پلو دم کن
کنار جوی نشین و بخور ناهاریه

بهوش باش که عمر عزیز در گذر است
گذار محنت و اندوه را کناریه
بخوان تو شعر مرا خنده همچو گلها کن
که از گل است شکوفای هر بهاریه

امید آنکه همه عمر شادمان باشی
که شاد بودن تو هست اصل کاریه



عیدی گرفت

روز عیدی هر کسی آمد زما عیدی گرفت
هر کسی آمد ز من یا از شما عیدی گرفت
هیچکس در عید بر من یا شما عیدی نداد
رو برو شد درعوض هر کس ، زماعیدی گرفت
دیده بوسی کرد قبل از هر کسی با من زنم
با ادا و عشوه یک حلقه طلا عیدی گرفت
بعد از آن مینا و مریم دخترانم آمدند
آن سوا عیدی گرفت و این سوا عیدی گرفت
نوبت همسایه ها شد با زبان چرب و نرم
هر کسی وارد شد از در ابتدا عیدی گرفت
خواهر آقا رسول و عمهٔ حاجی تراب
بعد از آن هم دختر آقا ضیا عیدی گرفت
پستچی گفتا که صد تومان برای من کم است
غیر صد تومان چهل تومان جدا عیدی گرفت
رفتگر آمد پس از آن نیز گازی با شتاب
آن دو چون رفتند آمد نانوا عیدی گرفت
در پی آن نیز با ساطور ، قصاب محل
مهلتی بر من نداد و جابجا عیدی گرفت
بدتر از قصاب و هر عیدی بگیر دیگری
با وقاحت با سماجت آن گدا عیدی گرفت
هر کسی هر جا که ما را دید در ایام عید
بود او بیگانه یا بود آشنا عیدی گرفت
دختر حاجی رضا هم چون عروسی کرده بود
گر چه بودم زین عروسی نا رضا ، عیدی گرفت

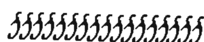
آتقی ، اوسا حسن ، اکبر،عمو حیدر ، جواد
کل حسین، عباس آقا ، آمصطفی،عیدی گرفت
هر که آمد منزل‌ما بهر دید و باز دید
آنقدر بیرون نرفت و ماند تا عیدی گرفت

دوستی گفتا که برما هیچکس عیدی نداد
گفتمش پاسخ که باید از خدا عیدی گرفت



چه تبریکی ؟!

مرا دل نیست خالی از وجود غم چه تبریکی ؟
دل بی غم ندیدم من در این عالم چه تبریکی ؟!
شب عیدی بجای خوردن سبزی پلو باید
خورم مثل همیشه آشی از شلغم چه تبریکی ؟!
دلم خوش بود بر یک اشکنه چون تخم مرغم نیست
دریغا مانده ام محروم از آن هم چه تبریکی ؟!
در این عید و به این وضع گرانی میرسد بر من
بسا مهمان ز در هر ساعت و هر دم چه تبریکی ؟!
دلم پر ، در عوض خالی شکم تکلیف مخلص چیست
ندارد سازگاری این دو تا با هم چه تبریکی ؟!
شب عید است و کو ماهی کجا مرغ و کجا روغن
گرفتم از برای شام شب ماتم چه تبریکی ؟!
مرا نه میوه نه آجیل نه نقل و نه شیرینی
که نزد دوست یا فامیل بگذارم چه تبریکی ؟!
اقلاً چای هم امروز ارزان و فراوان نیست
که تا آنرا کنم از بهر مهمان دم ، چه تبریکی ؟!
عیالم می زند هی بر سرم قر کاش قر می زد
که هر دم می زند بر من لگد محکم چه تبریکی ؟!
رضا کت خواهد اکبر کفش نو از بهر دامن نیز
امانم را بریده دخترم مریم ، چه تبریکی ؟!
به هم تبریک می گویند روز عید آدمها
من بی زور و زر چون نیستم آدم چه تبریکی ؟!
بگو تبریک بر ارباب زور و زر ولی بر من
به این خرج زیاد و این حقوق کم چه تبریکی ؟!
دل شاد آنکه دارد گفت باید خدمتش تبریک
بر آنکس کو ندارد خاطری « خرّم » چه تبریکی ؟!



جراید نوشتند : شهرداری تهران، غبار و گرد و خاک چند ساله را از روی مجسمهٔ فردوسی زدود و به عبارتی دیگر لباس نو بر تن فردوسی کرد.

اجابت تقاضای فردوسی

شبی می شدم رد ز پای درخت
ز میدان فردوسی پایتخت
صدائی بنا گه رسیدم بگوش
که از آن صدا خونم آمد به جوش
« چنین گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد »
« پی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند »
ولی باد و باران مرا بر گرفت
بغل کرد در این میان سخت و سفت
تنم شد نحیف و لباسم کثیف
کنون میل دارم که باشم نظیف
برو زود و بر گو تو بر شهردار
بشوید ز من خاک و گرد و غبار
لباس نوئی بر تن من کند
مرا خوب و شیک و مزین کند
که مردم نتابند رو از حقیر
نگویند گشته فلانی فقیر
چو بشنیدم این گفته زان نامدار
برفتم دوان خدمت شهردار

òòòòòòòòòòòòòòòò

توضیح اینکه بعد از رساندن پیام فردوسی به آقای شهردار ، مراسم شستشو و تمیز کردن مجسمه انجام گرفت !

شکایت نامه !

این شکایتنامه که از گرانی ها تقلب ها دوروئی ها و خلاصه دورنمائی از زندگی یک کارمند دولت و زبان حال بسیاری از معلمان و اقشار زحمتکش و شاید زبان حال خود شما نیز باشد به نظم در آمده است بخوانید و قضاوت کنید.

شکوه ها دارم از رفیقانا

ای عزیزان وای رفیقانا — پا گذارید توی میدانا
تا بگویم حکایتی تازه — من کنون بر شما و ایشانا
شرح حال من است این مطلب — که کشیدم به نظم الانا
من نه تنها ، که جملگی هستند — از گرانی پریش و نالانا
« همه با هم برادر و طنیم — مهربان همچو جسم با جانا »
لیک جمعی از این « برادر » ها — صاحب ثروت فراوانا
جمع دیگر گرسنه و لختند — در پی نان دوند لنگانا
خواهی ار نام بنده را دانی — هست نامم حسین علی خانا
شغل من نیز جمله می دانند — هستم از جمله کارمندانا
آخر ماه بنده می گیرم — چارزارو دویست تو مانا
نصف آن را به صاحب خانه — می دهم با دو چشم گریانا
آنچه می ماند از حقوقم ، نیست — خرج یک هفته ای رفیقانا
تو خودت مثل من گرفتاری — زندگی میکنی به تهرانا
خوب آگاهی ای رفیق عزیز — از غم و دردورنج پنهانا
من خودم در اداره ناراحت — زن من توی صف پریشانا
بچهٔ من زبان نمی فهمد — که بگویم نخور دگر نانا
یا بگویم به اکبری که نپوش — ای پسر جان به پای تنبانا
من و امثال من چکار کنیم — گر بیاید به خانه مهمانا ؟

رنگ چائی ندیده قوری ما — نیست قندی میان قندانا
نه فقط قند نیست در قندان — که نمک نیست در نمکدانا
رفته بالا بهای سیر و پیاز — همچنین قیمت بادمجانا
خانهٔ بنده خالی از فرش است — خود ما نیز لخت و عریانا
عوض فرش ، ساس و موش و مگس — پخش روی زمین فراوانا
خوش گذشته ز بس به موجرما — شده مانند بوم غلطانا
در عوض بندهٔ گدا گشنه — لاغرم عین چوب قلیانا
داد ما از گران فروشان است — که ندارند دین و ایمانا
می کنند تازه ادعا که منم — این میان بهترین مسلمانا
یا گران است جنس یا آشغال — کو دگر جنس خوب و ارزانا
کفش جفتی هزار و ششصد چوق — تا بپوشی شده است داغانا
کت خریدم پریشب از بازار — کت نگو بود عین پالانا
هر چه امروز میخرم ، فردا — میشوم نادم و پشیمانا
جنسها گشته کشکی و بنجل — توی بازار و در خیابانا
این کباب چلو کبابی ها — نشود نرم زیر دندانا
جای آهن مگر که بگذارند — زیر چکش به زیر سندانا
چه بگویم ز کاسب اخمو — که بود عین غول و دیوانا
بزنی حرف اگر ، کند دعوا — مشتری نزد او هراسانا
دل من خون ز دوستان دوروست — منم از نزدشان گریزانا
آنکه دم می زند ز صدق و صفا — میدهد درسها به شیطانا
بی جهت نیست من اگر دارم — شکوه ها از رفیق نادانا
بندهٔ ساده دل غلط کردم — تکیه کردم اگر به یارانا
پیش هر کس که می رسم من زار — شکوه ها دارم از رفیقانا
ای خوش آنکس که صاحب ویلاست — فصل گرما به سمت شمرانا
خیس خیسم به فصل تابستان — در زمستان چو بید لرزانا
مه مرداد کله ام داغ است — ماه دی دلخورم ز بارانا
با وجود تمام سختی ها — شکرها آورم به یزدانا
که نصیبم نموده طبع روان — مطلب و شعرهای الوانا

زان مـضـامـیـن عـالـی و شـیـریـن شــادی مــن شــود دو چــنــدانــا
غرض آن است زین مطالب و شعر خـلـق بـاشـنـد شـاد و خـنـدانـا
حـالـیـا بـهـر گـردش و تـفـریـح بـنـشـیـنـیـد پـشـت فـرمـانـا
حـرکـت جـانـب کـرج بـکـنـیـد یـا بـه مـیـگـون رویـد و اوشـانـا
مـــن بـــه هـــر حـــال آرزو دارم شــادی جــمــلــه خــلــق ایــرانــا

بـنـده هـم مـیـروم خـدا حـافـظ
شـعـر مـن چـون رسـیـد پـایـانـا

ееееееееееееее

نباید گفت

به اهل «شر» به زمانه بشر نباید گفت
بشر به آنکه بود اهل شر نباید گفت
به پا و دست کسی آدمی نمی گردد
به هر چه رنگ طلا داشت زر نباید گفت
به نزد هر بشری درد دل نباید کرد
سخن به غیر در این رهگذر نباید گفت
هر آنکه او به غلط داشت ادعای هنر
بر او هر آینه اهل هنر نباید گفت
به زیر دست بزن حرف خود به آرامی
که حرف خویش به توپ و تشر نباید گفت
بجز طریق محبت رهی نباید رفت
بجز کلام محبت دگر نباید گفت
چو شیر ، گر چه هماره به بیشه دارد جای
ولی به روبه شل شیر نر نباید گفت
به عصر ما که سخنها ز موشک است و اتم
سخن ز قصهٔ عصر حجر نباید گفت
سخن ز غول بیابان ز وصف دیو و پری
بگفته ایم ولیکن دگر نباید گفت
گذشته دورهٔ فرخ لقا و شمس وزیر
سخن ز مردم حالا مگر نباید گفت ؟
به محفلی که سخن هاست از گل مولا
دگر سخن ز عسل یا شکر نباید گفت
اثر اگر اثر « مرشد » است در عالم
به هر نوشته و شعری اثر نباید گفت

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

در کرمان زور خانه دایر می شود « جراید »

زورخانه ...

گفتی که زورخانه به کرمان شود بنا
آری شود ولی همه اینها بهانه است
اامروز زور در همه جا میر و حاکم است
آنهم موقتی نه که خود جاودانه است
کاری که دیده ایم زامپریالیست ها
اعمال زور در همه دور زمانه است
سرمایه داررا که هدف زور و قدرت است
سیلاب زور اوست که هر سو روانه است
هنگام روز در پی تاراج مال خلق
سرگرم شب به عشرت و بزم شبانه است
زور است زور مقصد دلال و محتکر
دریای زور واسطه ها بی کرانه است
دارد گرانفروش بکف چون سلاح زور
سوغات او به مشتریان شاخ و شانه است
موجر که در نهاد ندارد بغیر زور
اندر مقام زور فرید و یگانه است
القصه بنگری چو به اوضاع روزگار
بینی به چشم خود همه جا زورخانه است

نقل از مجله گل آقا شماره ۷ با امضای گل مولا

مطابق رسم و قاعده هر دوستی باید از دوستان خود به محلی که زندگی می کند دعوت بعمل آورد ولی من از دوست روستائی خود می خواهم هرگز به تهران نیاید و دلیل آن را هم در ابیات زیر شرح داده ام .

نیا نیا نیا

ای دوست باش در ده خود پیش من نیا
اصرار کم کن ، این همه چانه مزن ، نیا
با خواهشت کشند به تهران وگر به زور
خواهی اگر سلامت خود ، مرگ من ، نیا
اینجا بغیر دوده و گرد و غبار نیست
دارند اجتناب از آن مرد و زن ، نیا
آلوده نیست مرکز تهران فقط به دود
آلوده است قلهک و تجریش و کن ، نیا
آنجا بود ذغال ، سفید از هوای صاف
اینجا بود سیاه گل یاسمن ، نیا
از مش حسن بگیر ره ورسم کار یاد
در ده بمان به نزد همان مش حسن ، نیا
بنشین کنار مزرعه وچاق کن چپق
زیر درخت سرو و کنار چمن ، نیا
اینجا ز غصه و غم تامین زندگی
لاغر شود چو موش تن کرگدن ، نیا
غفلت اگر کنی و بیائی به شهر ما
نالان شوی ز غصه و رنج و محن ، نیا
باید فروخت از پی خرج ناهار و شام
اینجا پلاس و کاسه و تشت و لگن ، نیا

ریـزی عـرق پـیـاپـی و گـردد تـمـام خـیـس
جـوراب و کـفـش وآن کـت و هـم پـیـرهـن ، نـیـا
بـنـشـیـن در آن هـوای فـرح بـخـش جـانـفـزا
زیـر درخـت بـیـدو دم نـارون ، نـیـا

الـقـصـه زان هـوای لـطـیـف پـر از نـشـاط
در دشـت و کـوهـسـار دمـی دل مـکـن نـیـا



تقریباً

شده ام از غم ایام پکر تقریباً
کرده ام در همه ایام ضرر تقریباً
تا که از یار جفا پیشه خیانت دیدم
کردم از دلبر خود قطع نظر تقریباً
ایستادیم ز بس در صف گوناگون ما
رفت ایام جوانی به هدر تقریباً
بسکه تعظیم نمودیم به هر ناکس و کس
کمر ما شده مانند فنر تقریباً
می کند دختر من مشق ویالون همه شب
کم کم او نیز شده اهل هنر تقریباً
رفت مادر زنم از خانه چو بیرون گفتم
شکرو صد شکر که شد رفع خطر تقریباً
هستی ما همه بردند و بخوردند رنود
نه دگر سیم بجا ماند و نه زر تقریباً
بسکه از خدمت نا کردهٔ خود حرف زدند
سر من گر شد و آن گوش تو کر تقریباً
دیگر از یاد ببر دورهٔ ارزانی را
بود این مسئله در عصر حجر تقریباً

آدمی گر نبود خنده لب و خندان روی
نیست اهل ادب و ذوق و هنر تقریباً



خواستگار کو؟

آمد بهار ، عیش و نشاط بهار کو؟
ساغر کجاست دلبر سیمین عذار کو؟
خواهم شدن بگردش و تفریح سوی دشت
لیکن اتومبیل که گردم سوار کو؟
این بنده یک شکارچی خوب‌وماهرم
دارم بکف تفنگ و لیکن شکار کو ؟
گفتی سراغ کار برو تنبلی مکن
من تنبلی نمی کنم ای دوست ، کار کو؟
چیزی به از رفیق موافق به دهر نیست
اما رفیق خوب در این روزگار کو؟
از مردم جهان نشنیدم بجز دروغ
امروز حرف راست یکی از هزار کو؟
از هر طرف سپاه طلبکار کرده است
این بنده را محاصره راه فرار کو ؟
دارم میان خانه سه تا دختر بزرگ
ترشیده اند هر سه ولی خواستگار کو؟
گفتی که صبر کن ، شود البته کارها
بهتر ، بگو به بنده که صبر و قرار کو؟

همتای من به دهر یکی شوخ طبع نیست
در این میان کسی که رود زیر بار کو؟

آقای محمد حسن حسامی محولاتی از شاعران بسیار با ذوق و از همکاران مجله توفیق است که سالهاست با هم مراوده و دوستی نزدیک داریم و مناظرات شعری هم با هم داشته ایم ولی شعری که تحت عنوان « مهمان » که در اینجا ملاحظه می شود مربوط به خودش و مهمان اصفهانی او می شود که قبلاً در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است با جوابی که من داده ام .

مهمان

مرا مهمان بلای آسمانیست — بدون شک بلای ناگهانیست
تعارف گر کنم او را به منزل — بجان بچه ام آنهم زبانیست
مرا در خانه مهمانی نشسته — کزان رندان کهنه اصفهانیست
چنان شاداست وقت خواب وخوردن — که گوئی در بهشت جاودانیست
دهم او را فقط یک هفته مهلت — که گر خواهد رود نامش نهانیست
و الا آشکارا در مجّله — بگویم نام مهمانم فلانیست

حسامی محولاتی

جوابی که من دادم

حسامی جان تو میدانی و بنده — تمام حرفهایت قصه خوانیست
برایت گز نیاورده که گوئی — فلانی این چنین و آن چنانیست
اگر آورده بود آن مرد سوغات — تو می گفتی که اسم او فلانیست ؟
رفیقا نام مهمان فاش کردن — بجان تو نه رسم میزبانیست

0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0 0

دفع شر نمی کردم چه می کردم؟

اگر دل همره دلبر نمی کردم چه می کردم
ز شب تا روز با وی سر نمی کردم چه می کردم ؟
برای اینکه او را از خودم راضی کنم هر روز
برایش خرج سیم و زر نمی کردم چه می کردم ؟
رقیب ناقلا را با کلک از کوی او راندم
اگر از خویش دفع شر نمی کردم چه می کردم ؟
چو زد ماشین خود از من جلو در شاهراه عشق
اگر چرخ و را پنچر نمی کردم چه می کردم ؟
چو دیدم نیست نو کر با حقوق کم دگر قانع
به منزل کار یک نوکر نمی کردم چه می کردم ؟
زن همسایه بعد از مرگ شوی هشتم خود گفت
اگر بار نهم شوهر نمی کردم چه می کردم ؟
زنم گفتا به چاقی عین گاوی من اگر خود را
بدستور زنم لاغر نمی کردم چه می کردم ؟
بدیدم تا که صاحبخانه می آید زره ، خود را
نهان درپشت یک سنگر نمی کردم چه می کردم؟
به من گفتند وضعت می شود بهتر پس از صد سال
اگر این حرف را باور نمی کردم چه می کردم ؟
شنیدم کدخدا هنگام مردن گفت با فرزند
رعیت را اگر منتر نمی کردم چه می کردم ؟
سزای مردم بد چون بدی باشد در این عالم
به بدها گر از این بدتر نمی کردم چه می کردم ؟

اگر من با چنین شعر ترو مضمون بکر و نغز
تفاخر بر سرو همسر نمی کردم چه می کردم ؟

رباعیات روستائی محصول هوای لطیف کوهستان

من بچهٔ باغ و اهل کوهستانم — من عاشق دشت و دمن و بستانم
از آب تمیز و از هوای مطبوع — در هر شب و روز بهره ها بستانم

©©©©©©©©©©

در خانهٔ کدخدا حسن رفتم دوش — دیدم که نشسته اهل ده دوش بدوش
دنبال ناهار چای می نوشیدند — گفتند به من تو نیز بنشین و بنوش

©©©©©©©©©©

دیروز به باغ مش رجب غوغا بود — مهمانی آش رشته پابر جا بود
جز مش صفر وکل تقی وحاج رسول — هاشم پسر جواد هم آنجا بود

©©©©©©©©©©

خوش آن که مقیم شهر تهران نشود — آزرده ز محنتش دل و جان نشود
آنکس که به روستا بود در همه عمر — او را به جهان نصیب ، حرمان نشود

©©©©©©©©©©

این شیر و پنیر تازه و این همه ماست — محصول تلاش وحاصل زحمت ماست
ای شهر نشین کوشش وزحمت ازما — درهفته وماه وسال خوردن زشماست

©©©©©©©©©©

آن عمر که در هوای آلوده گذشت
باخوردن خاک وخوردن دوده گذشت
اوقات کسی که روستا جایش بود
از لطف هوای خوب،آسوده گذشت

دود و سود

این بنزهای شرکت واحد که روز و شب
چون کوره های خشت پزی دود می کنند
برما ضرر رسانده و بر مالکان خود
با پول بی حساب بسی سود می کنند

اعتیاد

بیش از این وقت عزیز خود مکن بیجا تلف
گوش کن بر گفتهٔ من ای که داری اعتیاد
بر نگردی گر از این راه غلط ، پایان کار
می رود درزند گی هم مال وهم جانت به باد

باد می خوریم

گفتا شبی به بنده یکی مرد پولدار
ما خاویار ماهی آزاد می خوریم
گفتم که ما خلاف تو اهل قناعتیم
زیرا هر آنچه را که خدا داد می خوریم
گر بود می خوریم چلو با کباب ، لیک
نان هم اگر به ما نرسد باد می خوریم

مهمان مزاحم

ده روز پیش گفت عیالم ز راه دور
بر من - بیا به خانه که مهمان رسیده است
دیشب چو دید آمده مهمان نمی رود
گفتا بناله بر لب من جان رسیده است

خوش و نا خوش

بی نوا آنکس که باشد همچو من بی خانمان
خانه دارد هر که او در روزگار ما خوش است
دوش دیدم خصم خود را در صف مستاجران
ازخوشی مُردم چودیدم دشمن من ناخوش است

مناجات در اول سال

یارب تو در این فصل گل و باغ و چمن
از باغ وطن ریشهٔ اخلال بکن
هر بی پدری که خواهد اخلال کند
هر جا که بود گردن او را بشکن

* * *

خواهم که جهان شود پر از صلح و صفا
در صلح و صفا غوطه خورد اهل وفا
نابود شود صلح نخواهد هر کس
یا آنکه رود از پی بیداد و جفا

* * *

ای آنکه به خلق داده ای وعدو وعید
کن شاد دل خلق در این سال جدید
کن قسمت ما مرغ فراوان امسال
زیرا که نخوردیم از آن در شب عید

* * *

بیگانه را فریب بده آشنا چرا ؟

با من نمی کنی تو پریرو وفا چرا
حالا وفا نخواستم از تو جفا چرا
تا حرف خوب مانده چرا حرف بد زنی
فحش و فضیحت و سخن ناسزا چرا
ما با تو داشتیم فقط یک سری سوا
کردی تو خرج خویشتن از ما سوا چرا
می خواستم شوی زن این بندهٔ خدا
رفتی شدی زن پسر کدخدا چرا
می رقصی ای نگار تو یا راه می روی
در راه رفتن این همه عورو و ادا چرا
من بهتر از همه بخدا می شناسمت
جای دگر افاده بکن پیش ما چرا
گر لاف میزنی بزن اما نه پیش ما
بیگانه را فریب بده آشنا چرا

~~~~~~~~~~~\\\\\\...........
~~~~~~~~~~~

چند دو بیتی از نه نه باقر گریان

خوش آن روزی که بودم بیست ساله — مرا رخ بود قرمز عین لاله
نشستم بر سر عقد و نمودند — دوتا خونه به اسم من قباله

* * *

گذشته عمر من اکنون ز هفتاد — ز ایام گذشته می کنم یاد
دوباره بر نمی گردد جوانی — که من باشم جوان ای داد بیداد

* * *

مرا نه زر بکار آید نه زیور — نه باغ و ملک نه کلفت نه نوکر
مرا در این جهان پر ز آشوب — بکار آید فقط یکدانه شوهر

* * *

نمودم پنج شوهر در جوانی — سه تا یزدی دو تا هم اصفهانی
دو سال و خرده ای هم صیغه بودم — به یک مرد نجیب دامغانی

* * *

کنون دارم دوتا دختر به خانه — که مانده از من مسکین نشانه
دوتائیشون به خانه بهر شوهر — همی گیرند روز و شب بهانه

* * *

دو بیتی های بریان

به تقلید از بابا طاهر عریان

«به قبرستان گذر کردم کم و بیش بدیدم قبر دولتمند و درویش»
غنی از پر خوری افتاده مرده ولی عقرب زده درویش را نیش

*** *** ***

سخن بازم ز بحران خلیجه از این بحران سر من گیج و ویجه
همه مشتاق نفت این خلیجند مگه نفت خلیج آب هویجه؟!

*** *** ***

خلیج امروز آلوده به دوده تمام فتنه ها در این حدوده
یکی پرسید از اوضاع گفتم همه ش زیر سر آل سعوده

*** *** ***

چه خوش بی دشمن ایران فنا بی تمام دردهایش بی دوابی
کند هر کس طمع بر کشور ما ذلیل و خوار و زار و بی نوا بی

فدا کاری

گفتم به رفیق خود که از دست زنم بیچاره شدم کنون مرا یاری کن
گفتا که چه خدمت آیدازمن؟ گفتم در حق من ای دوست فدا کاری کن
من می دهمش طلاق تو عقد بکن از وی تو بجای من نگهداری کن

ööööööööööööööööööööööööööööööööööö

مسافرانی که از بغداد آمده اند می گویند وضع بغداد بحرانی و خراب است.

تو ای صدام اکنون فکر نان کن که دانی خربزه نان نیست آب است
بفکر جای دیگر باش حاجی که می گویند بغداد ت خراب است

هواپیما ربائی

گرفت اوج دلم در هوای عشق رخت
درآسمان محبت پرید از چپ و راست
دلم ربودی و گفتی رها نمی کنمش
عزیز من دل مخلص مگر هواپیماست

یک نظامی امریکائی مستقر در عربستان در حمام مرد « رسالت »

مرگ تمیز

هر کس که مرد زان همه اعزامیان بوش
یا در میان حادثه یا پشت میز مرد
شکر خدا که یک نفر از آن همه سپاه
حمام رفت و موقع مردن تمیز مرد!

سر مشق شبهای خاموشی

زن همسایه نیمه شب زائید یک پسر ، برق رفته بود ولی
عجبا آنکه در همان شب تار نام او را نهاد نور علی

)( )( )( )( )( )( )( )( )( )( )( )( )(

۳۲ روزنامه نگار ترکیه در آن کشور زندانی هستند که سه تن از آنان به بیش از یکصد سال حبس محکوم شده اند .

آزادی قلم

میان معرکه آزادی قلم بنگر
ببین چگونه نویسنده را بود احوال؟
قدم گذار به ترکیه تا عیان بینی
در آن دیار خطیبان و ناطقان را لال
نُطُق اگر بکشد آدمی شود محکوم
به حبس ، تازه نه ده سال بلکه یکصد سال

گل آقا شماره ۱۳ « گل مولا »

مسلمانان انگلیس توبهٔ سلمان رشدی را قبول نکردند . کیهان

بی جهت نیست اگر توبهٔ سلمان رشدی
نیست مقبول و ندارد به جهان ارزش برگ
زانکه ضرب المثلی هست دراین باره که گفت
به یقین توبهٔ گرگ است برابر با مرگ

نفت

گر نفت نبود در جهان جنگ نبود جنگ از طرف آدم الدنگ نبود
بر خلق زمانه زندگی تنگ نبود بی نفت ، کمیت ما چنین لنگ نبود

()()()()()()()()()()()()()

در بساط ما

جز مار و مور و پشه و خرخاکی و مگس
چیزی دگر مجو به اتاق و حیاط ما
از دوستان همنفس و همقدم کسی
یاری نکرد در فرح و انبساط ما
کردند جستجو همه پیرو جوان ولی
آهی نیافتند درون بساط ما

نصیحت

پی خرید چو رفتی دکان کاسب بازار
نگویمت که پی قند و پودر یا که تونت باش
بهوش باش و دو دستی بچسب جیب خودت را
مهمتر از همه آنجا مواظب کوپنت باش

ما و پولدارها

مستکبران خورند غذاهای خوشمزه
ما مفلسان بجای غذا آب می خوریم
یک شب اگر غذای حسابی شود نصیب
آن نیز در عمل نه ، که در خواب می خوریم

کتک

پریروز رفتم برای خرید   که گیرم دو کیلو خیار و هلو
نفهمیده کردم سوا میوه را   کتک خوردم از کاسب تند خو

++++++++++++++++++++

چه کنم

با بخت بد خویش نسازم چه کنم
با این اتول کهنه نگازم چه کنم
با دیدن نرخ ماهی و میوه گوشت
گر رنگ رخ خویش نبازم چه کنم

جنگ شلمچه

به جدال« شلمچه » گرنگری
قبر تاریک یاغیان شده است
نه شلمچه که بایدش گفتن
قتلگاه عراقیان شده است

مامورین اسرائیل از هیچ اذیت و آزار و شکنجه در حق مردم فلسطین کوتاهی نمی کنند . جراید

عاقبت ظالم

از آن دولت غاصب ظلم پرور
ز نا مردمی هرچه گوئی برآید
مخور غم سرانجام آن دم بریده
شود نفله عمر کثیفش سرآید

چارهٔ گرما

اگر تو مانده و عاجز ز دست گرمائی
به صورت و سر خود با حصیر ، بادبزن
علاج گر نکند باد ز ن ، بصورت خود
بزن همیشه تو آب خنک ، زیاد بزن
نتیجه گر نشود زان دوهم اگر حاصل
کمک ز خلق طلب کن مدام داد بزن

+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+"+

آبرو ریزی

ای برادر تاتوانی روز و شب در زندگی
کن حذر از تندخوئی تندی و تیزی مکن
خلق را از خود مرنجان از برای هیچ و پوچ
از برای مال دنیا آبروریزی مکن

سیل

«باران که در لطافت طبعش خلاف نیست»
از جانب خدا و نشانی ز رحمت است
اما اگر ز حد گذرد ، سیل رو کند
دیگر نه رحمت است که اسباب زحمت است

نان و جان

من برای اینکه باشم زنده ، مانند شما
روز و شب جان از برای لقمه ای نان می کنم
گر ز من پرسی که کارت چیست گویم در جواب
کار من این است : هر شام و سحر جان می کنم

اطاعت کرده ام

کارمندم بنده و از بهر تامین معاش
تا نگردم کله پا عمری قناعت کرده ام
تا نگویندم که فردی تنبل و تن پرورم
هر چه دستور آمد از بالا اطاعت کرده ام
در اداره این همه کاری که می بینی همه
بندهٔ یک لاقبای بی بضاعت کرده ام

شعر روز

ایستادیم ز بس در صف آذوقه و جنس
عاقبت یاد گرفتیم صف آرائی را

شعر هفته

در پشت سر « شنبه شب » از خرد و کلان
مردم همه گویند شب « اوشین » است

« توضیح اینکه در این هنگام فیلم ژاپنی اوشین یک شنبه شب ها نمایش داده می شود و مردم برای دیدن آن ساعت شماری می کنند . »

شعر ماه

کوپن قند و شکر با کوپن روغن و گوشت
ماه بگذشت و ندانم ز چه اعلام نشد

شعر سال

« شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند »
ای برق بیا تا که تو را نیز ببینیم

همدرد

ای آنکه طریق زند گی می پوئی   پیوسته بدرد خود دوا می جوئی
گفتی که دگر آه ندارم به بساط   جانا سخن از زبان ما می گوئی

ææææææææææææææææ

نخستین سمینار طلا در کرج برگزار شد . جراید

طلا و بلا

این خبر بشنو که شد برپا بصدها دنگ و فنگ
در کرج از سوی مسئولان سمینار طلا
مفلسی چون این شنید آهی کشید از دل بگفت
از طلا بگذر که سهم ما نباشد جز بلا

از ما نیستی

من ندانم چیستی یا از کجائی کیستی
اخم اگر کردی یقین دارم که از ما نیستی

بلای ترافیک

از بسکه در میان ترافیک مانده ام
گم کرده ام به شهر خودم راه خانه را
تنها نه راه خانه که گم کرده ام حقیر
ساعات و روز و هفته و وقت زمانه را

حسود مباش

در آن مقام که جمعی ضرر برند و زیان
برای خود تو عزیزم به فکر سود مباش
و گر زیان تو بری دوستان تو همه سود
ز جان و دل بشنو جان من حسود مباش

AAAAAAAAAAAA

بی ارزش

از بس شده پول این زمان بی ارزش
دیگر نبود نام و نشانی ز ریال
هشدار که بی بها شود « تومان » نیز
از هر دو شود راحت و آسوده خیال

شعری از دیروز

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا می کرد

شعری از امروز

سالها دل طلب خوردن ماهی می کرد
آرزوی عبث و صحبت واهی می کرد

شعری از قدما

پروانه نیستم که بسوزم ز شعله ای
شمعم که پاک سوزم و جان را فدا کنم

شعری از خود ما بجای قدما

دیوان نیستم که روم در صف برنج
دانم که هشت ماه دگر هم نمی دهند

-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-.-

آدم پلید

گیتی هماره بود به صلح و صفا قرین
تا آن زمان که نایرهٔ جنگ شد پدید
صلح است صلح مقصد انسان پاکدل
جنگ است جنگ شیوهٔ هر آدم پلید

شوخی با شعر شاعران

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به یک ارزن بجان کدخدا حیدر نمی ارزد

(( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( ))

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
ککی از خنده بر تنبان چاق و لاغر اندازیم

(( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( ))

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
در سر میز غذا جای سخنرانی نیست

(( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( ))

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
ببخشم برفقیران از پی شکرانه حلوا را

(( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( )) (( ))

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
تازگیها شده او دوست بیک تاجر پوست

« » « » « » « » « » « » « »

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
او نمی داند که اکنون در بساطم آه نیست

« » « » « » « » « » « » « »

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
کار من نیز بود آشپزی در تجریش

« » « » « » « » « » « » « »

قیمت نان لواش گران شد .

گرانی

خبر رسید که دنبال سایر ارزاق
رسیده نوبت نان و گران شده است لواش
یکی بگفت در این شهر بی حساب و کتاب
گران شده است همه جنسها یواش یواش

دشمن پول

تلفن ها که به هر کوی و گذر نصب شده است
چون به دقّت نگری نیست قبول من و تو
پول ما خورد و جوابی نشنیدیم هنوز
بود این لال ، مگر دشمن پول من و تو؟

یک خانم سالخوردهٔ لندنی چهل هزار دلار ارثیهٔ خود را به یک لاک پشت بخشید .

گله از بخت

کردیم زندگی به چهل سال درد و رنج
ما را عذاب مفلسی و درد فقر کشت
پولی‌به جیب خویش ندیدیم هیچگاه
در طول عمر خود نه یکی ریز نه درشت
اقبال و بخت بود فراری ز نزد من
در دهر بود کاش مرا بخت لاک پشت

ترانه

گر اسرائیل می مردی چه بودی ؟ به دوزخ راه می بردی چه بودی ؟
همیشه می زند بر دیگران تیر خودش هم تیرمی خوردی چه بودی؟

توزیع گاز مایع در کرج اسف بار است . کیهان

توزیع و پخش گاز چنان گشته درد خیز
بر ما دهد خدای تعالی مگر فرج
چون نیک بنگری تو به اوضاع پخش گاز
تهران هزار بار بود بد تر از کرج

مرغ و تخم مرغ

بر سرسفره ات‌چو ماهی نیست بخور از روی میل نان و پیاز
نیست ممکن چو مرغ بهر ناهار وقت خوردن به تخم مرغ بساز

ChChChChChChChChChChChChCh

دزد بلند همت

یکی از فرط بدبختی لباس پاره می دزدد
یکی هم کفش کهنه از من بیچاره می دزدد
یکی فرش اطاق یک معلم می کند سرقت
یکی هم بچه را از داخل گهواره می دزدد
عجب دارم از آن دزد کثیفی کو گه دزدی
ز پستی هستی یک مفلس آواره می دزدد
بنازم همت دزدی که بر عکس همه دزدان
بجای آفتابه موشک و طیاره می دزدد

برای نخستین بار در ایران بال هواپیما ساخته شد.

صنعت پیش رفته

مگو دیگر که ما تنها زدید عالم صنعت
کلنگ و لولهنگ و بیل یا غربال می سازیم
بیا بنگر که ما هم با ترقیات روزافزون
علاوه بر کلنگ و بیل اکنون بال می سازیم

«زبان حال روزه خواران حرفه ای»

ماه رمضان آمد و ما روزه گرفتیم
ما روزه نه یک روزه که سی روزه گرفتیم
تا تشنه نمایندم و گرسنه وسط روز
گاهی مدد از سفره گه از کوزه گرفتیم

ɪʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟʟ

تقدیم به مشتاقان کتاب

ما را به جهان همدم و همراز کتاب است
همصحبت دیرینه و دمساز کتاب است
آنکو به گرفتاری و در موقع سختی
از ما نشود هیچ جدا ، باز کتاب است

* * *

ما را نبود کار بجز کار کتاب
مائیم هواخواه و هوادار کتاب
دیدار بهشت آرزو داری اگر
برخیز ز جا بیا بدیدار کتاب

در اهواز دیوانگان آسوده خاطر در سطح شهر می گردند. « ابرار »

دیوانگان

اگر جماعت دیوانه جمله در اهواز
میان کوچه و بازار گشته اند پدید
عجب مدار که دیوانگان زنجیری
کنند جمله تردد میان کاخ سفید

چاه نفت

خوش گفت این لطیفه یکی مرد شوخ طبع
دربارهٔ مزیت نفت خلیج فارس
تا هست چاه نفت در این نقطه از جهان
سگهای غرب در طلب آن کنند پارس

روزی که همراه با برو بچه های گل آقا برای بازدید مترو رفته بودیم سوار واگونی شدیم که نزدیک بود چپه شود و دخل بازدید کنندگان را بیاورد در همان حال و ارتجالاً این دو بیت را ساختم که در شمارهٔ مخصوص عید گل آقا نیز چاپ شد.

آمدم از خانه بیرون صبح زود تا روم مترو بگفتم با زنم
کن حلالم زانکه میدانم یقین اولین قربانی مترو منم

لاک پشت یا لاک پست

عجب مدار اگر غیرتی ندارد پست
که پستخانهٔ ما هست زیر دمبش سُست
به سال سیصدو هفتاد نامه گر بدهی
به سال سیصد و هشتاد می رساند پست
پی رساندن نامه نمی کند عجله
پی گرفتن پول است لیک چابک‌وچُست
نه لاک‌پشت که آن است لاک پست زمان
سه نقطه حذف کن از آن که هست کار درست
نه تنبل است که در چسب تمبر است زرنگ
زرنگ بوده به چسباندن او ز روز نخست
چو پستچی برسد بایدش دهی انعام
به او همیشه دهی پول کاین وظیفهٔ تست
هزار نامه به هر هفته می شود گم و گور
به پستخانه.. کجا می توانی آن را جُست؟
غرض امید نباید به غیرتش بستن
ز خیر پست به یک باره دست باید شست

§§§§§§§§§§§§§§§§

آی با کلاه

رندان اگر کلاه نهادند بر سرت

غمگین مشو که درازل این تخم کاشتند

اهریمنان کلاه گشادی بدست خویش

آماده بهر جد بزرگ تو داشتند

باشد گواه گفتهٔ من آی با کلاه

کانرا نخست بر سر آدم گذاشتند

ÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆÆ

بی اعتبارتر از همه

هر چه در بازار می بینم شده بی اعتبار
این همه بی اعتباری راستی خود نوبر است
در میان این همه کالا به هر کوی و گذر
اسکناس از هر چه بینی اعتبارش کمتر است

راست رو کجرو!

میرود هر کس ز راهی خواه از چپ یا ز راست
خط مشی هر یک از افراد بهر خود قویست
جز همین رانندهٔ تاکسی که در هنگام کار
می رود با اینکه راه راست اما کجرویست !

دوستان امروزی

دوستان ! هر گه که افتادند یاد این حقیر
از برایم نقشه ها چیدند و شیرین کاشتند
یا کلاهی بر سرم بگذاشتند از زیرکی
یا کلاهم را به رندی از سرم بر داشتند

ورق و عرق

دوستی گفت که من هر شبه در بزم قمار
می روم نزد حریفان و ورق می ریزم
گفتمش من به ورق کار ندارم ، همه روز
چون بود گرم ، هوا بنده عرق می ریزم

$$$$$$$$$$$$$$$$$$$

توصیه برای خوردن

چون شدی در خانه ای مهمان دمی غافل مباش
هر چه هست از میوه و آجیل و شیرینی بخور
اشتها گر بیشتر داری مشو قانع بر آن
روی میز میزبانت هر چه می بینی بخور

پایدار

ای دوست رسم مهر و محبت بپای دار
جز مردی و کرم همه را زیر پای دار
تا در زمانه ره نسپاری به پای دار
بر عهد خویش باش همه عمر پایدار

من خر نمی شوم

یک دختری به مرد جوانی به عشوه گفت
غیر از تو من زن کس دیگر نمی شوم
خندید مرد و گفت که از راه دیگری
در فکر چاره باش که من خر نمی شوم

نمک نشناس

آنکس که دهد جواب نیکی به بدی
منفور بود در نظر دشمن و دوست
وآنکس که نمک خورد نمکدان شکند
در مذهب ارباب خرد سگ به از اوست

##################################

احمد شاملو عقیده دارد موسیقی ما علیل است - مجله آدینه

شاملو گفت علیل است دگر موسیقی
گفتهٔ او نبود حجت و برهان و دلیل
آنچه برهان و یقین است ودر آن شکی نیست
اینکه مغز خود این شخص خراب است و علیل

هنگام عبور از کوچه ای مرد قوی هیکلی را دیدم که به کمک یک گنجشک برای عابرین فال می گرفت و از این راه امرار معاش می کرد این دو بیت را ساختم

فال بین

در امر معاش ای دل غافل تا چند
در آتش یاس و نا امیدی سوزی
با چشم خرد ببین که گنجشک ضعیف
بر مرد قوی پنجه رساند روزی

ازدواج

یکی از دوستان گفتا که کردم ازدواج اکنون
خودم را مبتلا کردم بصد رنج و پریشانی
گرفتار غم رنج فراوان گشته ام دیگر
نخواهم زین بلا دامن رها کردن به آسانی
بدو گفتم مگر این پند نشنیدی که می گویند
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تقلید از شعر دیگران

ای یاوه سرا حیله و تمهید مکن
بر شاعری خویش تو تاکید مکن
یک بیت نساختی که به باشد و بکر
از شعر کسان این همه تقلید مکن

طبل تو خالی

بیشتر گردد صدا از طبل تو خالی بلند
آدم بی مایه را سرمایه جز فریاد نیست

مهمانی چرا

در محیط ما که سنگ و خاک می باشد گران
در میان دوستان صحبت ز ارزانی چرا؟
با وجود سبزی کیلو چهل تومان ، که هست
من نگویم ، خود بده انصاف مهمانی چرا؟

تفریح بچه ها و ابرقدرت ها

بچه ها در کوچه ها یا خانه ها هر صبح و شام
بهر سرگرمی کنار یکدگر بازی کنند
روس و آمریکا پی تفریح ! از روی هوا
بر سر افراد عالم موشک اندازی کنند
با همه آدم کشی ها سینه را کرده سپر
در میان مردم دنیا سر افرازی کنند!

%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%%

نثار جنگ طلبان

بر آنکه طرفدار جدال و جنگ است لعن از طرفی نثار و تف از طرفی
پیوسته پی جنگ و جدل می کوشند بوش از طرفی و گرباچف از طرفی

صدای امریکا

هر کجا فتنه ایست در عالم رو ببین رد پای امریکا
آید از وی صدای جنگ،ای کاش خفه می شد صدای امریکا

برق

این برق که در خانهٔ ما می آید با عشوه و با ناز و ادا می آید
هر گاه که او رود ز در ، از دیوار سارق پی سرقت طلا می آید

غول گرانی

نمیدانم چه شد رستم کجا رفت آن یل پر زور
که تا آرد بجا یکباره رسم پهلوانی را
پس از دیو سفید و کشتن اسفندیار اکنون
بیاید سوی میدان افکند غول گرانی را

حق و ناحق

چون رئیس بنده دارد رتبه و پول و مقام
حرف نا حق چون زند مردم کنند از وی قبول
لیک من با اینکه حرف حق به هر جا می زنم
نیست مقبول کسی چون در بساطم نیست پول

سد معبر

تا کنند اجناس‌خودراعرضه بر هر مشتری
کاسبان در رهگذرها سد معبر می کنند
با صدای انکر الاصوات خود شام و سحر
از پی تبلیغ گوش خلق را کر می کنند

دوری از عقل

هر کس‌که ز عقل دور شد خورد شکست
درمانده و خوار شد چه هشیار چه مست
مردم همه یکصدا به عالم گفتند
صدام حسین عقل خود داده ز دست

یک موش خانگی لانه خود را با ۲۵۰۰ دلار فرش کرد - روزنامهٔ کیهان

خانه بنده پس از خدمت سی ساله و رنج
کی ، کجا با دکور خانهٔ موش است یکی
لانهٔ موش ز دلار اگر مفروش است
منزل بنده بود کهنه گلیم الکی
دوش یک موش در آورد سر از خانهٔ خود
دید تا خانهٔ ویرانهٔ من گفت زکی

دو پند بزرگ ابدی

گویمت پندی تو را ای طالب علم و هنر
خوشترین حرفی که من بشنیده‌ام در روزگار
در جهان هرگز مبر از خاطر خوداین دواصل
نعمت پروردگار و زحمت آموزگار

نقل از صفحه ۲۶۹ کتاب طنز سرایان ایران از مشروطه تا انقلاب
با امضاء گل مولا - چاپ و نشر بنیاد

گل پشت و رو ندارد!

در پیش رویت ای خر خر آبرو ندارد
خر پیش تو فهیم است این گفتگو ندارد
بنشین به مثل آدم بر دیگران مکن پشت
ای کره خر بتو چه گل پشت و رو ندارد؟
تفتیش هر چه کردم یک موی بر سرت نیست
این صافی سرت را الحق کدو ندارد
گفتند در وجودت یکذره خاصیت نیست
تنها نه خاصیت نیست یک ذره بو ندارد
گفتند خلق و خویت چون خلق وخوی سگ هاست
باور بکن که سگ هم این خلق و خو ندارد
گفتی که خورده ام من روغن نباتی «قو»
نامرد بودی از پیش تقصیر، قو ندارد
در عمر خود ندیدم مثل تو بی سلیقه
شلوارت ای قرمپف، هرگز اطو ندارد
دیدی مرا و گفتی لاغر شدی چو پشّه
ای گاو من همانم چشم تو سو ندارد
دیشب خدیجه سلطان می گفت با سکینه
خواهر خوشا بحالش صغرا هوو ندارد
مردی ز روی طعنه می گفت با زن خود
زیبائی تو را آن جینالولو ندارد
هر کس که دیده باشد مادرزن مرا لخت
در عمر خویش دیگر ترس از لولو ندارد

بگذار تا بگردم لخت و برهنه در شهر
چون رخت بنده دیگر جای رفو ندارد

هر کس که خوانده باشد اشعار شاد من ، او
بالله که در زمانه هیچ آرزو ندارد

بنده یک بی مسکنم

آنکه در جائی ندارد خانه و مسکن منم / بنده یک بی مسکنم
می دوم دنبال خانه تا بود جان بر تنم / بنده یک بی مسکنم
گر همه دنیا شود خانه مرا یک خانه نیست / خانه و کاشانه نیست
دائماً آواره چون کولی به کوی و برزنم / بنده یک بی مسکنم
هر کجا رفتم پس از شش ماه بیرون کرده اند / این دلم خون کرده اند
از همین تهران ، نه از پاریس و رم یا لندنم / بنده یک بی مسکنم
خانه ها کردم اجاره غالباً در سمت شوش / پر ز سوسک‌وپر ز موش
از خود من بیشتر از موش می ترسد زنم / بنده یک بی مسکنم
دردل بیرحم صاحبخانهٔ ما رحم نیست / او نداند رحم چیست
لا مروت بین که کم کم شد سوار گردنم / بنده یک بی مسکنم
گربه صاحبخانه گویم این همه قلدر مباش / سفت چون آجر مباش
پاسخم را می دهد با گفتهٔ مستهجنم / بنده یک بی مسکنم
وای از آن روزی که سوی خانه مهمان آورم / بهر او نان آورم
گویدم موجر: که اکنون کله ات را می کنم / بنده یک بی مسکنم
من که بودم بی نصیب از بابت یک منزلی / خانه از خشت و گلی
پس از آن دنیا به این دنیا چرا آوردنم / بنده یک بی مسکنم
میدهم نصف حقوقم را بدست حاج حسن / آخر هر برج ، من
هر شب و هر روز باز از ترس می لرزد تنم / بنده یک بی مسکنم
نیست در عالم گناه من بجز مستاجری / چون بدقت بنگری !
نیستم من آدم بیکار و یک اهل فنم / بنده یک بی مسکنم
تا که بینم روی صاحبخانه را در می روم / زود پنهان می شوم
نزد او موشم و لیکن در عمل شیر افکنم / بنده یک بی مسکنم
سالها با مالک خود کشمکش ها داشتم / تخم دعوا کاشتم
پاره شد ده بار شلوار و کت و پیراهنم / بنده یک بی مسکنم
بارالها زود ما را نیز صاحبخانه کن / بی چک و بی چانه کن
تا شود تامین مرا یک خانه پیش از مردنم / بنده یک بی مسکنم

منزل ویلائی و عالی نشد هم گو مباش | با تو می گویم یواش
گر بود خانه کلنگی ، هست آن هم مغتنم | بنده یک بی مسکنم
کاش من هم داشتم یک خانه در بالای شهر | در کنار آب و نهر
می نشستم نزد فرزندان و بابا و ننه م! | بنده یک بی مسکنم
چون ندارم خانه فکرم لحظه ای آسوده نیست | دخل ده خرج است بیست
گر بود خانه ز هر آفات دیگر ایمنم | بنده یک بی مسکنم

##

اسکن

منم عاشق روی زیبای اسکن
هوا خواه روی فریبای اسکن

تو گر عاشق قد و بالای یاری
منم عاشق قد و بالای اسکن

دهد دست گر وصل او روزگاری
زنم بوسه ها بر سرو پای اسکن

دلم تاپ و توپ می کند از سر شوق
چو بینم جمال دلارای اسکن

بگردی اگر روز و شب گرد گیتی
نبینی بجز جنگ و دعوای اسکن

اگر دیو را هست ممکن ، مبدل
شود بر فرشته به فتوای اسکن

ندارد غمی بر دل از هیچ بابت
کسی را که او هست دارای اسکن

نه تنها منم عاشق او که هستند
همه مردمان مست و شیدای اسکن

به عمرم ندیدم کسی را که گوید
ولش کن بابا ، گوربابای اسکن

تقلا کند هر کسی بهر کاری
کنم تا ابد من تقلای اسکن

® $$$ ®®®®® $$$ ®

ناخنک به غزل مرحوم رهی معیری با مطلع

لاله دیدم روی زیبای توام آمد به یاد

کشک دیدم حرف بیجای توام آمد به یاد
پشم دیدم قول فردای توام آمد به یاد
تا بدیدم در تجارتخانه ای انبار پشم
سینه و روی و پر و پای توام آمد به یاد
گوش من هر جا دروغی یا چاخانی راشنید
وعده های پوچ و بیجای توام آمد به یاد
تا بدیدم در میان کوه غاری بس گشاد
آن دهان گاله آسای توام آمد به یاد
بهر من آورد از قزوین رفیقی سنگپا
تا گرفتم روی زیبای توام آمد به یاد
از پی تفریح و گردش دوش رفتم باغ وحش
کرگدن دیدم سراپای توام آمد به یاد
جای پای قورباغه دیدم و خرچنگ را
روی کاغذ خط و امضای توام آمد به یاد
تا بدیدم در خیابان یک لشی چاقو کشی
قیل و قال و جنگ و دعوای توام آمد به یاد
شد مجسم تا به چشمم هیکل زرافه ای
بی تامل قد و بالای توام آمد به یاد
الغرض با دیدن غول و هیولا در جهان
هیکل زشت و هیولای توام آمد به یاد



کجا هستی بزن دستی برو در عالم مستی

«شراب تلخ میخواهم که مردافگن بود زورش»
بشرط آنکه حتما مال قزوین باشد انگورش
خورد هرکس به شیرینی شراب تلخ قزوین را
همانند دخو چندین برابر می شود زورش
نگار من که از نزدیک دل را می زند بر هم
همان بهتر که اندازی نظر بر چهره از دورش
شده هر کس که چون مخلص گرفتار زن و بچه
سراغ زن نمی رفت ار نمی کردند مجبورش
اگر خواهی شوی ایمن ز ضرب لنگه کفش زن
مطیع محض شو چون من عمل کن طبق دستورش
بود خوشحال و خندان دختر ترشیده ام امروز
گمانم یک جوان احمقی افتاده در تورش
اگر از شاعری شعری شنیدی خالی از معنا
ندارد بیش از آن فهم سخن میدار معذورش
خوشا بر حال تریاکی که دور از چشم مأمورین
علم شد بار دیگر منقل و تریاک و وافورش
کجا هستی بزن بستی برو در عالم مستی
که تا یکدم بیاسائی ز دنیا و شرو شورش
بیاور یک چتی تا با کتی یک لحظه خوش باشم
بگو مطرب بیاید با بساط ساز و تنبورش
از این دنیای بی حاصل دلم بگرفت ای عاقل
هم از افراد نابابش هم از اوضاع ناجورش
فکاهی می سرایم غم شود از دل جدا لیکن
بود غم همره دل از دم گهواره تا گورش
بود تنها مرا این دلخوشی باقی که در عالم
ندارم الفتی با این جهان و خلق مغرورش

مرا این بس که از ارباب دانش ، دانش آموزم
کنم جان و تن خود زنده از خورشید و از نورش
دلی دارم که پیمان بسته با دلدار مه روئی
مکن یا رب دل دلداده از دلدار خودش دورش
ندارد دعوی پیغمبری خُرم ولی دارد
بهین طبعی که کرده از پی اینکار مأمورش

نیامد گر خوشت از گفته های او مکن منعش
که گر شعری ازاین بهتر نگوید نیست مقدورش

ÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞÞ

دکتر و بیمار

شد به نزد طبیب بیماری
کندش تا مگر ورا یاری
یافت دکتر مریض را مهجور
لاغر و زرد و خسته و رنجور
گفت بیمار با صدای ضعیف
شده اندام من ز درد نحیف
من که بینی شدم چنین بیمار
جسته ام خود ز دام مرگ سه بار
با وجود تن نزار و علیل
در برفتم ز دست عزرائیل
تا طبیب این سخن شنید بگفت
ای تو با درد و غصه و غم جفت
دل مکن خوش که رسته ای از دام
یا نفس می کشی در این ایام
رسته ای گر ز دست عزارئیل
شاد بر گشته ای سوی فامیل
لیکن این بار گیر افتادی
دم به لای تله همی دادی
تو توانی ز دام او جستن
نتوانی ز دست من رستن
ملک الموت تو بجز من کیست ؟
که ز دست منت خلاصی نیست

با دو تا قرص و شربت ای دانا
می فرستم تو را به آن دنیا

گل و سبزه

یاری که دو چشم او بابا قوری بود
کر نیز شد و ز قدر او کاسته شد

افتاد ز پله گشت یکباره چلاق
در خانه نشست و عذر او خواسته شد

جز کور و کری چلاق هم شد اکنون
« گل بود به سبزه نیز آراسته شد

0000000000000000000000

نصیحت وارونه

بیا ای هموطن دقت به حرفم جان مولا کن
اگر خواهی سعادتمند باشی گوش خود واکن
نشاید مر تو را یکدم به فکر آخرت بودن
بصد دوز و کلک بر خیز و فکر مال دنیا کن
به هر شغل و به هر کاری که هستی در تقلب کوش
به هر قیمت که می بینی به عالم پول پیدا کن
به بد نامی به کلاشی به فحاشی به عیاشی
برای خود ذخیره پول و ملک و باغ و ویلا کن
تو ای بقال ضمن کم فروشی سطل آبی را
دمر کن در تغار ماست و نامش ماست اعلا کن
تو ای بزّاز چیت فاسد پوسیده را هر دم
به جای جنس خوب خارجی قالب به زنها کن
مبادا راستی را پیشهٔ خود سازی ای کفاش
بجای چرم اعلا رویه و تخت از مقوا کن
تو هم تکلیف خود بهتر ز من میدانی ای قصاب
الاغ و گربه و سگ را بکش تقسیم بر ما کن
تو نیز آقای مهمانخانه چی بر خیز و از آن گوشت
غذای سگ نخور را بهر مهمانان مهیا کن
بده بر مشتری ها وعدهٔ فرداشب ای خیاط
ولیکن تا نفس باقی بود امروز و فردا کن
بکن ای نانوا با خاک ارّه آرد را مخلوط
نه از خالق نما شرم و نه از مخلوق پروا کن
رها کن حق و بر باطل بچسب ای حضرت قاضی
ز وجدان و حقیقت دور شو با پول سودا کن
چه حاصل از مؤدب بودن ای رانندهٔ تاکسی
همیشه با مسافر در میان راه دعوا کن

برو با سرعت چون با دو برق ای شوفر ناشی
سپس بنگر عقب قربانیان خود تماشا کن
میان حجره فکر جنگ بعدی باش ای تاجر
برای احتکار جنس چون یابو تقلا کن
مذمت از می و معشوقه کن در نزد خلق ای شیخ
و لیکن درخفا سر خوش ز مینا رو به رعنا کن
تو هم حاجی مشرف چون شوی در خانهٔ کعبه
ز حق هر چیز می خواهی به غیر از حق تمنا کن
اگر کفش تو سوراخ است ای مؤمن برو مسجد
عوض کن کفش های کهنه را یک کفش نو پا کن
تو هم آثار همکاران خود سرقت کن ای شاعر
میان انجمن خود را بجای شاعران جا کن
رئیسا حکم ترفیع مرا هرگز نکن امضا
ولیکن ز یر حکم سکرتر را زود امضا کن
تو هم ای عامل بیگانه کن با اجنبی پیوند
بکن بر دوستان خویش پشت و رو به‌اعدا کن
چه غم گر عده ای مردند از سرما و از گرما
تو خود را ای غنی محفوظ از گرما و سرما کن

مراد من بود زین گفتنی ها نعل وارونه
تو گر صاحبدلی گفتار من بر عکس اجرا کن
خلاف آنچه گفتم کن عمل گراهل ایمانی
کزین ره صورت و هم سیرت خود پاک و زیبا کن

////////\/\/\/\\\\\\\\

بد بینم

من بدنیا و همه مردم آن بدبینم
به همه مرد و زن و پیر و جوان بدبینم
بسکه بد دیده ام از مردم دنیا ، دیگر
به جهان و به همه خلق جهان بد بینم
با من از رسم رفاقت ابدا دم نزنید
به رفیقان دغل از دل و جان بد بینم
اعتمادی نه فقط نیست به بیگانه مرا
به خودی نیز در این دور زمان بد بینم
به زن و مادر و مادر زن و فرزند و پدر
بندهٔ غمزده بیش از دگران بد بینم
ندهم گوش بر آنکس که دم از صلح زند
هر که این حرف بگوید به همان بدبینم
نه فقط دشمن جان است مرا دایهٔ پیر
خود به آن مادر دلسوز جوان بدبینم
گر بمیرم ز مریضی نروم پیش طبیب
که به درمان وی و نسخهٔ آن بد بینم
بسکه اجناس تقلب پی هم ساخته اند
به فروشنده و اجناس دکان بد بینم
کاسبی گفت اگر کرده ضرر گوش مده
تاجری گفت اگر کرده زیان بد بینم
تا نگوئی که در این مسئله استثنا هست
فاش گویم به زمین و به زمان بد بینم
قصه کوتاه پس از این همه بدبینی ها
به خودم نیز به جان همه تان بد بینم

سهم تو گوشت نیست اگر ، استخوان که هست

گر نیست نان برای تو آن نیمه جان که هست
یا نیست در میان خود نان اسم نان که هست
در عالم حقیقت اگر نیستت رفاه
آسودگی به عالم وهم و گمان که هست
شب گر چراغ نیست که روشن کنی اتاق
نوری که تابد از طرف کهکشان که هست
شیر از برای خوردنت ار نیست غم مخور
در شیر آب ، آب زلال و روان که هست
بی پولی کس تو را ندهد جنس ، در عوض
صد فحش و ناسزا همه جا رایگان که هست
بهر سکونت تو نباشد اگر مکان
دلبستگی به عالم کون و مکان که هست
گر نیست جای خواب برای تو در زمین
جائی برای روح تو در آسمان که هست
تا چند غم خوری که نداری به جیب پول
در بانکهای خارجه پول کلان که هست
گر خانهٔ تو امن و امان از گزند نیست
گور تو بعد مرگ تو امن و امان که هست
در هفت آسمانت اگر یک ستاره نیست
از بهر خودکشی به زمین ریسمان که هست
از گوسفند قسمت دارا شده است گوشت
سهم تو گوشت گر نبود استخوان که هست
می در بساط نیست ولی بهر دلخوشی
در شعر و در ترانه می ارغوان که هست
بالا نرفته ای اگر از پلهٔ حقوق
ای کارمند ، غصه نخور نردبان که هست

گر نیست کار و پیشهٔ خوبی که نان خوری
کم کن دو نقطه بیشهٔ مازندران که هست؟
کاری اگر به نفع ضعیفان نمی کنند
هر صبح و شام صحبت مستضعفان که هست
خدمت نمی کنند اگر در عمل و لیک
از بهر برشمردن خدمت زبان که هست
آسان چو نیست در همه جا حرف حق زدن
قفل از برای بستن درب دهان که هست

«خرم» اگر نصیب تو مال و مقام نیست
این ذوق و این قریحه و طبع روان که هست



در مذمت بی ادبی

با مردم بی ادب محبت کردن — مردان شریف را مذمت کردن
پشت سر مردمان عاری ز گناه — بنشستن و خندیدن و غیبت کردن
چاپیدن مال خلق و دزدی کردن — در کار خلاف شرع همت کردن
چون دیو ز نام حق گریزان بودن — شیطان رجیم را اطاعت کردن
زان به که میان صحبت اهل ادب
بر خواستن و رفتن و صحبت کردن

«««««««««««««««« »»»»»»»»»»»»»»»»

به مردان و زنانی که بی دعوت به خانه ها و انجمن ها می روند و در ضیافت ها شرکت می کنند و با حرف زدنها و خودستائی های بیجا اوقات مهمانان و دعوت شده و میزبان را بیهوده هدر می دهند .

سخن گفتن به محفل خاصه در بزم سخن سنجان
نه آسان است بل مشکل بود بر عالی و دانی
کند هر کس که بی رخصت دهن بازاز پی گفتن
چنان باشد که بی دعوت رود مردی به مهمانی
عجب دارم از آن مهمان بی دعوت که در محفل
کند از هر سخنران بیشتر عزم سخنرانی
غرض ای دوست خواهی لال باشی یا سخن گوئی
مشو ناخوانده مهمان خانهٔ کس تا که بتوانی

«««««««««««««««« »»»»»»»»»»»»»»»»

گفتار و شعری در پایان کتاب

دربارهٔ عدم صلاحیت و کفایت برخی انجمن های بظاهر ادبی

از آنجا که رسالت یک شاعر طنز نویس و اصالت طنز بر پایهٔ انتقاد مفید و سازنده و بازگو کردن معایب و مفاسد در لباس طنز قرار گرفته است لذا با توجه به بیش از نیم قرن سابقهٔ قلمزنی در مطبوعات و خدمت به فرهنگ و ادب ایران وظیفهٔ خود می دانم نسبت به اعمال نظرهای بی مورد ، وسیله قرار دادن شعر و ادب برای ثروت و شهرت ، برگزاری مراسم تجلیل و بزرگداشت در حق کسانی که شایستگی و لیاقت ندارند - کف زدن و به به گفتن های بیجا - خرید و فروش شعر و همچنین سرقت اشعار متقدمین و قرائت آنها بنام خودشان و نیز ظهور انجمن های نو ظهور و خلق الساعه و بسیاری فعل و انفعالات که متاسفانه بظاهر در اشاعهٔ شعر و ادب و در واقع در جهت نا بودی و لجن مال کردن و تحقیر شعر و ادب صورت می گیرد ، بنام یک ایرانی ادب دوست و شاعری که همهٔ عمر با ناکامی و محرومیت بسر برده و در نگاهداری شعر اصیل ایرانی کوشا بوده و هستم به استحضار مقامات عالی و مسئول برسانم که اقداماتی بعمل آورند و ترتیباتی اتخاذ فرمایند که هر بی شعوری خود را شاعر و هر بی صلاحیتی خود را صالح و رئیس انجمن ادبی و حتی استاد معرفی نکنند و شعر و ادب را وجه المصالحه و معامله قرار ندهد . هم اکنون و در همین تهران بی در و پیکر احتمالاً بیش از سیصد انجمن ادبی و متجاوز از یک مليون شاعر ! وجود دارد که قصد و هدف و ماهیت آنها بخوبی روشن نیست و معلوم نیست چطور و چگونه این همه انجمن و این همه شاعر ناگهان در زمین ادب روئیده و سبز شده اند ؟! در صورتی که من خود با پنجاه سال سابقه ادبی و تبحر و آشنائی کامل به شعر و رابطهٔ مستقیم با انجمن های راستین و شاعران واقعی و استادان مسلم به این حقیقت پی برده و دانسته ام که در همهٔ ایران عزیز مابیش از چهل ، پنجاه نفر شاعر به معنای واقعی و واجد شرایط بیشتر وجود ندارد که شش تن از آنها را نیز بانوانی چون دولت آبادی - نیره سعیدی و توران شهریاری و ... تشکیل

می دهند بنابر آنچه که عرض شد متاسفانه آنطور که باید به وضع انجمن های آنچنانی رسیدگی نمی شود و بطوریکه می بینیم هر هفته مراسم تجلیل و بزرگداشت آنهم دربارهٔ افرادی که حتی دوبیتی را از رباعی و قصیده را از غزل تشخیص نمی دهند برگزار می شود و حتی **برای رئیس انجمنی که شعرش را دیگران می سازند و تازه در خواندن آن هم اشتباه می کند و غلط می خواند لقب استادی می دهند** و خلاصه هیچ آدابی و ترتیبی در کار چنین انجمن های به اصطلاح ادبی وجود ندارد در عوض ، به به گفتن و کف زدن بحد وفور رواج دارد و نان به یکدیگر قرض دادن و از هم تعریف کردن از آن هم بیشتر بدیهی است یک دانشمند ، یک محقق عالیقدر ، یک شاعر چیره دست و راستین هرگز نیازی به آن ندارد که یک رئیس انجمن ، کسی که شعرش را دیگران در مقابل دریافت مزد می سازند برایش مجلس بزرگداشت ترتیب دهد . این شهرت طلبان ، این تشنگان جاه و مقام اگر مجلس یادبود یا بزرگداشت تشکیل می دهند برای پیشرفت کار خودشان است نه برای بزرگان شعر و ادب فی المثل اگر برای بزرگانی چون حافظ - سعدی - یا ملک الشعرای بهار یا پروین اعتصامی و مانند آنها مراسم بزرگداشت برپا می کنند آنها نیازی به چنین مراسم ندارند و همان نامشان و آثارشان کافیست و اگر برای افرادی که هنوز ردیف و قافیه را درست نمی شناسند و صرفاً به خاطر نان به هم قرض دادن ، کمک های مالی ، و ملاحظات دیگر از آنها تجلیل می شود این هم عملی است نادرست و کاری است نابجا که به ضرر و زیان ادب و شعر تمام می شود ولی افسوس و صد افسوس که این شهرت طلبان و مدعیان شعر و شاعری در مقابل پیشرفت مقاصد شوم خودشان پروائی ندارند که ادبیات و فرهنگ حتی از بین برود آنان نه دلشان به شعر و ادب می سوزد نه اعتنائی به اصالت‌وقریحهٔ ذوق و هنر دارند **« سر خم می سلامت شکنداگر سبوئی »** عده ای هم زن و مرد که از شعر و شاعری همانقدر اطلاع دارند که یک کشک ساب از جبر و شیمی ، آنها نیز بیکار ننشسته و به کمک سفرهٔ الوان و سور کلان و در سایهٔ همین انجمن های شهرت طلب ناگهان « شاعر » از آب در آمده و بیاری شعر ها ئی که یا می خرند یا می دزدند یک شبه ره صد ساله پیموده و در ردیف شعر او فضلا در می آیند که این مرض متاسفانه به بعضی از بانوان

نیز سرایت کرده و از خریدن شعر از این و آن و نیز به کمک اندک رنگ و روئی که دارند دفعتاً شاعرهٔ بزرگ زمان خود شده و با تجلیل و تحسین و به به گفتن ها و سر انجام با مراسم مجلس بزرگداشت روبرو می شوند که ای کاش مقامات مسئول و صالح به این مسئلهٔ مهم توجه عمیق معطوف داشته و اجازه نمی دادند شعر و ادب ایران تا بدین حد مورد دستبرد و تمسخر و ملعبهٔ دست کسانی قرار گیرد که علاوه بر نداشتن مایهٔ علمی و ادبی و قریحهٔ شعری سوابق اجتماعی آنها نیز « که گردانندە انجمن هستند » زیر سئوال است و بدین وسیله دست این آقایان و خانم ها را از دامن شعر و ادب کوتاه کنند و به گفته حافظ شیراز:

نـقـدهـا را بـود آیـا کـه عـیـاری گـیـرنـد
تـا همـه صـومـعـه داران ره کـاری گـیـرنـد

با پوزش از طول کلام و عذرخواهی از صاحبان انجمن های راستین و عالی مقام که شأنشان والا و رتبه شان بالاست و تعظیم به شاعران عالیقدر که هماره مورد احترام و اعتقاد همگان بوده و هستند تقاضا دارم یکبار دیگر شعر استثنائی و متناسب با این نوشته را که در صفحات ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ این کتاب تحت عنوان **شعر چیست و شاعر کیست** چاپ شده است با دقّت مطالعه فرمائید و شعر دیگری نیز در همین مضمون دربارهٔ تملق و چاپلوسی و مداهنه ، سروده شده است که ذیلاً ملاحظه می فرمائید .

کند هر کس بنوعی خودنمائی

بیا بشنو کنون از من سخن ها
که تا گویم سخن از انجمن ها

که کار انجمن ها زار گشته
دل از شعر و ادب بیزار گشته

دگر از دانش و عرفان خبر نیست
اثر از علم و اخلاق و هنر نیست

کنون این انجمن ها گر بدانی
شده از بهر جمعی نان‌دانی

شده رایج ز هم تعریف کردن
ز هم در انجمن توصیف کردن

شده این رسم گویی بر همه فرض
دهند این شاعران نانی به هم قرض

نبینی جز تملق ، چاپلوسی
دعا گویی ، تشکر ، دست بوسی!

ز خیر انجمن باید گذشتن
نباید گرد این ویرانه گشتن

مگر یاری کند لطف خداوند
که گردد انجمن اصلاح یک چند

ندیدم من از این شاعر نمایان
یکی از خود هنر سازد نمایان

همه عجب و همه کبر و همه ناز
همه مهمل سرا و یاوه پرداز

هنرهاشان همه فیس و افاده
نبرده از فضیلت استفاده

چراغ شعر آنان بی فروغ است
تمام حرفشان پوچ و دروغ است

یکی از راه حکمت مانده بیرون
ز حکمت دم زند پشت تریبون :

بود آن دیگری بس نامسلمان
ولی پشت تریبون گشته سلمان

یکی از پول دزدی یافته گنج
ولی گوید سخن از زحمت و رنج

یکی در ناز نعمت غرق و هر دم
ز بدبختی و ناکامی زند دم

یکی افراخته در ظلم قامت
کند در شعر ظالم را ملامت

ندیده آن یکی رنگ فتوت
سخن گوید ز انصاف و مروت

گریزان آن یک از مردی به عالم
زند پیوسته از مردانگی دم

یکی نابرده بو از عشق خوبان
غزل ها ساخته از داغ هجران

یکی روباه لیکن با زبان شیر
جوان در شعر اما در عمل پیر

نرفته آن یک از تهران به اهواز
سخن از دور دنیا کرده آغاز

یکی رفته دو روزی در اروپا
کشد پیوسته آنرا بر رخ ما

که بودم مدتی در شهر پاریس
دو هفته نیز در «کان» بودم و «نیس»

یکی آموخته چندین عبارت
کند وقت سخن بر آن اشارت

که یعنی کرده ام تحصیل در رم   نه مثل دیگران در رشت یا قم
یکی از خود ندارد ذوق و مایه   بدزدد یا کند شعری کرایه!
کند سرقت در این آشفته بازار   ز شعر دیگران آن دزد طرّار
یکی خوانده کتاب و گشته استاد   ولی باشد دماغ او پر از باد
چو شیطان بر سواد خویش مغرور   ز انسانیت و رسم ادب دور
یکی معتاد تریاک است و مرفین   کند پشت تریبون سرفه یا فین
در آن حالت دهد درس شجاعت   میان انجمن بر آن جماعت
نخوانده آن یکی حرفی ز قرآن   ز قرآن آورد هر لحظه برهان!
یکی در جهل و تاریکی مُخلد   بخواند شعر در وصف محمد
یکی را بر زبان فحش و فضیحت   کند در شعر خود ما را نصیحت
سیه روئی سیه مستی سیه دل   برد نام علی هر شب به محفل
یکی هم بر خلاف کیش و آئین   مقام شعر را آورده پائین
ز بس کرده ستایش از فلانی   پذیرفته است ننگ جاودانی
نه تنها آبروی خویش برده   حیا و شرم را یک باره خورده
به دیگر شاعران کرده اهانت   سپرده راه تزویر و خیانت
شده رایج ریا کاری دو روئی   نفاق و کینه و بی آبروئی
یکی را چنته از شعر است خالی   ولی ماهر به فن ... مالی
بود کارش همه مدح و نیایش   ز نامردان کند هر دم ستایش
اگر شاعر بود دارای ایمان   نسازد شعر در وصف لئیمان
بود شاعر اگر آگاه و بینا   نخواند ابلهی را ابن سینا
حقیقت گو بود گر شاعر شهر   نگوید سفله را علامهٔ دهر
غرض با نظم و با نثر کذائی   کند هر کس به نوعی خود نمائی
کمیت جمله در شعر و ادب لنگ   ولی در کار مداحی هم آهنگ
از این آشفتگی ، دل گشته رنجه   تریبون گشته اسباب شکنجه
چرا مهر و وفا بر باد رفته ؟   چرا مردانگی از یاد رفته ؟
چرا از بهر جاه و ثروت و مال   پدید آمد چنین تغییر احوال ؟
چرا دارند در این کار اصرار؟   «خدایا زین معما پرده بردار»
ولی با این همه توصیف بسیار   که بشنیدی ز شاعر یا ز اشعار

حساب آن گروه سینه چاکان ! جدا بین از حساب جمع پاکان
که پاکان گرد مداحی نگردند که آنان پاک باز و نیک مردند
بنازم همت آن شاعر راد که چون سروسهی می باشد آزاد
به ناکامی بمیرد گر به دوران نسازد پشت خم در نزد دو نان
چو منصور ار کشندش بر سر دار حقیقت را نخواهد کرد انکار
کنون با این دو رویان منافق که با آنان نخواهم شد موافق
صلاح من بود در گوشه گیری نشینم گوشه ای هنگام پیری

نپویم در جهان راه خطا را
رضا از کار خود سازم خدا را

[illegible]

حسن ختام

در آخرین روز اتمام کار که داشتم آخرین اوراق مربوط به « **دیوان خرم** » را جمع و جور می کردم و رویای شیرین موفقیت عظیم کتاب را در سر می پروراندم تلفن زنگ زد ، صدای احمد خودمان بود احمد کرمی ناشر کتاب و صمیمی ترین دوست زند گی ام که با همان صدای دلنشین غم زدایش گفت : خوب گل مولا اینطور که معلومه خرت از پل گذشت و دیگه کاری به رفقا و شاعران گرامی که تو را تشویق و با اشعار زیبا و شیوایشان به کتاب تو تبریک و شادباش گفتند نداری با تعجب گفتم : احمد جان منظورت را نفهمیدم خندید و گفت : عجب اگه نفهمیده باشی معلوم میشه آدم خردمند بدون « دمند » ی هستی !؟ که نفهمیدی چون اگر می فهمیدی اقلاً یک تشکر خشک و خالی از آنها در کتاب به عمل می آوردی ؟!.. حرفش را قطع کردم و گفتم کرمی عزیز بیشتر از این خجالتم نده باور کن آدم بی معرفتی نیستم و بر خلاف آنهایی که می گویند ما از پشت کوه نیامده ایم که فلان و بهمان ... من چون دهاتی هستم و از پشت کوه آمده ام هنوز رگ و غیرت کوهستانی در وجودم هست و مانند کوه در محبت و دوستی استقامت دارم اما پدر پیری و نسیان بسوزد که با همهٔ گنجینهٔ علاقه و محبتی که از دوستان شاعر عزیزم در قلب خود دارم فراموش کردم که از عنایات بی دریغ و محبتشان تشکر و سپاسگذاری کنم و چون سروران و دوستان بهتر از جانم نسبت به من و کتابم با شعر اظهار لطف کرده اندمن نیز در پایان کتاب و به عنوان حسن ختام با شعری ولو نارسا از آن عزیزان و صفای دلشان یاد می کنم هر چند که یک از هزار محبتشان را جبران نکرده ام کرمی با گفتن (دیگه خودت می دونی) گوشی را گذاشت و من در حالی که احساس در تمام وجودم غلبه کرده و بغض گلویم را گرفته بود و دریای محبت شاعران گرانقدر و دوستان دیگری که به نحوی از انحأ در تهیه و تدوین کتاب بی دریغ به من یاری داده بودند ، جلوی چشمانم مصور بود و موج می زد این چند بیت را به عنوان قدر دانی و حق شناسی از مراحم آنان سرودم تا چه قبول افتد و چه در نظر آید .

محمد خرمشاهی « گل مولا »

سپاسگذاری و حق شناسی

ای شاعران نامور ای دوستان من
هستم من از شما و شمائید از آن من
در آن زمان که نیست مرا داد رس کسی
هستید جمله دادرس و مهربان من
جان در مقام دوست دهم روز امتحان
گر باورت نبود بکن امتحان من
دارم تشکر از مدد و لطف «مرتضی» (۱)
یاری که یاد اوست مصور به جان من
در دل گرفته جای **«کیومرث صابری»**
خوش مهر او نشسته بروح و روان من
توفیق و عزت **«کرمی»** روز و ماه و سال
بوده است آرزوی من و آرمان من
از نغمه های **«بلبل گویا»** به باغ و دشت
شاداب بین هماره گل و گلستان من
از **«نیر سعیدی»** شیرین سخن بجوی
در بزم شاعران تو ز نام و نشان من
«ورزی» که در مقام سخن گفته های اوست
شیرین چو شعر **«وجدی»** شیرین زبان من
خواهی اگر نشانی **«حالت»** بگو یمت
او را بجوی در دل و در دیدگان من
«صدرا» به هر کجا که بودشرق یا که غرب
نام عزیز او شده ورد زبان من
«دکتر وثوقی» آنکه به شعر و سخن مدام
بخشد شفا به درد و غم بی کران من

---

۱ – نام کوچک آقای فرجیان سر دبیر مجله گل آقا و دوست سی سالهٔ من

بینم چو روی ماه «**حقیقت**» ز روی شوق
گردد چو نو بهار پر از گل خزان من
از لطف بیدریغ «**جلی**» مانده ام خجل
قاصر بود بگفتن وصفش بیان من
«**رعدی**» نمود هدیه مرا شعر دلپذیر
این برگ سبز نیز بود ارمغان من
«**کسرائی**»ام شود همه جا یار و همنشین
گر همرهی کند هله بخت جوان من
تا رشتهٔ سخن بکف آن «**سخنور**» است
کی باز می شود به سخن این دهان من
با نام دوست نام «**صلاحی**» شده عجین
با یاد اوست دافع درد نهان من
«**شهراز**» بودنش همه سود است و ، غیبتش
باشد بدون شبهه و شک بر زیان من
شرمنده ام ز کوشش بی وقفهٔ «**حمید**» (۱)
جبران زحمتش نبود در توان من
بنگر بزرگواری «**ثابت**» که کرده است
تعریف از قریحه و طبع روان من

* * *

یارب عنایتی که موفق شوند و شاد
از فضل بی نهایت تو ، دوستان من
دیدار دوستان و عزیزان به ماه و سال
باشد همیشه باغ من و بوستان من

---

۱ ـ حمید عطاران که تقریباً تمامی زحمات و امور این کتاب بعهدهٔ این جوان فعال و زحمتکش و صمیمی بوده است .